

نام کتاب : افسانه
نویسنده : فریده نجفی (مشیری)



پشته پشته ابر سیاه، شهر را در تیرگی و خاموشی فرو میبرد. هوا سرد بود و زمینها گل الود و لغزنده. سوز سردی از شکاف باریک درها به درون میخزید. افسانه‌ی شال پشمی را بر دوش انداخت و به کنار پنجره رفت. هنوز تک تکی دانه های باران به شیشه میخورد. همانجا ایستاد و نگاه را به منظره حزن الود آنسوی پنجره سپرد. برج خاکستری کیلیسا در پس پرده غلیظی از مآهعا، خوابهای آشفته دوران کودکی را به یادش می آورد. سر را به شیشه سرد و یخزده چسباند. دلش بیقرار بود. نامه را در دست فشرد: «باید امروز پستش کنم!» اندریا را دید که چون همیشه، آرام و سبکبال در جهت محوطه حیاط پشتی خانه پیش می آید. فرزند خردسال خود را در آغوش کشید و بوسهای بر بناگوش نرمش زد: «ارس جان، الان خاله اندریا میرسد. تو چند لحظه پیش او بمان تا مامان سر خیابان برود و برگردد!»

طفل، آرام از آغوشش بیرون خزید و مشغول بازی با خرس کوچکی خود شد. خیابان خیس و خالی از تردد بود. نگاهی به دو طرف انداخت و در جهت شمال به راه افتاد. هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که اتوموبیلی با سرعت به سویش شتاب گرفت. وحشتزده راه خود را به سوی اپارتمانهای بیمارستانی کج کرد. اتومبیل، آب گل الود را به اطراف میپاشید و به طرف او میآمد. شروع به فریاد کشیدن کرد. جیمی نگهبان خانه های بیمارستانی، با شنیدن فریادی متوحش و صدای سایش لاستیک اتومبیل بر آسفالت، از کیوسک خود بیرون جهید. افسانه را دید که در اثر تصادم با اتومبیل روی آسفالت افتاده و اتوموبیلی را که با سرعت از آنجا دور می شد. هراسان خود را بالای سر او رساند و دقیقی بعد پیکر بیهوش و مسدوم افسانه را، بر روی برانکارد به طرف بیمارستان می بردند.

آسیب جدی بود، مصدوم در اثر اصابت سرش با لبه جدول خیابان، ضربه مغزی شده و پزشکان بخش اورژانس، بالای سرش جمع شده بودند. پلیس در حال شنیدن اظهارات نگهبان پیر بود « مطمئن هستم این تصادف اتفاقی نبود. در چند روز اخیر، اتومبیل مزبور را کنار خانه های بیمارستانی میدیدم. مشکوک بودن آنها را به همکاریم نیز گوشزد کردم ولی او حرفم را جدی نگرفت.»

مامور پلیس به سوی سرپرستار رفت: «میخواهم از شما اطلاعاتی در مورد این زن بگیرم. تا چه حد او را می شناختید؟» پیرزن شانه بالا انداخت: «هیچ چیز در مورد او نمیدانم. تنها این را میدانم که خارجی است و مدتی است در این بیمارستان مشغول به کار بوده. بهتر است در مورد او از بخش اداری بیمارستان سوال کنید. شاید در آنجا بتوانند کمک بیشتری به شما بکنند.»

آقای جونز، مدیر قسمت اداری، با شنیدن اظهارات پلیس، چشمها را روی هم فشرد: «اه زن بیچاره! اینروزها شدیدا وحشت زده به نظر میرسید. چند روز پیش به اتاقم آمد و در مورد هم اتاقی جدید خود سوال کرد. معلوم بود از تنها بودن هراس دارد.» و در حالی که پرونده افسانه را بررسی میکرد، گفت: «معرف او اداره اتباع بیگانه است. تلفن یا آدرسی از بستگان احتمالی او در پرونده نیست. تنها کمکی که میتونم بکنم اینست که هم اتاقی سابق او را به شما معرفی کنم. او دختری ایرانی است و در این بیمارستان مشغول به کار است. تصور میکنم بتوانید در مورد افسانه از او کمک بگیرید.»

زن جوان افسرده و گریان در اتاق پرستاری نشسته بود. پرستار دیگر دلداریش میداد: اینقدر نگران نباش فلورانس! هنوز که پزشکان نظر قطعی نداده اند. زن جوان، با سر انگشت، اشک از چهره گرفت: ولی اینطور که من

دیدم، افسانه وضعیت خوبی ندارد. بیچاره فرزندش، خدا به او رحم کنم. راستی در مورد کودکش چه میدانید؟ آیا به هنگام تصادف بچه هم همراهش بوده یا نه؟

پرستار سر تکان داد: نه، فرزندش با او نبوده. اینطور که اندرین میگفت، افسانه بچه را پیش او گذشته بود تا برای پست کردن نامه ای به خیابان برود. حالا هم او را به مهد کودک سپرده اند. مامور پلیس که آرام نشسته و مکالمه آنها را میشنید، رو به فلورانس کرد: شما چه مدت با این زن هم خانه بوده اید؟

نزدیک به ۲ سال

چه اطلاعاتی در مورد او دارید؟ آیا کسی را در لندن دارد؟

نه افسانه هیچکس را در لندن ندارد. در این کشور پناهنده است و تقریباً ارتباطش با ایران قطع شده. اطلاع زیادی هم در مورد زندگی او ندارم. زن مرموزی نبود، ولی نشان میداد که دوست ندارد در مورد گذشته خود حرف بزند. البته در این روزهای آخر، صحبت از افرادی میکرد که در تعقیبش هستند. مرد در صندلی خود جا به جا شد: خوب، ادامه دهید.

فلورانس با تاسف گفت: زیاد در این مورد صحبت نکردیم، تنها در آخرین تلفن بود که افسانه اشارهای به این افراد کرد. و انگشت بر شقیقه ها گذشت: اجازه بدهید ببینم! یادم میآید در آن مکالمه تلفنی، افسانه از یادداشت هایی حرف زد. می گفت در آنها همه چیز را راجع به زندگی خود نوشته.

حالا این یادداشتها کجا هستند؟

درست نمیدانم، ولی قطعاً باید در آپارتمان او باشد.

مرد از جا برخاست: ما در اولین فرصت به آپارتمان او خواهیم رفت. از همکاری شما متشکرم.

کار مهمی نکرده ام. کاش میتوانستم به این دختر بیچاره کمکی بکنم.

فلورانس، تمام شب را بر بالین افسانه بیدار بود. دستگاههای هشدار دهنده خبر از وضعیت وخیم مصدوم داشت. قامت کشیده و موزونش، بی حرکت روی تخت افتاده بود. انبوه گیسوان طلایی او را با کلاه سفیدی بالای سر جم کرده بودند. با وجود اثر ضربدیدگی و وصل بودن دستگاه های تنفسی، چهره اش ملاحظت و زیبایی همیشگی خود را داشت.

فلورانس نگران بود. نگران افسانه نگران فرزند خرد سال او و میدید اگر برای افسانه اتفاقی بیفتد، طفل بیچاره به راستی بی کس و بی پناه خواهد شد. گاه گاهی بی اراده سر به آسمان میبرد: خداوند! خودت کمکش کن.

سپیده دمیده بود که او را به اتاق پرستاری خواستند. همان پلیس جوان دیروزی بود. با دیدن او از روی صندلی برخاست: خانم فلورانس! ما دوباره به کمک شما نیاز پیدا کرده ایم. بدنبال صحبت های روز گذشته، به آپارتمان مس***ی مصدوم رفتیم. پس از کمی جستجو، یک دفترچه یادداشت و مقداری اوراق پراکنده یافتیم، ولی متأسفانه چیزی از نوشته های آن سر در نمیآریم. با توجه به اینکه هموطن او هستید. ناچریم برای روشن شدن قاضیا از شما، کمک بگیریم. در صورت امکان این یادداشتها را مطالعه کنید و اگر به مطلب قابل توجهی بر خوردید، مرا هم در جریان بگذارید!

فلورانس، یادداشتها را از مرد گرفت: مطمئن باشید آنها را با دقت مطالعه خواهم کرد.

سرگیجه بدی داشت ولی میدانست با وجود آنهمه خستگی، خواب به چشمانش نخواهد آمد. تلفنی به خانه زد،

اضطراب در صدای همسرش مشهود بود: تویی فلور جان؟ حال افسانه چطور است؟

اصلا خوب نیست نعیم جان فقط باید به خدا پناه ببریم

از ارس چه خبری داری؟

طفل بیچاره را به مهدکودک بیمارستان سپرده اند. در اولین فرصت او را به خانه خواهم آورد.

یعنی فعلا تصمیم نداری به خانه بیایی؟؟

نه عزیزم نمیتوانم اینکار را بکنم. دلم میخواهد همین جا نزدیک افسانه باشم

ولی تو شب بدی را گذرانده ای. میدانی اینهمه خستگی برایت خوب نیست. بهتر است به خانه بیایی و بعد از کمی

استراحت به بیمارستان بازگردی.

فلورانس دلدریش داد : نگران من نباش نعیم جان! به آپارتمان افسانه میروم و کمی استراحت میکنم. در ضمن

ماموریتی به من واگذار شده که باید آنرا انجام دهم.

مرد با تعجب گفت: ماموریت! از چی صحبت میکنی؟

فلورانس نگاهی به بسته دست نوشته ها کرد: از مقداری ورقه و یادداشت. همه مطعلق به افسانه است. پلیس آنها را

در اختیارم گذاشته تا شاید با خواندنشان، سر نخ از ماجرا به دست آید.

مرد دیگر اصراری نکرد: بسیار خوب، خواهش میکنم مراقب خودت باش! اگر هم فرصت کردی، مرا در جریان

وضعیت افسانه بگذار.

و خداحافظی کردند.

اندريا خواب الود، در را بروی فلورانس گشود. فلور از شدت خستگی روی پای خود بند نبود : صبح بخیر اندريا.

آمادهام اینجا تا کمی استراحت کنم. از نظر تو مانعی ندارد؟

اندريا خود را کنار کشید و با دست اشاره کرد که داخل شود. و دوباره خود را روی تخت خواب انداخت. وسایل افسانه

بهم ریخته، کف اتاق ولو بود. دلش میخواست آنها را مرتب کند ولی در خود توان حرکت نمیدید. همانجا روی

تخت خواب نشست. احتیاج به استراحت داشت ولی، وسوسه هر چه زودتر خواندن اوراق، خواب از چشمانش ربوده

بود. شنل خود را پایین تخت انداخت و بسته یادداشتها را گشود. همگونه که پلیس جوان گفته بود، یادداشتها شامل

یک دفترچه و مقداری اوراق پراکنده بود. اولین ورق دفتر را نگاه کرد. تاریخی در بالای صفحه به چشم میخورد.

پنجشنبه ۲۸ شهریور ۱۳۵۳

شروع به خواندن کرد.

پنجشنبه ۲۸ شهریور ۱۳۵۳

چقدر دلم گرفته. چه حال بدی دارم خدا یا! ماما امشب نیامد! اولین سوال پسرک در مورد او بود. «راستی چرا

مادرتان نیامده اند؟» چه جوابی داشتم که بدهم؟ چه بگویم؟ بگویم ماما مسافرت شمالش را به حضور در این جلسه

ترجیح داده؟ بگویم برای دهان کجی به تشکیل جلسه امشب عمدا به مسافرت رفته؟ بگویم اصلا وجود من برای او

اهمیتی ندارد؟

نه! هیچ نگفتم. تنها سر به زیر انداختم و سکوت کردم. به سوالات دیگرش هم پاسخی ندادم. سکوت مرا حمل بر بی

اعتنایی کرد. شاید هم حق داشت. ناخودآگاه به او لج کرده بودم. با طرح اولین سوال، انگشت بر حساسترین نقطه در

زندگیم گذاشت. مامان و بی توجهِیش به زندگی من. بی اعتنایی مرا دید. مدتی نشست و با وجود داشتن شرم حضور که پیدا بود سخن گفتن را برایش دشوار ساخته، کمی از این در و آن در صحبت کرد. منتظر عکسالعمل من شد و چون پاسخی نشنید، برخاست و به میان میهمانان رفت. از رفتنش عصبانی شدم. ولی فکر کردم: بهتر که رفت. اصلاً کاش از ابتدا آنها را به خانه نمیپذیرفتم. کاش با آمدنشان بطور جدی مخالفت میکردم. خودم هم متحیر بودم. واقعا چه احساسی داشتم؟ آیا از او بدم آمده بود؟ نه! میدانم که عکس العمل مامان در مورد او، بر ذهنم اثر مخربی گذشته. نمیتوانم انکار کنم که علیرغم همه بی توجهِی این زن، خواسته هایش تا چه حد برایم اهمیت دارد.

روز یکشنبه به دیدنش رفتم. از ماسک روی صورت و بیگودیهای روی سرش، فهمیدم که محبوبی در خانه نیست. با دیدنم هیجان زده دستها را به هم مالید: تویی افسانه؟ چه خوب شد آمدی! همین امروز میخواستم به تو تلفن بزنم. از رفتارش متعجب شدم. هرگز با دیدن من آنهمه هیجان زده نشده بود. چی شده مامان، مگر چه کارم داشتی؟

همینطور که برای پاک کردن ماسک صورت، به طرف روشویی می رفت، گفت: میخواستم در مورد کامبیز، خواهر زاده محبوبی با تو صحبت کنم. یک هفته ای میشود که به ایران آمده. شب جمعهای خانه ما بود. عکس ترا در آلبوم دیدم، از محبوبی حال و احوال گرفتم. فهمیدم گلویش پیش تو گیر کرده. اشتباه هم نکرده بودم، یکی دو روز بعد. اظهار تمایل کرد ترا ببیند. نمیدانی چه جواهری است. مقیم لندن است پولش از پارو بالا میروند. شرکتش، در چند کشور از جمله مالزی و پاکستان شعبه دارد. گفتم با تو صحبت کنم تا قراری بگذریم و او را ببینی. او هم از نزدیک ترا ببیند. خدا را چه دیدی شاید از یکدیگر خوششان آمد و بجای رفتن به آن زندان، راهی فرنگ شدی.

گره به آبرو انداختم: چه کسی مامان، خواهر زاده محبوبی؟ هرگز! فکرش را بکن اگر به دایی جاننش رفته باشد، در صورت ازدواج نه میدانم زن چندم او هستم نه اینکه بعد از من چند زن دیگر ازدواج خواهد کرد.

مامان رو ترش کرد: چه محملها میگویی! مگر محبوبی بیچاره، جز من چند زن دیگر داشته؟ دختر خانم! بدانکه او تنها دو ازدواج قبلی دارد که یکی از زنها مرده و با دیگری هم تفاهم نداشته. هر کس بیشتر از این گفته، غلط زیادی کرده! و از ته دل خندید: عزیز دلم، آنکه در این ازدواج برنده شد من هستم نه او!

مامان دروغ هم نمیگفت اگر به واقع محبوبی دو ازدواج قبلی داشته باشد، مامان دست برنده دارد، چون جز بابا یک همسر دیگر را رها کرده و دو تا رو هم به قبرستان فرستاده. حرف اصلی را پیش کشیدم: راستی مامان! آدمم تا مسالهای را با تو در میان بگذرم.

کنار آینه نشست و با کرم ویتامینه، مشغول ماساژ پوست خود شد: خوب بگو چه مساله ای؟

راستش یکی از دوستی عزیز جون، پنجشنبه شب، قرار است برای خواستگاری به خانه ما بیایند. میخواستم ترتیبش را بدهی و تو هم در آن شب پیش من باشی.

ابرو در هم کشید: این عزیز هم با اون دوستان کاج و کوله اش! خوب پسرک کیست و چکاره است؟

میگویند مهندس است و فعلاً هم افسر وظیفه.

مامان کنجکاو شده بود: خوب پدرش چه کاره است؟ وضع مالیش چطور است؟

اینطور که میگویند، دبیر باز نشسته است. مدت زیادی نیست که آنها را میشناسیم، مادرش به تازگی با عزیز جون آشنا شده.

مامان چهره ُ در هم کشید: لازم نیست تو چیزی بگویی عزیزم. با همین شرح مختصر، همه چیز در مورد آن پسر دستم آمد. بگو اس و پاس و خیالم را راحت کن. حتما جیره خوار باباش هم هست؟

شانه بالا انداختم: شاید هم اینطور باشد.

خون به صورتش دوید: واقعا که افسانه خانم! از تو تعجب میکنم. چقدر نسبت به سرنوشت و آینده ات بی توجهی! می گویم بیا زن کامبیز، خواهر زده محبوبی بشو، مسخره میکنی و چرند پرند میگویی. آنهم در مورد مردی با آن همه کیا و بیا و جلال و جبروت. آنوقت میخواهی خواستگار گدا گرسنه عزیز را به خانه راه بدهی؟ با این افکاری که داری برای متاسفم!

با آمدن محبوبی به خانه، برخاستم و خداحافظی کردم. نگاه هیز و وق زده اش حالم را به هم میزند. اصرار کرد مرا به خانه برساند، نپذیرفتم. مامان در لحظه خداحافظی گفت که پنجشنبه شب منتظر او نباشم. چه انتظاری بیش از این میتونستم ازش داشته باشم؟ امروز نامناسب بودن وضعیت خواستگارم را بهانه میکند و مثلا وانمود میکند که برای مخالفت به جلسه خواستگاری نیاید، گذشته رو چی بگم؟ مگه چند سال که مامان با من مراوده معقول پیدا کرده؟ مگه اون نبود که همیشه منو از دید فامیل همسرانش پنهون میکرد؟ مگه اون نیست که هرگز دلش نخواستسته دیگران بدونند دختری به سن و ساله من داره؟ اینو نمیدونسم تا اونروز. اونروز که برای دیدنش به خون مامان عصمت رفته بودم.

یکی دو ماهی بیشتر از ازدواجش با محبوبی نمیگذشت. پیش ازون هرگز به دلیل دوری جستن او از خودم فکر نکردم بودم، یعنی عادت به این نوع رفتارش داشتم. ولی اونروز، مامان با اعمال و رفتار گذشته خودش و به بی رحمانهترین وجهی توجیه سخت.

دو ماهی میشد که او را ندیده بودم. تابستون بود و بیکاری و دوری از دوستان، خلاء وجود اونو بیشتر و بیشتر در ذهنم نمودار میساخت. دلم برای دیدنش پر پر میزد. تلفن جدیدش رو نداشتم به مامان عصمت تلفن زد: عصمت جون، دلم واسه مامان پوری یه ذره شده. آخه کجاست تا ببینمش؟ مامان عصمت دست پاچه شد: لازم نیست تو به دیدنش بری افسانه جان، تلفن میزنم تا به خونمون بیاد اون تورو ببینه.

قرارمون و روز چهارشنبه گذاشتیم. صبح زود از خواب پا شدم بعد از خوردن صبحانه سر کمد لباسام رفتم. انگار قصد دارم به مهمترین ملاقات زندگیم برم. سه چهار دست لباس امتحان کردم. میدونستم مامان از رنگ سرخابی خوشش میاد.

در نهایت بلوز سرخابی و دامن سفید وون انتخاب کردم. دلم لبریز از هیجان بود که به خانه مامان عصمت رسیدم. بی تابانه چشم به در دوختم. ساعت یازده، دوازده و یک شد و مامان نیومد. دلم در تب و تاب بود پس کجاست؟ چرا نمیاد؟ راس ساعت دو بود که وارد شد. با ارایش و سر و وضع جدید. مثل دختر بچهها لباس پوشیده بود. دامن کوتاه و کفش بندی. انتظار دیدن همسر جدیدش رو نداشتم. به سوبیش دویدم:

سلام مامان، چرا اینقدر دیر کردی؟

تا بنا گوش سرخ شد و شروع کرد با حرکات چشم و ابرو اشاره کردن. از حرکاتش چیزی نمیفهمیدم: چی شده مامان اتفاقی افتاده؟

دستم و گرفت و کشون کشون به طرف اولین اتاق برد. با فشار دست منو روی صندلی نشوند: تورو به خدا اینقدر مامان مامان نکن افسانه جان! محبوبی هنوز نمیدونه من فرزندی دارم. با شنیدن این حرفاش دنیا رو رو سرم خراب کردند. بغض بدی تو گلوم گره خورد:

یعنی... یعنی...؟ اره مامان از بودن من ننگ داشت. دلش نمی خواست همسرش به راز وجود من پی بیره. اعمال و رفتار گذشتش تو ذهنم پا گرفت. حالا دلیل این همه دوری جستن و می فهمیدم. من تو زندگیش به مثابه افتی بودم که همیشه سعی در طردم داشت. با خشونت برخواستم:

اصلا لازم نبود به دیدنم بیای! دیگه نمیخواهم ببینمت. نمیخواهم بختک زندگیت باشم. پنجه به بازوم انداخت: چرا ناراحت میشی افسانه جان؟ تورو به خدا وضعیت من و درک کن! تازه تازه دارم به سر و سامان میرسم. بگذار مدتی بگذره همه چی به خودی خود درست میشه. هنوز موقعش نبود، در مورد فرزندم به این مرد توضیح بدم. امروز خیلی سعی کردم دست به سرش کنم ولی نشد. بزودی در مورد تو و ژاله بهش توضیح میدم.

در اتاق باز شد و همسر جدیدش در آستانه آن ظاهر شد. در حالیکه با نگاه دریدش من و میپایید، رو به مامان کرد: پوران، چرا دخترت رو ازار میدی. دیگه لازم نیست چیزی و کتمان کنی. فقط انتظار داشتم، از اول همه چیز را به من میگفتی.

مامان رنگ بخت کنار دیوار ایستاده بود. تحمل موندن نداشتم. از هر دوی اونها منجر بودم. هم از اون مرد که با وجودش، بین من و مامان فاصله انداخته بود هم از مامان که بویی از مهر مادری نبرده بود. برخاستم و به سرعت خودم رو توی کوچه انداختم. بغض راه نفسم و بسته بود. بغض! بغض! اقدام بی اراده و دوان به پیش میرفت. نیمروز تابستانی تفتهای بود. عرق از سر و رویم میبارید. ملتهب بودم میسوختم ولی نه تنها از گرمی هوا از لهیب آتش درون میسوختم. چقدر بدبختم! مامان از بودنم ننگ داره! وجودم رو انکار میکنه!

توجهی به نگاه متعجب ابران نداشتم. میدویدم و قطرات اشک با دانههای عرق بر چهره ام درهم میآمیخت. به خانه رسیدم. خودمو به سر حوض کشاندم و سرم و زیر شیر آب گرفتم. دقایقی بی حرکت همانجا نشستم. حتی خنکی آب هم تاثیری در از بین بردن التهاب درونم نداشت. عزیز و دیدم که غریبانه و متاثر کناری ایستاده و نگاهم میکند. جلو نیامد. سوالی هم نکرد. زن زیرکی بود. روحیاتم رو میشناخت. مطمئناً فهمیده بود که با مامان مشکلی داشتم.

چند روز چون دیوانگان در خلوت نشستم و با کسی سخن نگفتم. تا اینکه مامان اومد. دسته گل و یه گردن اویز طلا برام آورده بود. کنارم نشست: ببین افسانه جان! اومدم بگم که چقدر از اتفاق روز چهارشنبه متاسفم ولی دلم میخواد کمی منطقی باشی. به منم فکر کن. حق بده که بخوام زندگیم رو حفظ کنم. تا امروز در زندگی مشکلات زیادی رو تحمل کردم. با چند همسر جور و جور زندگی کردم که هیچکدوم دلخواهم نبوده. دیگه خسته شدم. سنی از من گذشته. میخوام زندگی آرام و بی دغدغهای را شروع کنم. از این یکی خوشم اومده. خیلی جوونه. شاید اگه از شرایط واقعی من با خبر بود هرگز تن به ازدواج نمیداد. نمی دونی چه مرد نازنینیه. از اونروز که تورو دیده یک آن نامت از دهنش نیفتاده. اصرار داره بیای و با ما زندگی کنی.

گردنم و راست ننگه داشته بودم و نگام به پنجره بود. دلم نمیخواست چشمم به صورتش بیفته. کمی با عزیز صحبت کرد و رفت. بعد از رفتنش تلاش کردم ذهن آشفته خودم رو سر و سامان بدم. دروغ هم نمیگفت دیگه به سنی رسیده بود که در طلب آرامش و یه زندگی بی دغدغه باشه.

در اون زمان سنی نداشتم در اوج بحران بلوغ ولی میدونستم که باید بزرگ بشم باید منطقی باشم. فهمیده بودم که در رویارویی با مامان و مشکلاتش این منم که باید اونو درک کنم که در مقابل اعمال و رفتارش کوتاه پیام و همین کارم

کردم. نیازمند رابطه باهاش بودم نیاز به وجودش داشتم نیاز به نام مادر. بله منم نیاز داشتم که با مادرم پیوندی هر چند قریب و بیگانه داشته باشم و امشب یکی از همون شبها بود شبی که وجودش رو می طلبیدم. شبی که برای دخترش خواستگار میاومد و دلم میخواست بود که در مورد پسر و خانواده اش نظر میداد. میدونم که عزیز جون نگران منه. نگران رفتنم به دانشکده پرستاری. خصوصا به دلیل تعهدات خاص اون. روزی که راجع به تعهدات و قوانین خاص دانشکده براش صحبت میکردم رو ترش کرد: «وا! افسانه جان! این دیگه چه مقرراتیه! مگه میشه یک دختر هیجده، نوزده ساله چهار سال تعهد تجرد بده. شاید در طی این سالها مرد مناسبی پیدا شد و خواستی باهاش ازدواج کنی. میخواستم خیالش و راحت کنم: عزیز جون! در اصل رفتن من به دانشکده پرستاری به دلیل وجود همین قوانین و مقررات. لااقل خیال اطرافیان تا چهار سال از جانب من راحت میشه.

ولی عزیز توجهی به حرفم نکرد و به سرعت وارد عمل شد. نظر خانم شالچی را روی من میدونست. منم همیشه نگاه مشتاقش رو روی خودم حس کرده بودم. با دیدن من ذکر عماد جان عماد جانم را سر میگرفت. گویی عزیز خبر قبولیم در دانشکده پرستاری و تعهد عدم تزویج چهار ساله رو به گوشش رسونده بود که او هم به هول و ولا افتاد. پنجشنبه گذشته عزیز جون جلسه ختم انعام داشت. طبق معمول دوستان جدید و قدیمیش همه در جلسه حضور داشتن. باز هم نگاه خانم شالچی به هر سو که میرفتم دنبال بود. وسطهای جلسه بود که صدایم زد: افسانه خانم! دورت بگردم مادر این تلفن شما کجاست؟

به سوی راهرو اشاره کردم: همانجا بیرون در سالن!

میخواستم راهنمایی کنم که با دستش راهم رو سد کرد: خودم میرم عزیزم! احتیاج نیز همراهم بیای.

ختم انعام تموم شده بود و خانمها گرم گفتگو بودند که صدای زنگ در راهرو پیچید. خانم شالچی هیجان زده صدام زد: افسانه جان بدو برو ببین کی پشت دره مادر؟

از حالتش متعجب شدم. برخاستم و به سوی حیاط رفتم. جوانکی بیگانه با فاصله دو سه قدم در قاب در ایستاده بود سلام کرد

«بله بفرمایید!»

میخشید منزل خانم اقبالی اینجاست؟

بله همینجاست، فرمایشی داشتید؟

زیر چشمی خوب ورندازم کرد: شما افسانه خانم هستید؟

کمی خودم و جمع و جور کردم: بله شما؟

سر به زیر افکند: من عماد پسر خانم شالچی هستم اگر زحمتی نیز بفرمایید دم در منتظرشون هستم

جوانی بود بیست و چهار، پنج ساله. قد بلند لاغر اندام که قطعا چشمان مخمور و پوست شفافش رو از مادر به ارث برده بود. محجوب به نظر میرسید قیافهای با احساس و رمانتیک داشت.

به سالن برگشتم: خانم شالچی! پسر تون دم در منتظر شما هستن

هیكل فربه و تنومندش رو به زحمت از روی میل کند و با لبخند به طرفم اومد: عزیزم! عماد پسر منست! الهی فداش شم. کارش رو رها کرده و به دنبال اومده. نمیدونی چه پسر نازنینیه!

و به قهقهه خندید: حالا میگی تو تعریف نکنی کی بکنه. ولی خدا شاهده اغراق نمیکنم. جوون بی نظیره!

عزیز جون زیر بازوش و گرفت: البته که اغراق نمی کنی خانم شالچی! خدا حفظش کنه.

خانم شالچی کنار در رفت و برای برداشتن کیف و چادرش برگشت. چشماش برق خاصی داشت. منو در آغوش کشید و بوسید. از حرکاتش پی به نیتش بردم. نگاهی معنی دار به عزیز کرد و رفت. عزیز جون بعد از رفتن مهموناش به اتاقم اومد: «خوب افسانه جان، چطوری؟»

خندیدم: «میبینی که خوبم عزیز جون»

من منی کرد: «پسر خانم شالچی رو دیدی؟؟»

بله دیدم

دیدی چه جوون محبوب و برازنده ایه؟

بله عزیز جون پسر خوبی به نظر میرسه ولی اینا چه ربطی به من داره؟

دست روی شونم گذاشت: فکر میکنی چرا امروز به در خونه ما اومده بود؟

خودم رو به نادونی زدم: خوب با مادرش کار داشت

عزیز دست روی موهام کشید: نه عزیزم، خودت رو به اون راه نزن خوب میدونی که چی میگم. الان هم نظرت رو در موردش نمیپرسم. انگار زیاد کوک نیستی. خوب من رفتم زود بیا شام آماده است.

بعد از رفتن عزیز یه بار دیگه قیافه آقا عماد رو پیش چشم مجسم کردم محبوب، خوش چهره^۱ بعلاوه فرزند یک خانواده محترم. دو سه روزی نگذشته بود که خانم شالچی با عزیز جون قرار روز خواستگاری رو گذاشت. واقعا از

جوانک بدم نیمده بود ولی خوب بهر حال همه چیز تموم شد. همین فردا باید خودم رو به دانشکده پرستاری معرفی

بکنم. این کار رو خواهم کرد باید برم بینم چی پیش میاد. این دفترم همرام میبرم. اصلا به خاطره نویسی عادت

کردم شاید از بی همزبونی شاید به دلیل تلنبار شدن عقده های روی دلمه. حس میکنم باید بنویسم. باید درد و دلم

رو جایی خالی کنم ولو یه صفحه سفید و بیجون. چه کار احمقانه ای بود. ماه پیش نشستم و همه دفترهای خاطرات

پیشینم رو به آتیش کشیدم. نمیخواستم حتی یه بار دیگه چشمم به سطری از اون بیفته. بعد فهمیدم این نوشته ها

نیستند که آزارم میده. ذهن انباشته از یادهاست. افکار پریشون منه. بهر حال نوشتن تسکینم میده بله این دفتر رو

همراه خودم میبرم و دیگه هرگز نوشته هام رو به آتیش نمیکشم.

پنجشنبه ۴ مهرماه ۱۳۵۳

اه که چه هفته شلوغی بود! روز جمع به محض خوردن صبحانه سر وقت چمدونم رفتم. باید وسایل لازم جهت اقامت

در خوابگاه دانشجویی رو جمع و جور میکردم. در حال برداشتن لباس از کمد بودم که عزیز از در وارد شد. چشمش

که به چمدون افتاد تاب نیاورد و حق حقه گریه رو سر داد. سر به سرش گذاشتم:

چی شده خانوم خانوما؟ چرا گریه میکنی؟ فکر میکنی به این سادگی از دست من خلاص شی؟ نه خانم! تا عمر دارم

بیخه گیست بندم.

عزیز جون با پشت دست اشک از چهره^۱ گرفت: الهی زنده باشی هیچوقت انتظار ندارم پیشم بمونی. بهر حال یه روز

بختت میرسه و از این خونه میری. ولی الان یهو دلم گرفت آخه اولین باره که چمدون میبندی.

براش لوس شدم و سر روی شونش گذاشتم طپش قلبش حتی از روی شانه نجیف و استخونیش حس میشد. دستش

رو به لب بردم و بوسیدم:

عزیز جون آخه چرا ناراحتی؟ من که قراره آخر هر هفته پیام. تازه سفر قندهار که نمیبرم. همینجا تو تهرانم بیخه

گوش خودتون.

عزیز بی قرار بود: بیا و از رفتن صرف نظر کن. بخدا پسر خانم شالچی جوان براننده ایه میری به خوابگاه که چی بشه؟ یه هفته در حبس! آخه مگه سر باز خونس؟
دلداریش دادم: عزیز جون مطمئن باش زیاد بد نمیگذره بهرحال منم باید مستقل شم. خوب باید از جایی شروع کنم اینطور نیست؟

حرفام اونو قانع نمیکرد. ناهار خوردم و پس از خداحافظی غمانگیز از بابا و عزیز چمدون به دست از خونه خارج شدم. عصر جمعه بود و خیابانها خلوت و کم تردد. مسیر بین خونه تا خیابون گاندی رو هم خوب بلد نبودم. باز هم سر و کله اتومبیل های مزاحم پیدا شد. وانتی قراضه از دور می اومد مقصد رو گفتم و سوار شدم. رگبار متلک از ماشینهای دور و بر بر سر و رویم باریدن گرفت. به انتهای خیابون وزرا که رسیدیم رعبی وجودم رو فرا گرفت. اینجا بیشتر به جاده های بیرون شهر شبیه بود تا به یک محل مس***ی. همه جا بیابانی و برهوت. احساس نا امنی میکردم نگاهی به راننده وانت انداختم. چه قیافه هراسناکی داشت دل توی دلم نبود که سر خیابون هفتم رسیدیم. وانت توقف کرد راننده سر از شیشه اتومبیل بیرون آورد و برگشت طرف من: همین جاست خانم؟

نگاهی به پلاک سر کوچه کردم: بله همین جاست!
پیاده شدم و طول خیابون رو تا انتها طی کردم. تک و توک خانه های ساخته و نیمه کاره. به کوچه حالت شهریت میبخشید. وارد ساختمان چند طبقه خوابگاه شدم همه جا سکوت بود معلوم بود هنوز کسی از بچهها به خوابگاه نیومده. ناظمه به استقبال اومد:

اه چقدر زود اومدی!

و خندید: حتما برای اومدن عجله داشتی. خوب بیا بریم تا طاقت رو نشونت بدم.
به دنبالش به طرف اتاق کارش روان شدم. رو به من کرد: راستی گفتمی اسمت چیه؟
افسانه اقبالی خانم!

دفترش را گشود به فهرست اسامی نگاه کرد: خوب دنبالم بیا!

به طبقه دوم ساختمان رفتیم. به درون اتاق رفت و با دست اشاره کرد: بفرمایید اینجا اتاق شماست!
و بعد از توضیحات مختصری به طبقه دیگر رفت. چه سکوتی کوچکترین صدائی از در و دیوار بر نمی خاست. نشستم و محل زندگی جدیدم رو از محل گذروندم. اتاقی که قراره توش زندگی کنم در حقیقت نیمی از یه سالن یک آپارتمان که به وسیله پارتیشن چوبی از راهرو جدا شده. اتاق بزرگ و جاداریه. دو تختخواب فلزی، یک میز آرایش، یک کمد چوبی و دو پاتختی چوبی و وسائل اتاق رو تشکیل میدن. مسافرتی و جم و جور درست مثل هتل. چمدونم رو کنار اتاق گذاشتم و روی یکی از تختها دراز کشیدم. دلم سخت گرفته بود از زندگی، مامان، از مقعیتم و از هر چی دور و بر وجود داشت. حتی از بابا هم دلخور بودم. موج موج افکار رنگ و وارنگ به مغزم هجوم میآورد و پس از چرخشی دردناک جای خودش رو به افکار دیگه ای میسپرد. صدائی ظریف من رو به خودش جلب کرد:

میبخشید میتونم داخل شم؟

از تخت پایین اومدم: بله بفرمایین

خودش رو معرفی کرد: ژاله هستم زود به تهران رسیدم تصور میکردم پیش از من کسی به خوابگاه نمیره. سه.

تعارفش کردم بشینه: از کدوم شهر اومدی؟؟

از رضاییه البته مطمئن نیستم که تو خوابگاه بمونم. شاید هفته دیگه برگردم رضاییه.

دختری کم صحبت و آروم بود. جسته و گریخته از مسائل مختلف صحبت کردیم تا یکی یکی سر و کله دانشجویان دیگه پیدا شد. خودشون رو معرفی می کردند اعظم، زینا، گلی، ناهید، سهیلا، فرخنده، هما، فرزانه و... اکثرا هیجان زده بودند. به اتاقهاشون میرفتن و با سر و صدا بیرون میاومدند. از همون دقایق رفتاری صمیمانه و آشنا داشتن. الهه دختر شیرازی، با جنجال و هیاهو وارد شد و داد زد:

بچه ها بچه ها من اومدم! گویی صد ساله با بچه ها آشناست. چند دانشجوی سال بالاتر به طبقه ما اومدن. یکی جلو اومد:

سلام بچه ها من فروغ هستم. همگی خوش اومدید ما اومدیم که به شما خیر مقدم بگیم و در ضمن بگیم که زیاد نگران نباشین اینجا با همه خوبیها و بدیهاش قابل تحمله. حتی میتونه لحظات خاطره انگیزی براتون به جا بذاره. شاید اولش کمی مشکل باشه ولی خیلی زود به زندگی در این مکان عادت میکنین.

و کمی از مقررات و قوانین حاکم بر خوابگاه گفت. دست آخر هم از ما دعوت کرد تا به همراهش به سالن غذا خوری بریم. در ضمن پایین رفتن از راه پلهها در مورد طبقات توضیح میداد: طبقه بالا، خوابگاه دانشجویان سال دومه. تو این طبقه اتاق تلویزیون و اتاق تلفن قرار داره. اتاق ناظمه خوابگاه هم که در آن گوشه واقع شده. طبقه پایین تر، قسمت اداری دانشکده. کلاسهای درس و قسمت اداری ساختمان در این طبقه قرار داره.

به زیرزمین رسیدیم فروغ خندید: اینجا ایستگاه شکمه. سلف سرویس و چایخوری خوابگاه در این طبقه. در ضمن اگر لباس شستنی داشتید اون گوشه رختشویخونس است میتونید لباس کثیف رو به مسول قسمت تحویل بدید تا ترتیبش رو بده.

و به اتاق کنجی راهرو اشاره کرد: اون اتاق هم مقر جلوس آقای اصغری نگهبان خوابگاه و خانواده اوست. مراقب باشید زیاد به پر و پایش نیچید که عاقبت خوشی ندارد. آگه باهانش سر شاخ شید جیره صبحوتون خود به خود نصف میشه.

گروهی از پی فروغ روان بودند و اون همینطور صحبت کنان وارد سلف سرویس شد: و اینجا سالن غذاخوریه به به چه بویی میاید طبق معمول، امشب ساچمه پلو داریم. بچهها مراقب دندوناتون باشید. بچه ها خندان و پر هیاهو، پس از گرفتن غذا پشت میزهای ۴ و ۸ نفره نشستند. یکی از دخترها صدام زد وای تو چقدر خوشگلی دختر! چرا تنها نشستی؟

تشکر کردم و مشغول خوردن عدس پلو شدم. چه طعمی! دو قاشق هم نتونستم فرو بدم. مزش با عدس پلوهایی عزیز زمین تا آسمان تفاوت بود. خودم رو تو جمع غریبه حس میکردم. خیلی زود بر خاستم و به اتاقم برگشتم. هنوز دختری که قرار بود هم اتاقی من باشه به خوابگاه نیومده بود. ساعت ده شب چراغ اکثر اطاقها خاموش شد ولی تا ساعتها همه و پیچ پیچ بچه ها از هر اتاق به گوش می رسید. روی تخت دراز کشیدم خواب به چشمم نمیامد. رفته رفته سر و صدا خاموش شد.

پس هم اتاقیم کجاست؟ چرا نیومده؟ یعنی تو اینجا تنهایی نمیبمه؟ برخاستم و روی بالکنی که بیرون از اتاقم واقع شده بود رفتم. چه سکوتی! تا چشم کار میکرد سیاهی بود و سیاهی. تنها چراغ دو سه خانه از دور سو سو میزد. نسیمی آرام و وهم انگیز گیسوانم رو به بازی گرفته بود. ساعتها نشستم و در خود فرو رفتم. باز هم اندیشه روزهای رفته بازهم رویای یک زندگی آرام و بی دغدغه در ذهنم پا گرفت. ساعتها نشستم و عاقبت پریشان به رختخواب رفتم. ضربه های متوالی بروی در خواب از سرم پراند. دختری با قیافه نمکین و لبخندی شیطنت آمیز مقابلم ایستاده بود:

پاشو دختر مگه خیال کردی خونه خاله است که تا لنگه ظهر میخوابی؟ راستی اسمت رو فراموش کردم پری بودی نه؟

خندیدم: نه من افسانه هستم. خیلی ممنون که بیدارم کردی.

چشمای گرد و بانمکش رو جمع کرد: خواهش میکنم قابلی نداشت. منم زینا هستم. همسایه بغلی شما. اگه گرسنته زود به سلف سرویس برو که اگه دیر برسی از صبحونه خبری نیس. اینو گفت و از اتاق خارج شد. با دیدنش صبح خوبی رو آغاز کردم.

شنبه اولین روز تشکیل کلاس بود. بچه ها رنگ و وارنگ هر کدوم اومده از یه نقطه کشور. آذری، بندری، شیرازی، اصفهانی، آبادانی و خلاصه از بیشتر استانهای کشور دانشجو داشتیم، یک چهارم دانشجویان پسرا هستند که گویی روزگار کجمدار اونا رو به این دانشکده کشانده. بنظر نمیرسید هیچیک از قبولی در رشته پرستاری دل خوشی داشته باشند. معاون ایرانی دانشکده بهمراه دو زن انگلیسی و رئیس دانشکده که پزشک مسنی است وارد کلاس شدند. خود را معرفی کردند و هر کدوم مدتی برامون صحبت کردند. از حرفهای دو زن انگلیسی چیزی دستگیرم نشد. بچه ها از آنها خواستند تا به فارسی صحبت کنند. خانم معاون توضیح داد: این خانمها نه فارسی بلدند و نه اجازه اینکار رو دارند شما باید با شرکت در کلاسهای فوق برنامه انگلیسی زبان خودتون رو قوی کنین تا در ایجاد ارتباط با این خانمها مشکلی نداشته باشید.

فهمیدیم که یکی از زنان انگلیسی مدیره دانشکده و دیگری سرگروه معلمین کارهای عملی. مدیره زنی با قامت کشیده و موزون چهره ای سرخ و ملیح و حدود شصت سال سن داره و پیوسته یونیفرم نظامی به تن داره. فکر میکنم سرهنگ باشه. و دیگری زنی متوسط القامه با چشمانی تیز نافذ و پوستی قرمز و کک مکی. فهمیدیم که زن دومی راهبه است و دارای دانشنامه دکترای پرستاری. کلاه خاصی رو سرشه. من رو یاد فیلم راهبه پرنده میندازه. بد از خروج اونها از کلاس همهمهای در گرفت، که خیلی زود با ورود اولین استاد، بچه ها خاموش سر جشون نشستند. سر سومین روز هم اتاقیم به خوابگاه اومد. اسمش نجمه است. دختری قد کوتاه کمی تپلی که چهره سفیدش در قاب گیسوان خرمایی دوست داشتنی به چشم میشینه. مثل پسرها لباس میپوشه. شلور جین مشکی، بلوز جلیقه طوسی و کفشهای اسپرت. در عین ظرافت رفتاری کاملا پسرانه دارد. میگه در موندن مصمم نیست. رفتن و موندنش برام مهم نیس فکر نمیکنم بتونم باهاش ارتباط روحی برقرار کنم. افکارش در افقی دیگه سیر میکنه. پر هیاهو و متکبر بنظر میاد. این دو سه روزه حتی یه لحظه تو اتاق بند نشده. همینطور طبقات رو بالا و پایین میرود و مشغول جمع آوری اطلاعات است. دیگه همه بچه ها باهم اخت شدن. نمی دونم با این روحیم چی کار کنم؟ نمی تونم طرف هیچ کدوم از بچه ها برم. اونها میشینند و از خودشون میگن. از خانوادهاشون از دلواپسی مادرشون به هنگام ترک خونه. من چی بگم؟ وای مامان از دست تو! ببین با زندگیم چه کردی!

یکی ۲ مرتبه ای به عزیز جون و بابا تلفن زدم. هر بار عزیز پس از شنیدن صدایم بغض کرد و نتونست به درستی صحبت کنه. راستی! تلفن زدن هم در اینجا عالمی داره. در طبقه اول اتاقکی هست که در اون تلفن همگانی تعبیه شده. بچه ها پشت در اتاق روی صندلی و مبلهای اتاق تلوزیون به صف میشینند و منتظر خروج آخرین نفر از اتاق تلفن میشند. مدت مکالمه رو ضربه هایی که بر در اتاق نواخته میشه تعیین میکنه. اولین بار هنوز تلفن خونه رو نگرفته بودم که بچه ها روی در ضرب گرفتند. عزیز گوشی رو برداشت و بغض الود گفت: کجایی افسانه جان؟ چرا تلفن خوابگاهت رو به ما ندادی؟

با عجله شماره تلفن رو دادم. گوشی رو به بابا داد:

سلام افسانه خانم حال و بالت چطوره؟ هنوز تصمیم داری همونجا بمونی؟ نمیخواهی به خونه برگردی؟

البته که میمونم، مگه شک داری بابا؟

صداش خش دار شد: خوب فکرت رو بکن. زندگی اجباری در خوابگاه مشکله.

بیش از این نتونستم باهاش صحبت کنم. البته حرفی هم برای گفتن نداشتیم اختلاف سنی به فاصله دو نسل همیشه بین ما فاصله انداخته. گاهی هم که هوس میکنم باهاش در و دل کنم، یک کلمه به دو کلمه نمیرسه که میبینم در حال چرت زدن. دست خودشم نیست. الان چیزی حدود هشتاد سال سن داره بگذریم. دیشب دانشجویان سال بالاتر، جشنی به مناسبت ورود ما در طبقه خودشون بر پا کردند. تمایلی به شرکت در جمعشون رو نداشتیم. همه رفتند. تنها در اتاق نشسته بودم که صدای پای شنیدم. فروغ همون دختر خونگرم و خوش چشم و ابروی سال بالا بود. هیجان زده وارد اتاق شد:

کجایی دختر خانم چرا تنها نشسته ای؟ بلند شو! بلند شو بریم که جات بکا خیلی خالیه.

امتناع کردم ولی از پس اصرارهای اون بر نیومدم. دستم رو گرفت و باتفاق به طبقه بالا رفتیم. جشن در حال یکی از آپارتمانها برگزار شده بود.

بچه ها می رفتند و هر یک با مقداری میوه و تنقلات بر می گشتند. هر کس هر چی از خوردنی و میوه داشت در طبقه اخلاص گذاشته بود و روی میز وسط حال قرار میداد. رفتاری گرم و صمیمی داشتند جوک گفتند رقصیدند تو سر و کول هم زدند و دست آخر هم دختری زیبا و ظریف به نام شیوا برامون عربی رقصید. شب بدی نبود. ولی این قسمتی از روابط دانشجویان سال جدید و سال بالاتر. در محیط دانشکده و ساعت کلاس درسی، محیط از انضباط خاصی برخوردار میگردد. دانشجویان سال پایین تر موظف به رعایت مقرراتی هستند از جمله حرف شنوی و حفظ احترام دانشجویان سال بالاتر درست مثل یک محیط نظامی.

امروز بد از ظهر پس از پایان کلاس دخترها به خوابگاه رفتند و با سرو روی آراسته عازم خونشون شدند. قالب دختران شهرستانی به خانه اقوام خود رفتند و چند نفری هم در خوابگاه موندند. هنوز سرویس ایاب ذهاب دانشکده مرتب نبود. میدیدم رفتن به خیابون خلوت و خالی از تردد گاندی برام عذاب آواره. الهه همون دختر با نشاط شیرازی رو سر راه دیدم. پرسید: با کسی به خونه میری یا تنهایی؟
نه با کسی نمیرم. تنهام.

اشاره کرد: همینجا بمون تا باهم بریم.

از پیشنهادش خوشحال شدم. رفت و دقایقی بعد اومد. از دیدنش با اون شکل و شمایل جا خوردم. بلوز و شلوار پسرانه به تن داشت و گیتاری روی دوشش انداخته بود.

با این گیتار میخوای بیای تو خیابون؟

خوب آره! مگه ایرادی داره؟

و دستم رو کشید: بیا بریم خانم که دیر شد.

تا سر خیابون گاندی مشکی نداشتیم ولی به اونجا که رسیدیم سیل مزاحم بود که سر راهمون سبز میشد. خدایا! سر و کله اینهمه ماشین از کجا پیدا شده؟ حتی یه تاکسی هم به چشم نمیخورد. مقصد الهه رو پرسیدم، گفت: میرم کوچه ابشار توی همین خیابون پهلوی

کسی رو تو تهران داری؟

ذوق زده گفت: اره خواهرم تهرانه تو همین کوچه ابشار زندگی میکنه معلم گیتارم تو همین کوچه خونه داره. دو سه ماهی هست که تهرانم و پیشش تعلیم میگیرم.

پیاده سرازیری خیابون پهلوی رو در پیش گرفتیم. از خیابون هفتم گاندی تا سر کوچه ابشار راهی نبود ولی جو نامناسب که مزاحمین خیابونی به وجود آورده بودند پیاده روی رو مشکل میساخت. الهه با تعجب نگام کرد:

چرا انقدر دلخوری افسانه جان؟ چرا به مزاحمین توجه میکنی؟

گفتم: خوب هر کی روحیه‌ای داره. منم اینطوریم.

شونه بالا انداخت: برای من که مهم نیست اگه بخوام اعمال و رفتار دیگران رو زیر ذره بین قرار بدم به اون توجه کنم که حسابم پاکه. البته سعی میکنم کار خلافی انجام ندم قضاوت دیگران هم برام مهم نیست.

حرفش برام قابل لمس نبود. خط دیگهای داره. مثل حرفهای مامان. نه! البته اون مثل مامان فکر نمیکنه. خط دیگه ای داره. ولی بهر حال نمیتونم مثل هیچکدوم از اونها راحت باشم. الهه سر کوچه ابشار از من جدا شد و بلافاصله سوار

تاکسی شدم. تازه نفسی به راحتی کشیدم.

عزیز ذوق زده به استقبال اومد: الهی فدات شم. نمی دونی چقدر جات تو خونه خالی بود.

بابا خواب بود عزیز سبد میوه رو مقابلم گذاشت:

بذار برم برات کارد و بشقاب بیارم.

عصر پاییزی مطبویی بود و هوا بسیار دلچسب. یه سیب برداشتم و همانجا زیر درخت زبان گنجشک کنار حوض

نشستم. عزیز از پله های حیاط به طرف بهار خواب رفت. زن عجیبی. نمیدونم خمیره وجودش از چیه. کینه، بغض و حسد در دل این زن جایی نداره. مسخره است پیشترها وقتی که بچه بودم تصور میکردم عزیز مادر بزرگمه بابا هم

بابا بزرگم. با نگاه ردش رو دنبال کردم. به اتاق رفت و با لبخند با کارد و بشقابی که در دست داشت

برگشت. خدایا! اون بهترین نامادری دنیاست. نه، بهتره بگم بهترین مادر دنیا. نسیمی دلفریب از جانب باغچه و حوض

میوزید. بوی ملایم خاک و گیاه و هرم آفتاب پاییزی، فضای خونه رو انباشته بود. درختان کاج و چنار غرق آفتاب

بودند و لکه های زرد و پر رنگ نور، از میون شاخه های درختان، شمشادهای حاشیه باغچه رو زینت میداد. می دیدم با

تمامی خاطره های بدی که از زندگی دارم چقدر این خونه برام عزیزه. این حیاط درندشت، این بهار خواب و این

درختهای کهنسال باغچه ها.

عزیز جون با مهر نگام کرد: خوب تعریف کن افسانه جان! دانشکدت چجور جاییه؟ تو رو بخدا اگه مشکلی هست بگو و زودتر بیا خونه. به خاطر منم که شده این کار رو بکن.

گفتم: عزیز جون عزیزم، هیچ جا که لطف زندگی کردن تو این خونه و در جوار شما و بابا رو نداره. ولی از من خسته

نشدی؟ دلت نمیخواد بد از سالها که مامان نگهداری از من رو تخمیلت کرد از شرم خالص شی؟

اشک تو چشاش نشست: نمیدونی چقدر جات خالیه عزیزم به هر جا که نگاه میکنم به یادت میافتم. دلم این چند

روزه از غصه و تنهایی ترکید. تو باید بدونی که بزرگترین لطفی که مادرت در حق من کرد این بود که نگهداری از تو

رو به من واگذار کرد. دختر که نداشتم، پسرانم که بزرگ شده بودند. تو رو به من دادند و غم بی دختری رو ازم

گرفتند. شاید تنها عاملی که پس از ازدواج پدرت با پوران سبب تسلی دلم شد و غم تحمل خفت و شکست رو پیش

سر و همسر از ذهنم روند، وجود نازنین تو بود. حالا میگی از شرت خلاص شم! تو رحمتی عزیزم. بزرگترین رحمت الهی، از خدا میخوام اونقدر عمرم بده که تو رو به سر و سامان برسونم. همین! بعد اگه حکمتش بود جونم رو بگیره. بغلش کردم و بوسه رو گونه های نرم و مهربونش زدم: خدا هزار سالت کنه عزیز جون. وجود تو همیشه برام سبب دلگرمی بوده.

و واقعا اینجوریه. وجود عزیز تنها تسلی بخش روزها و شبهای پر اندوهم بوده. کاش بتوم روزی محبتش رو جبران کنم.

جمعه ۱۹ مهرماه ۱۳۵۳

چه هوای عجیبه امشب! چه بادی! بیرون پنجره آنچنان گرد و غباری به هوا برخاسته که با وجود روشن بودن مهتابی بالکن هیچ چیز قابل دیدن نیست. بچهها در بیشتر اطاقها بیدارند و سر و صدایشان در راهرو پیچیده. ولی نجمه خوابه. اونم چه خوابی سنگین و آروم. این دو هفته رو با سرویس تا سر خیابون امیریه میرم. هفته پیش کنار دستم نشست. فکر کردم با من هم مسیره. پرسیدم: کدام طرفا میشینین؟
تو چی؟

امیریه، انتظام.

شونه بالا انداخت و روشو برگردوند و ظاهراً به تماشای عابرین خیابون مشغول شد. سر چهارراه پهلوی از ماشین پایین پرید و تو چشم بهم زدنی ناپدید شد. ولی این هفته با سرویس دیگهای رفت. هنوز هیچی ازش نمیدونم. البته گناه این فاصله رو به گردن اون میاندازم. خود منم همیشه در برقراری ارتباط ضعیف و بی عرضه بودم. اون بیشتر اوقات خودش رو با بچههای دیگه صرف میکنه و منم تو اتاق میشینم و برای خودم برنامه ریزی میکنم. ساعتی شنیدن برنامه آهنگهای در خواستی رادیو، کمی مطالعه درسی و خوندن کتابهای رمان و در آخر هم نشستن و فکر کردن. مامانم که اینروز حسابی برام مشغله فکری درست کرده. سه شنبه سر کلاس نشستته بودم که پای تلفن صدام زدند. حیرت زده گوشی رو برداشتم:

اه مامان تویی؟ چرا این وقت روز به من تلفن زدی؟

مامان غرید: وا! مگه چه عیبی داره؟ خوب کار مهمی باهات داشتم.

ولی مامان جان الان کلاس داشتم مقعیتم مناسب نیست.

رنجیده خاطر خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت. به سر کلاس برگشتم اما از عمل خودم پشیمون بودم. شاید بیچاره کار مهمی داشته. رنجش و قهر پیشین رو از یاد بردم. وسواس به جونم افتاد. مگه میتونی تا آخر عمر باهات حرف نزنی. بلند شو زود برو بهش تلفن بزن. بعد از کلاس سکهای برداشتم و بسرعت به اتاق تلفن رفتم. خودش گوشی رو برداشت: الو مامان! واقعا باید منو ببخشی که نتونستم صحبت کنم. راستی سفر خوش گذشت؟
سر حال خندید: بله که خوش گذشت عزیزم. فقط برای تو نگران بودم. به خواستگارت چی کار کردی؟

گفتم: فراموشش کن مامان. جوابش کردم. خوب چه خبر؟

دلم برات تنگ شده. تلفن زدم که قرار می بذاریم.

خوشحال شدم با خودم گفتم از نیومدن به جلسه خواستگاری و رنجنودن من پشیمون شده: خیلی خوب مامان

خانم! حالا کی وقت داری؟

همین پنجشنبه عزیزم. حتما برای شام پیش ما بیا!

کمی از خودش گفت و خداحافظی کردیم. به اتاقم برگشتم. همیشه با شنیدن صدایش به حالت خاصی گرفتار میشم
دلم برایش تنگ میشه و وجودم کنارش بودن رو میطلبه. سر در گریبان نشسته بودم که زینا وارد شد:
باز که تنها نشستهای سیندرلا! بلند شو بیا پیش بچهها ببین چی کارا میکنند!
سرم رو بلند کردم: خیلی ممنون که به فکر منی! بیا تو!
نه کار دارم. آگه نخ و سوزن مشکلی داری، بده به من این درز بلوزم رو بدوزم!
خندیدم: نخ و سوزنم کجا بود زینا جان!
تو هوا دست تابوند: حقا که توام مثل خودم شلخته ای. بابا همون روز اول که گفتند با خودتون نخ و سوزن بیارید.
بلند شدم: من که هچمچین چیزی رو نشنیدم.
دست بر شونم زد از بس در عالم هیروتی. هیچوقت تو رو در میان جمع ندیدم. حتی زمانی که در کنار اونها نشسته ای
فکرت جای دیگه است، از خودت بیرون بیا دختر خانم! کمی هم با جمع بپر.
حق با اون بود. خیلی با بچهها فاصله داشتم. همیشه این روحیه منو عذاب میداده. نمی خواستم هم صحبتی با اون رو از
دست بدم ولی نمیدونستم چی بگم. به طرف در رفت:
نمیآی برای ناهار به سلف بریم؟
در کنارش به راه افتادم: چرا اتفاقا خیلی هم گرسنه ام.
زینا دختر خوش مشرب و خون گرمی است. سر میز که نشست بچهها دورش کردند. گلی شیشه ترشی رو سر میز
گذشت: بیا زینا! از این ترشی بخور با خورش قیمه میچسبه!
زینا با همون صدای گرفته و خش دار با نمکش گفت: نه خانم! این هفته کنسرت دارم گفتند ترشی نخورم. برنامه
خراب میشه.
بچهها سر به سرش گذاشتند: زینا جان کارت دعوت من فراموش نشه.
راستی زینا کدوم تالار برنامه داری؟
و اون میخندید: همه کس رو که به این جور جاها راه نمیدن. میخواید با اومدنتون کلاس کار منو پایین بیارین؟
برای اولین بر خوردن غذا در سلف سرویس برام دلچسب بود. نجه سر میز در کنج سالن نشسته بود و با یکی از
بچهها نجوا گفتگو میکرد. علی یکی از پسرا دانشکده به روی میز رفت و دستهایش رو بلندگوی دهانش کرد:
خانمها آقاییون! توجه کنین! امروز بعد از ناهار کنار استخر عکس یادگاری میگیریم. هر کس تمایل داره میتونه به
حیاط دانشکده بیاد. همهمهای در جمع بچهها در گرفت: چه جالب عکس یادگاری!
به به با این ریخت و قیافه! من که آمادگی ندارم.
خیلی خوب شد اتفاقا مادرم ازم خواسته عکس برایش به شهرستان بفرستم.
به اصرار زینا و حیاط رفتیم. بچهها با حالت شوخی و جدی و ژستهای مختلف کنار هم ایستادند و علی هم تیریک
تیریک عکس گرفت.

میس لین مدیره مدرسه رو روی بالکن کلاس دیدم که با وجد بچهها رو نگاه میکرد. وقتی دید متوجهش شدن دستی
ت*** داد و به داخل کلاس رفت. بعد از گرفتن چند عکس با بچهها به کلاس برگشتیم. در اون ساعت درس اقتصاد
داشتیم. استاد به کلاس اومد. شیرازی بود و خوش بیان. یک ربع درس داد، یک ساعت راجع به همسر شازده و زندگی

پر شکوه خودش سخنرانی کرد. پیرمرد دوست داشتتیه. سه جلسه بیشتر نیست که به کلاس اومده ولی بچه ها، حتی اسم سگه همسایشون رو هم از بر شدند. کلاس که تموم شد به عزیز جون تلفن زدم. باز ابراز دلتنگی کرد: پنجشنبه چه ساعتی میآی افسانه جان؟ دلم برات یه ذره شده.

عزیز جون شاید این پنجشنبه به خونه نیام. مامانم تلفن زده من رو دعوت کرده ولی حتما جمعه به خونه میام. بی صبرانه به انتظار روز پنجشنبه نشستم. برای رفتن و خونه مامان باید سرویس دیگهای سوار میشدم. نجمه رو دیدم در حالی که دو ساک بزرگ در دست داشت سوار سرویس شد. رفتم روی صندلی کنار دستش نشستم: نجمه جان! مسافرت میری؟

نگام کرد: نه!

آخه دیدم با این ساکها تو سرویس نشستی فکر کردم قصد سفر داری.

هالهای از اندوه رو چهرش نشست. لب بر چید و ساکها رو روی پاش فشرد. میدان کندی از ماشین پیاده شدم و بطرف خونه مامان براه افتادم. مامان در رو باز کرد:

تویی افسانه جان! فکر میکردم دیرتر بیای.

گفتم: اگه مزاحم برم؟

دستی به پشتم زد: باز که به تیریح قببات بر خورد. بابا من که منظوری نداشتم. اتفاقا خوب شد زودتر اومدی به کمکت نیاز دارم.

فهمیدم برای شام مهمون داره. کمک کردم ظروف چینی رو از کمد بیرون آورد و پختن لازانیا رو به عهده گرفتم. ضمن کار همینطور حرف میزد:

خوب افسانه جان بگو ببینم پسرهای دانشکده چه تیپی هستند؟ بینشون به درد بخور هم پیدا میشه یا نه؟ راستی وضع غذا چگونه؟

دخترها چه شکلی هستند؟ خوش پوشند یا شلخته؟

به هر سوال مامان مختصر و مفید جواب میدادم. دم غروب که شد رو کرد به من: خوب افسانه جان دیگه برو سر و وضعت رو مرتب کن. این لباس سیاه رو هم از تنت بیرون بیار! نمیدونم چرا تو همیشه لباس سیاه تنت میکنی! خدا نکرده مگه عزا داری؟

گفتم: مامان جان همین لباسا خوبه.

عصبانی شد: چرا لج میکنی دختر؟ برو یه لباس شاد تنت کن! با این لباسهای سیاه همه فکر میکنند خدایی نکرده افسردگی روانی داری.

به اصرار اون یکی از بلوز دامنهای گلدار قدیمیش رو به تن کردم. با دیدن لباس تو تنم سری به افسوس تکان داد: یادش بخیر! این لباس رو از ایتالیا خریدم. مال زمان حجت گور به گوره. وای که مرد خدا از سر تقصیراتت نگذره. سه سال زنش بودم. آخر هم با اونهمه مکننت و جاه پیشیزی برام نداشت. خدا نیامرز قبل از مرگ همه ثروتش رو بنام فرزندش کرده بود.

از یاد آوری خاطرات مامان دلم آشوب شد. دوست داشتم لباس رو بکنم و گوشهای بندازم ولی نخواستم شبش رو خراب کنم.

مهمونها چند نفری از دوستان خانوادگی بودند و جناب کامبیز خان خواهر زاده محبوبی. میهمانی به افتخار اون برپا شده بود. با سر و شکل عجیب خودش وارد شد. تره موهای پریشونش روی شونه و ریش و سیل انبوه بر چهره. با دیدن من نیشش باز شد.

به به زندایی پوری نگفته بودید دختری به این زیبایی دارید. اه چه قیافهای ((یونیک)) میکسی از یک ظرافت اروپایی و یک اترکتینس شرقی.

کامبیز سخنرانی میکرد و محبوبی با ضربات انگشت به روی شونش و تکان دادن سر حرفش رو تایید میکرد. بسرعت به آشپزخونه رفتم. این کامبیز هم عجوبه. ایه. مردی سبک فکر و فرهنگ باخته که از هر پنج کلمه که به زبون میاره، سه کلمه انگلیسیه. مامان به دنبال اومد. ذوق زده گفت دیدی افسانه جان! دیدی کامبیز چه قیافه بانمکی داره؟

منکه چیزی جز مو ندیدم. از یک طرف موهاش پریشون و از...

محبوبی وارد آشپزخونه شد: خوب افسانه خانم! چه عجب از این طرفا؟ می دونی چند وقته که به ما سر نزدی؟ و رو به مامان کرد: پوران تو نفست حقه. دعا کن مهر این کامبیز ما به دل این افسانه خانم بیفتد و یه شیرینی مفصل نوش جان کنیم.

خون به صورتم دوید. مشغول درست کردن سالاد شدم. در طول مهمونی کامبیز دور و بر من میپلکید و از محسنات زندگی در اروپا و از موقعیت بی نظیرش در لندن حرف میزد. خیلی راحت راجع به ایده و افکار خودش حرف میزد: راستش میدونید چیه افسانه خانم؟ از این سنتها و مراسم مزخرف ایرانی حالم بهم میخوره. هنوز تو قرون وسطا زندگی میکنند. ((آپ تودیت)) نیستند. برای ازدواج به خواستگاری میرند. وه! چه کار مزخرفی. بنظر من که روابط زن و مرد خیلی بیشتر از اینها باید اوپن باشه. سالها قبل از ازدواج باید با هم زندگی کنند تا با ایده و افکار هم آشنا بشند.

مامان اصرار کرد که شب خونش بمونم ولی با جو نامناسب اونجا خداحافظی کردم و با همراهی آقای محبوبی خونه رفتم. عزیز و بابا خواب بودند. آروم به اتاقم خزیدم.

اول صبح به آشپزخونه رفتم. عزیز مشغول دم کردن چایی بود. پاورچین پشت سرش رفتم و دستم رو چشاش گذاشتم. جیغی خفه کشید و دست روی قلبش گذاشت. رنگش مثل برف سفید شده بود. پشت دستم کوبیدم:

آخ الهی بمیرم! عزیز جون ترسودندمت؟

آروم روی زمین نشست: نه عزیزم! تو کار بدی نکردی. عیب از قلب خراب منه. کی اومدی؟

شونش رو نوازش کردم: دیشب عزیز جون! اونقدر خواب شما و بابا سنگین بود که متوجه نشدین.

خودش رو کنار دیوار کشید و تکیه داد: خواب من که میدونی زیاد سنگین نیست ولی من دیگه گوش ندارم و نه پدرت. خوب دیشب چطور بود؟ خوش گذشت؟

بد نبود عزیز جون. جای شما خالی. خواهرزاده محبوبی رو دیدم نمیدونی چه تحفه ایه. از ریخت و قیافش حال ادم بهم میخوره.

عزیز مستقیم تو چشم نگاه کرد: اینو جدی میگی یا برای دلخوشی من؟

تعجب کردم: چرا برای دلخوشی شما عزیز جون؟

آخه مادرت تلفن زد که شماره خوابگاه رو ازم بگیره. می گفت خواهرزاده محبوبی از لندن اومده و اون تصمیم داره شماهارو به هم معرفی کنه. میگفت پسره مقیم خارجه. نمی دونی باشنیدن این حرفها چه حالی پیدا کردم. این دو سه روزه نه خواب داشتم نه خوراک.

خندیدم: پس برو خدا رو شکر کن عزیز که خواهرزاده محبوبی رو نپسندیدم وگرنه همین امروز بارو بنه رو میبستم و راهی فرنگ میشدم.

با تکیه بر دست از زمین بر خاست: به دلم برات شده بود که اونو نمیپسندی. راستی خانم شالچی تلفن زد. چقدر از تو خوششون اومده. هنوز نگفتی نظرت روی پسرشون چیه؟ انگشتهام رو در هم فرو بردم و به پاهام تکیه دادم: واله عزیز جون یک چیزی رو بگم و خیالتون رو راحت کنم. نه تصمیم دارم از دانشکده پرستاری بیرون بیام نه حالا حالاها قصد ازدواج دارم. اینو به خانم شالچی هم بگو.

عزیز رنگ به رنگ شد: ولی اشتباه میکنی. هر چه زودتر سر و سامان بگیری به نفعته. پسر خانوم شالچی ادم بدی به نظر نمیآید. هم درس خونده و هم اصیله. خلاصه خوب فکرت رو بکن منکه به این زودی به اونها جواب رد نمیدم.

موضوع بحث رو عوض کردم: راستی عزیز جون از داداش هر رمز چه خبر؟ جمعه آینده به تهران میان؟ آهش سرد شد: نه مادر نمیداد گرفتار بچه هاست. نزدیکهای ظهر مامان تلفن زد: افسانه جان چطوری با زحمتهای ما؟ دیشب بد کاری کردی رفتی تا نزدیکای سحر نشستیم و پوکر زدیم جات خالی بود خیلی خوش گذشت.

گفتم: دوستان بجای ما.

راستی افسانه صحبتها همه در مورد تو با کامبیز دور میزد. خانوم پهلوان میگفت چقدر خوب بهم میان. بدم نیگه. کامبیز جوون رعنا و برازنده ایه.

آب پاکی رو رو دستش ریختم: مامان جان لطفاً زمانیکه کامبیز از ایران رفت من رو خبر کن پیشت پیام. دیگه تا بودن اون منتظر من نباش.

مامان خروشید: واقعا که لجبازی. نمی دونام این صفت تو به کی رفته درست نیست ادم انقدر یک کلام باشه.

گفتم: مامان جان موضوع یک کلام بودن نیست بخدا ازش خوشم نمیاد.

مامان بعد از کمی صحبت خداحافظی کرد. می دونم این کارا رو برای جلب رضایت محبوبی انجام میده. هوای کامبیز رو داره که دل محبوبی رو بدست بیاره. میبینم اینجا هم زیاد به فکر من نیست. شاید هم اشتباه میکنم. نمی دونم اما رفتار و اعمالش نمیداره در موردش جز این قضاوت کنم. وای که چه طوفانیه. الانس که پنجرهها رو از جا بکنه. نجمه بی قرار تو جاش غلت میزنه. چقدر از وجودش توی اتاق خوشحالم. شنیدن صدای نفساش به دلم آرامش میده.

صدای زوزه باد که خودش رو از لای درز پنجرهها به درون میکشه کلافم کرده. درست مثل اونروز، همونروز که خونه مامان عصمت بودیم. نمی دونم پاییز بود یا بهار. خیلی بچه بودم. هفت هشت سال بیشتر نداشتم. به ندرت مامان رو میدیدیم. این دفعه آخری انگار از آخرین ملاقاتمون گذشته بود که نمیتونستم چهرش رو به وضوح مجسم کنم. مامان عصمت پیش عزیز اومد: عزیز خانم افسانه رو بده بیرم مادرش ببینه. بیچاره پوران خیلی دلش برای بچه تنگ شده. عزیز تعارف کرد: هر وقت دلش تنگ بود بگید بیاد اینجا قدمش رو چشم. حالا هم اختیار با شماست هر چند روز که میخواید افسانه رو پیشش ببرین.

لباس نو پسر و نه‌های رو که بابا تازه برام خریده بود به تن کردم. بابا با وجود دو پسر هنوز عاشق پسر بود و سعی میکرد من رو با هی‌ت پسر و نه بیره. گاهیم من رو با خودش به سلمونی پسر و نه میبرد و موهام رو کوتاه کوتاه میکرد. حالا که یادم میآید از پیر مرد سلمونی هم بدم نیومده بود. لبخند و نوازشهای اون رو تو عالم بچگی حمل بر علاقه عاشقانه کرده و در رویا اونو مرد زندگی خودم میدیدم. بهر حال با مامان عصمت به طرف خوش راه افتادیم. سر راه برام شکلات کشی و شیرینی خرید.

هنوز سنگ فرش خیابون رو درست به یاد دارم. سیاه و خاک خورده و ترکهای ریز و درشت در تار و پودشون. به خونه رسیدیم. خاله پریوش از خونه مامان عصمت اسباب کشی کرده و باتفاق همسرش به خونهای دیگه رفته بودند. مستاجر اتاق کنجی حیاط هم تو خونه نبود. دیوراهای بلند و سر به فلک کشیده. باغچه بی گل و گیاه با خاک سفت و بر اومده. پیتهای حلبی و سائل مستمل شکسته گوشه حیاط، همه تاثیر بدی بر ذهنم میگذاشت. سکوت ازار دهندهای در حیاط تنگ و دلگیر خونه سایه افکنده بود. با مامان عصمت به حوض خونه که در زیرزمین گود و نمور واقع بود رفتیم. در و دیوار اونجا سیمانی و کبود راه نفسم رو بند میآورد. مامان عصمت مقداری میوه که رو سطح آب شناور بود رو تو سبد ریخت و به اتاق رفتیم. آنشب خسته بودم و زود خوابیدم. فردای آنروز هم به شب رسید و مامان پوران رو ندیدم. دو روز از رفتنم گذشته بود که هوا طوفانی و منقلب شد. مامان عصمت برای چرت نیمروزی و فرار از سر و صدا به پستوی اتاق رفت. من همونجا تو اتاق جلویی نشسته بودم. دقایقی نگذشت که صدای تنفس بلند و صدای مامانی با کش و قوس به گوشم نشست. صدای تیک تیک منظم ساعت شماطه دار صدا باد که پیتهای حلبی رو بهم میکوبید و صدا لک لک پنجره‌های چوبی وحشتی غیر قابل تصور تو دلم بوجود میآورد. بالای سر مامان عصمت رفتم و ت***ش دادا: مامنی مامنی

با وحشت از جا جهید: چی شده بچه؟ چرا نمیذاری بخوابم؟

نق زد: من میخوام برم پیش عزیز جون. اینجا رو دوست ندارم.

غضبی به چهرش نشست: مگه اونجا چه خبره که اینجا نیست؟

و فکری کرد: مگه نمیخی مامان پوران رو ببینی؟

شونه بالا انداختم: نه نمیخوام فقط میخوام من رو ببری پیش عزیز.

ملایمتی تو صدایش نشست: افسانه جان حالا که مامانی تنه‌است نمیخوای چند روزی پیشش بمونی؟

فریاد زد: نه نه من رو ببر پیش عزیز

از جا برخاست: بچه نمک به حروم. یه ذره محبت حالیش نیست. زود باش آماده شو تا ببرمت پیش عزیز جونت. با خوشحالی برخاستم و جوراب و کفشم رو پام کردم. مامان عصمت دستم رو گرفت و کشان کشان به سر کوچه برد. باد دامن کشون خودش رو روی زمین میکشید و هر چی گرد و غبار بود بر سر و صورتمون میکوبید. هیچ چیز برام مهم نبود. تنها میخواستم به عزیز برسم. مامان عصمت هم اونقدر عصبانی بود که هیچی جلودارش نبود. به خونه رسیدیم ولی تا ۶ ماه بعد از اونم مامان رو ندیدم. سالها بعد که به این مسائل فکر میکردم میدیدم که موقعیت من از ژاله خیلی بهتره. بیچاره اون. با اون پدر سختگیر و کینه توز، با اون خونه آشفته و پر بچه و بی محبتی مضاعف مامان که به دلیل رفتار پدرش نار اون میکرد. همه و همه از اون موجودی بیچاره تر از من ساخته بود. اختلاف سنی چندانی باهم نداریم. شاید دو سه سال. فقط یک بار اونم چند سال پیش منزل مامان دیدمش. شنیدم تاز گیها اگه خلوتگاهی

پیدا کنه به مامان زنگ میزنه. اون قربانی دیگه‌های از ازدواج ناکام مامانه باید بینمش. باید باهاش صحبت کنم. مطمئناً اونم مثل من از عقده‌های بی شماری رنج میبره. بهر حال هم خون منه یکروز به دیدنش خواهم رفت.
پنجشنبه ۲۳ آبان ۱۳۵۳

احساس میکنم به محیط خوابگاه عادت کردم. خصوصاً که حالا دوستانی چون نجمه و زینا دارم. نزدیک شدن به نجمه کار ساده‌ای نبود. جمعه پیش به محض ورودم به ساختمان خوابگاه، گلی به استقبال اومد. هراسون بود.
"چه خوب شد اومدی افسانه جان! جمعه از صبح به خوابگاه اومده. رفتم بهش سری بزنم در از داخل قفل بود. ضرباتی به در زدم کسی پاسخ نداد. جریان رو به خانوم مهدوی گفتم به اتفاق نزد نجمه رفتیم وقتی صدای خانوم مهدوی رو شنید با صدای اعتراض الود خواست که تنه‌اش بذاریم. مطمئناً از چیزی ناراحته.
با قدمهای شتاب زده بالا رفتم. با انگشت چند ضربه به در زدم. جوابی نشنیدم صدا زد: نجمه جان نجمه جان در رو باز کن!

پس از لحظاتی انتظار کلید در قفل چرخید و سایه نجمه رو دیدم که با سرعت به سوی تختخواب رفت. وارد شدم. نجمه دمر روی تخت افتاده بود و جز سیاهی موهای پریشونش چیزی بروی بالش دیده نمیشد. کنار تختخوابش رفتم:

سلام نجمه جان چی شده؟ بد نباشه.

با صدائی خفه و بغض الود گفت: پاشو در رو قفل کن.

حرفش رو اطاعت کردم. رفتم و کنار تختش نشستم با عصبانیت از جا جهید:

حرفی نزن افسانه که حوصلت رو ندارم.

ولی آخه.

ولی نداره، لطفا خفه شو!

سه چهار هفته ای بود که مامان رو ندیده بودم. بابا مریض بود. دو روز کسالت بار رو تو خونه سپری کرده بودم. عصر جمعه بود و مثل همیشه زمین و زمان غمزه. تحمل اینگونه برخورد نجمه از تحمل اعصابم خارج بود. کنار اتاق نشستم وهای های گریه رو سر دادم.

اه خدایا چقدر بدبختم این از اوضاع خونه اینم از وضعیتم تو خوابگاه.

هر چه بیشتر فکر می کردم داغ دلم تازه تر میشد و اشکم روونتر. شاید ده دقیقه ای گذشت که نجمه سر از بالش

بیرون آورد کنار تختخواب نشست و متعجبانه به من خیره شد. صورتش پف کرده و سرخ بود، موهاش ژولیده و

پریشون. سرم رو روی زانوم گذاشتم. شاید ظاهرم اونقدر رقت برانگیز بود که نجمه درد خودش رو فراموش

کرد. کنارم اومد نشست: تو چه مرگت شده دختر؟ چرا گریه میکنی؟

لرزش شونه هام بیشتر شد. خودش رو جلو کشید و سرم رو روی شونش گذاشت. دختر نازک نارنجی ممکنه بگی از

چی ناراحتی؟

در میان حق حق گریه گفتم: نه! نازک نارنجی نیستم. یه دنیا غم توی این دل بی صاحب موندم تلنبار شده.

سرم رو بلند کرد و ناباورانه به چشمم زل زد: غم؟ توی دل تو!

بله چیز عجیبیه؟

پوزخندی زد: عجیب که نه ولی بستگی داره غم از نظر جنابعالی چطور تفسیر شه!

نالیدم: آگه زندگی من رو داشتی اونوقت میفهمیدی چی میگم.

تمسخر الود گفت: مثلاً چه مشکلی داری؟

برای اولین بار پیش غریبه‌های سر درد دلم باز شد. از مامان گفتم، از بابا، از جداییشون و از یک عمر زندگی بیروح و خالی از هیجان. از عمری درد دوری از مادر. و اون سکوت کرده و هیچی نمیگفت. آخرین حرفم در مورد ژاله و اینکه چقدر نگران اون هستم. نجمه شروع به نوازش گیسوانم کرد: چه دنیای عجیبیه! تصور نمی‌کردم تو با این ریخت و قیافه و ظاهر غمی در دل داشته باشی

سرم رو به دیوار تکیه دادم: تنها چیزی که در زندگی برام مهم نبوده، همین بقول تو ریخت و قیافت. دل خوش چیز دیگه ایه. و این یک قلم جایی تو زندگی من نداشته.

شونه بالا انداخت: باز خوش به حال تو که میدونی مادرت سالمه و میدونی برای خودش زندگی دلخواهی داره. من رو

چی میگی؟ تکلیف من با این زندگی چیه؟

یعنی چی نجمه؟ مگه مشکل تو چیه؟

آهی کشید: دیگه جون به لبم رسیده. حس میکنم منم مثل بابا از این وضعیت خسته شدم. خیره به صورتش نگاه

میکردم و در انتظار شنیدن ادامه حرفاش بودم. شروع به چلانیدن جوشهای روی بازوش کرد. حرکاتش خبر از نا

آرومی درونش میداد.

دیروز دوباره مامان رو بردند. بابا عصبی به دنبال مامان بزرگ و دائی راه افتاد. همانجا کنار پنجره ایستادم و شاهد

رفتنش بودم. توی کوچه نرفتم از نگاه سنگین و کنجکاو همسایه‌ها به تنگ اومدم. مطمئناً چندتایی توی کوچه جمع

شده بودند. دیگه نه طاقت دیدن اونها رو دارم نه نگاه سرشار از ترحم دور و بریها رو.

نجمه سکوت کرد سخنانش برام مفهوم نبود. مادرش رو کجا بردند؟ اون از چه چیز حرف میزد؟ سرد و مات نگام

کرد: میبینی افسانه؟ می بینی در چه جهنمی زندگی میکنم؟

انگشت در موهایم فرو بردم: من که هنوز چیزی از زندگیت نمیدونم نجمه جان!

خنده‌های عصبی کرد: آره حق داری احساس میکنم کم کم روحیات مامان در من هم اثر کرده. بهر حال سالهاست که

شاهد حالات خاصش هستم. بعد از تولد نازی اتفاق افتاد. مامان تا اونروز خوب خوب بود. خوب و سر حال، ولی اومدن

نازی همه چیز رو زیر رو کرد. مامان به بیماری روحی مبتلا شده. پزشکی گفت جنون زایمانه و پزشک دیگر بیماری

رو ریشه دار و جنون نهفته تشخیص داد. بهر حال هر چی بود بلائی خانمان سوز بود که بر زندگی ما خیمه زده دیروز

دوباره حالش بد شد. بابا میگه از خوردن قرصاش طفره میره. اونو بردند و غروب مامان بزرگ برای بردن علی و نازی

اومد. بابا با پیرزن بیچاره هم سر سنگین بود. نمیدونم این زن چه گناهی کرده! هراز گاهی مامان رو میبیره و در

اسایشگاه روانی بستری میکنه. هزینه درمان رو هم از دائی کمال میگیره مامان مدتی تحت مداواست و دوباره به

خونه بر میگردد ولی عمر بهبود و سلامتیش کوتاهه. خیلی کوتاهه به اندک تلنگری دوباره روز از نو روزی از نو. زندگیم

خواب اشفه است.

نجمه با چرخشی زانو به زانوم نشست:

اصلاً میدونی چرا به دانشکده پرستاری اومدم؟ فقط برای خاطر مامان. روزی فهمیدیم در انتخاب رشته ریاضی اشتباه

کردم که دیگه دیر شده بود. ریاضی به درد من نمیخوره. باید یا روانپزشک میشدم یا روانشناس. همینطور اله بختکی

تو کنکور رشته پرستاری امتحان دادم. این نزدیکترین راه برای کمک به مامان بود. بله نزدیکترین راه!

نجمه این رو گفت و با دست چهره رو پوشوند. چقدر بهش احساس نزدیکی میکردم. هیچکدام برای خوردن ابه سلف سرویس نرفتیم. همانجا در سکوت هر یک به کار خود مشغول شدیم ولی دیگه احساس تنهایی نمیکردم

یکشنبه تولد هما یکی از همکلاسیها بود. بچه ها هم که همیشه منتظر فرصتی هستند تا جشنی براه بندازند و سورتی علم کنند. نجوا و پیچ پچهها نگذاشت چیزی از درس استاد بفهمم. صحبت در مورد جشن بود و برنامه های اون. از همون اولین ساعت نازنین با دوربین عکاسی وارد کلاس شد. گویی دوربینش مشکلی داشت که تمام مدت سرش پایین بود و با اون ور میرفت. به در خواست بچه ها کلاس زودتر از وقت معمول تعطیل شد. هنوز استاد بیرون نرفته بود که بچه ها با هیاهو از کلاس خارج شدند. بطرف راه پله ها میرفتم که کسی با کشیدن دستم مرا به عقب کشید:

کجا خانم مگه نمیدونی که تو سلف برنامه داریم؟

زینا بود. گفتم: اصلا حوصلش رو ندارم زینا جان.
پاش رو جلوی پله ها گذاشت: جان شما اصلا نمیشه. بدجوری خودت رو از سایرین کنار کشیدی. اینطوری همه تصور میکنند خودت رو برایشون گرفتی.

چین به ابرو انداختم: کی؟ من من غلط بکنم دستها رو به هم مالید: پس راه بیفت بریم.

بچه ها وسائل و کتابهاشون رو تو کلاس گذاشته بودند. زینا اشاره کرد: بدو برو دستت رو سبک کن و راه بیفت. نجمه رو دیدم که با فرنگیس گرم گفتگوست. جلو رفتم: نجمه جان تو هم با ما به جشن میآی؟ چه میدونم، اگر تو بری خوب منم میام.

روی میزها چند ظرف شیرین و میوه قرار داشت. طنین موسیقی بندری فضای سالن رو انباشته بود. بچهها دست میزدند و بهمراه آهنگ بندری میرقصیدند. میس لین، مدیره دانشکده بهمراه سروان علیزاده وارد شد. گویی هما اون رو هم برای شرکت در جشن دعوت کرده بود. میس لین روی صندلی نشسته و تک تک بچه ها را با لبخند ملیح خود ورناداز میکرد. بچه ها از اون خواستند که بندری برقصه که خندید و با ناشی گری سینه رو لرزوند و با حرکات دست و سر اشاره کرد که از عهدش بر نیامد. پس از خوردن تنقلات و بریدن کیک بچه ها به حیاط ریختند. نازی دوربینش رو آماده کرد: بچه ها لطفا کنار هم بایستید. حسن تو چپ بایست لطفا کمی جمعتر حالا همه برید کنار استخر شما چند نفر بشینید.

نازی میگفت و همینطور عکس میگرفت. نجمه با همون هیبت پسر و نه خود بالا و پایین می جهید و بچه ها رو امر و نهی میکرد. اصلا کسی با دیدن ظاهرش نمیتونه تصور کنه که اون چه روح حساس و شکننده ای داره. بچه ها وسط استخر خالی از آب پریدند. الهه وسط استخر بشکن میزد و آهنگی شیرازی رو دم میزد.

بودن با بچه ها را دوست دارم. ولی بین اونها احساس عذاب میکنم. شنیدن سر و صدایشون در عین جذابیت برام عذاب آواره. عادت به این شلوغیها ندارم. عمری زندگی در سکوت در خانه ای که فقط عزیز بوده و بابا من رو منزوی بار آورده. نجمه دست دور گردنم انداخت: نازی لطفا یه عکس دو نفری شیک از ما بگیر!

ولی در چشم بهم زدنی گروهی دختری و پسر دور ما حلقه زدند و عکس دو نفره ما تبدیل به بیست و چند نفره شد. غروب سه شنبه، بهمراه نجمه برای خوردن عصرونه به سلف سرویس میرفتم که خانم مهدوی صدام زد:

خانم اقبالی خانم و اقایی دم در با شما کار دارند!

تعجب کردم: خانم و آقا؟

بله خانم میگفت مادر شماست!

پله ها رو دوتا درمیون طی کردم و به کنار در خروجی رسیدم. مامان با تیپ و آرایش عجیب غریب خودش بهمراه محبوبی آنجا منتظر بود. جعبه های شیرینی و پاکتی قهوه های رنگ نیز در دستان محبوبی قرار داشت. مامان با دیدنم ذوق زده به سویم اومد:

اه تویی افسانه جان چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دو هفته ای میشد که به دیدنش نرفته بودم. محبوبی جعبه شیرینی و پاکت رو بطرفم دراز کرد: بفرمایید افسانه خانم قابل شما رو نداره!

بچه ها وقتی از کنار ما می گذشتند قدم سست کرده و خوب مامان رو و رانداز میکردند. اونقدر عصبی بودم که فراموشم شده بود مامان رو به نجمه معرفی کنم. نجمه دست به طرف مامان دراز کرد:

خانم اقبالی من نجمه هستم هم اتاقی افسانه.

محبوبی تو حرفش دويد: محبوبی هستند خانم، نه اقبالی!

وجودم مشتعل شد. نگاهی سریع به دور و بر انداختم. خوشبختانه کسی آن حوالی نبود. خانم مهدوی بسویمان اومد:

خانم اقبالی چرا میهمانان خود را به کلاس نمیبرید؟ اونجا راحتتر میتونید صحبت کنید.

پیشنهادش رو با خوشحالی پذیرفتم. لااقل اونجا از تیزرس نگاه کنجاو بچه ها در امان بودم. بطرف کلاس میرفتیم که زینا و ناهید سر راهمون ### شدند. زینا سر تا پای مامان رو و رانداز کرد و رو به من گفت: به به افسانه جان چه مامان خوشگلی داری حتما تعجب میکنی چطور معرفی نکرده ای بشون رو شناختم ولی تعجبی نداره نگاه تو کاملاً به مامانت رفته.

و بعد سلام کرد: خوش اومدید خانم اقبالی! جهت شیرینی هم کلی ممنون الان بچه ها رو برای خوردن خبر میکنم. میخواستم فریاد بزنم: نه زینا اینکار رو نکن.

ولی تنها نگاش کردم که به طرف سلف سرویس میرفت و بچه ها رو به نام میخواند. بچه ها در مورد ملاقاتی یکدیگر همه چنین عکس العملی دارند ولی وضعیت در مورد من فرق میکرد. دلم نمیخواست در مورد محبوبی به کسی

توضیحی بدم. مامان رو یکی از صندلیهای کلاس نشست و محبوبی روی صندلی پشت تیربیون، در جایگاه استاد. بچه ها گروه گروه وارد کلاس میشدند. مامان با اون دامن کوتاه و آرایش بچه گونه موهاش برای بچه ها ابراز احساسات میکرد. چتر زلفش هنگام حرکت و احوال پرسوی روی پیشش حرکتینا خوشایند داشت. محبوبی از همون بالا برای بچه ها سر تکون میداد و محو جمال تک تک اونها شده بود. دلم میخواست زمین دهان باز کنه و من رو ببلعه. دل توی دلم نبود. نکنه یکی دیگه محبوبی رو اقبالی صدا بزنه و اون معترض شه. دیگه بیا و درستش کن. زینا جعبه شیرینی رو باز کرد و پاکت آجیل رو هم بدست ناهید داد. بچه ها گرم گفتگو با مامان بودند. مامان هم شیرین زبونی میکرد: میبینید با چه سر و شکلی به دانشکده اومدم؟ مخصوصاً این آرایش مو رو انتخاب کردم که در بین شما احساس پیری نکنم. قبل از اومدن شوهرم سر به سرم میذاشت:

پوران نکنه میخوای توام در دانشکده پرستاری سر گرم تحصیل شی؟ گفتم: نه آقا دیگه از ما گذشته

زینا لبخندی زد: اختیار دارید خانوم ماشاله شما رو از ما جوونتر هستید.

قند توی دل مامان آب کردند: جدی؟ بفرمایید آقا! ببینید چی میگند! اونوقت شما هی سر به سر من بذارید.

گیج و منگ بودم. نکنه مامان در خلال صحبتهاش محبوبی را به نام بخونه. نفسم بالا نمیآومد. ناهید به پشت مزد: حالا دیگه چرا پکری افسانه جان؟ مادر و پدرت که اینجان. هنوز لب برچیدی و نشستی؟

مامان لبها رو غنچه کرد: وا! افسانه جان راست میگند؟ یعنی بین این همه دختر شوخ و شنگ هم هنوز پکری؟

آب دهانم رو به سختی فرودادم: نمیدونم مامان.

نجمه وسط کلاس پرید: خیلی خوب خانمها! شیرینی و آجیل هم خوردید. حالا لطفا برید تا این مادر دختر دو کلام باهم حرف بزنند.

بچه ها دلخور برخاستند و از مامان خداحافظی کردند. دلم میخواست مانجا دست و پای نجمه رو ببوسم. نجمه نگاهی تسکین بخش به چهرم انداخت و از مامان خداحافظی کرد. مامان هیجانزده بود:

وای افسانه جان چه هم کلاسیهای با حالی داری. چقدر خوش مشربند. فکر نمیکردم جات انقدر خوب باشه. حالامیفهمم چرا از اینجا دل نمیکنی.

دست تو کیفش برد و بستهای کادوییچی شده بیرون آورد: بیا این کادو رو هم کامبیز برات داده. این هفته عازم لندنه. گفته برای گودبای پارتیش تورو هم دعوت کنیم.

دست مامان رو پس زدم: مرسی مامان. کادو رو خودت استفاده کن.

ابرو درهم کشید: یعنی چی؟ یعنی هنوز نمیدونی رد کردن هدیه چقدر زشت و زندهست؟

محبوبی به حرف اومد: هدیه رو بگیر افسانه خانم! تنگ نمک گیر نمیشی یه سوغاتی ناقابل.

مامان بسته رو تو دستم قرار داد: چقدر عنقی افسانه جان! الاقل حرفی بزن چیزی بگو!

زورکی لبخند زدم: نمیدونم چی بگم مامان. خیلی ممنون که اومدید.

مامان از جا برخاست: خیلی خوب! اما دیگه میریم پنجشنبه روفراموش نکن.

جون به لبم رسید تا اون و محبوبی سوار بر اتومبیل از خوابگاه دور شدند. نگران بودم در آخرین لحاظت همه چیز در مورد محبوبی لو بره. زینا و فرنگیس رو سر راه پله ها دیدم. فرنگیس بازوم رو گرفت:

چه مادر بانمکی داری افسانه. اصلا روحیت شبیه به اون نیست. پدرت هم جالب بود.

و خندید انگار از قیافه بعضی از بچه ها هم بدش نیومده بود.

خون به صورتم دوید زینا غرید: خفه شو فرنگیس پدر افسانه پدر همه ماست. فرقی نمیکنه. شد یه بار زبون به دهان بگیر و متلک نگی؟

خسته و عصبی وارد اتاق شدم. بسته کادویی رو گوشهای انداختم و روی تخت دراز کشیدم. نجمه بسته رو برداشت و در حالی که کاغذ رو میگشود رو به من کرد:

میدونم چقدر دلخوری از همون ابتدا متوجه حالات بودم. ولی اشتباه میکنی ناراحت شدن نداره. اتفاقا مادرت زن جالیست.

حتی به اون هم توضیح ندادم نگرانیم بیشتر از چه بابت بوده. هدیه کامبیز یه ادکلن زنانه اویوم بود. نجمه شیشه رو به بینی نزدیک کرد و نفسی عمیق فرو داد: وای که میمیرم برای این بود.

شیشه عطر رو که بطرفم دراز کرده بود. گرفتم و روی میز توالت گذاشتم: هر وقت خواستی از اون استفاده کن نجمه جان! من به این رایحه حساسیت دارم.

جمعه ۱۶ بهمن ۱۳۵۳

با وجود برف سنگینی که از شب گذشته رو زمین نشسته بود سر بالایی گاندی رو بسختی طی کردم. پاهام تا زانو در توده های برفی فرو میرفت. با یک ساکسنگین خودم رو کشون کشون به خوابگاه رسوندم. اکثر بچه های شهرستانی در خوابگاه مونده بودند. ناهید با دیدنم جلو اومد:

چه قیافه بامزه های پیدا کردی افسانه! با این کلاه خز دار و این چکمه های پوشیده از برف ادم رو یاد اسکیموها میندازی. مرجان در پیچ راه پله های زیر زمین ایستاده بود: زود باش ناهید چرا نمیای؟ بچه ها منتظر تون. ناهید روی نرده ها خم شد: تو برو منم الان میام.

و رو به من کرد: افسانه تو هم برو وسایلت رو بذارو به سلف سرویس بیا! بچه ها برنامه دارند.

به او قول دادم و به اتاق رفتم. نجمه هنوز نیومده بود. لباسم رو سبک کردم یادداشتی برای نجمه گذاشتمو به طرف سلف سرویس به راه افتادم. سر و صدای بچه ها در راهرو طبقه پایین پیچیده بود. زینا متوجه ورودم شد. از جا برخاست: بفرمایید بچه ها اینما افسانه خانوم! و با دست اشاره کرد بیا اینجا پیش من بشین.

بچه ها از نبودن آشپز و وردستش استفاده کرده و در محیطی کاملا زنونه به رقص و پایکوبی مشغول بودند. گروهی دست میزدند و ستاره رو یکی از میزها میرقصید. زینا اشارهای بهش کرد

میبینی چقدر سر حال انگار رفتن به بیمارستان بهش ساخته. بچه ها میخندیدند. گلی تلنگری به میز زد:

خیلی از روحیه ستاره خوشم میاد همه پیش سر جای خود و به موقعست. اشک ریختنش بجای خود؛ و بزنی بکوب توی جمع دوستان به جای خود. این رو میگند ادم نرمال.

زینا سر به سرش گذاشت: برو بابا تو هم با این ستاره دیوونت. نه گریه هاش به ادم برده نه رقص و پایکوبیش. نگاه کن الان یک ساعت بالای میز و رجه رجه می کنه و خستگیم حالیش نیست.

صحبت بچه ها به اولین روز ورود به بخشهای بیمارستانی کشیده شد. هنوز هیجان اولین روز با اکثر اونها بود. هر کدوم بنا به روحیاتشون تعبیری از محیط بیمارستان و کار عملی اونجا داشت. بهر حال تجربه جدیدی بود.

نجمه کمی دیرتر از روزهای گذشته به خوابگاه اومد. با زینا و ناهید نشسته بودیم که با هیجانی آشکار وارد سلف سرویس شد. دو سه نفری به افتخار ورودش هورا کشیدن. علیرغم اصرار بچه ها ننشست و رو به من کرد:

افسانه میخوای اینجامونی یا با من به اتاق میای؟

گفتم: کاری که ندارم نجمه جان! با تومیام.

مثل بچه ها تکیه به نرده میکرد و پله ها رو جفت پا بالا میپیرید. نمیدونم از سرما بود یا از شدت هیجان گونه هاش حسابی گلانداخته بود. در اتاق کنار تخت خواب نشست و کف دستهای تاشدش رو زیر چونه زد. نگاهش به من بود ولی پیدا بود فکرش در دور دستها سیر میکنه. دستم رو مقابل چشمش حرکت دادم: کجایی نجمه خانوم؟

با انگشت اشاره شروع به بخاروندن گوش کرد. ضربهای به شونش زد: حالت خوبه نجمه جان؟

رنگ به رنگش: آره! خوبم از همشیه بهتر. مطلبی هست که میخواستم با تو در میون بذارم. ولی نمیدونم چطوری شروع کنم.

سرم رو رو شونه خم کردم: خوب یهجوری بگو دختر.

انگشتهاش رو در هم قلاب کرد: واله! دو سه هفته ایه اندیشه مردی ذهنم رو مشغول کرده.

مشت گره شده رو به کف دست دیگم کوفتم: خوب مبارکه خوشا به حال اون مرد.

کلافه بود: تورو بخدا مسخرم نکنیافسانه. ولی بیچاره اون مرد روحش از موضوع خبر نداره.

با تعجب نگاه کردم: کجا اونو دیدی؟ آشناست؟

سر تکون داد: نه بابا غریبه‌است. اونو تو اسایشگاه محل بستری مامان دیدم. راونپزشکه. پرونده مامان زیر دستشه.

خوب این آقا چه شکلی هست؟

روی تخت دراز کشید و چشم به سقف دوخت: به ظاهرش کاری ندارم. اون بارفتار و صحبت‌هایش منو مجذوب کرده.

مگه چی گفته چی شنیدید؟

خندید: خوب معلومه. فقط در مورد مامان حرف زدیم. و در مورد عوارض بیماریش برروان و ذهن اهل خونه. انگار

غیب گو است. حالت تک تک افراد خانواده رو حدس میزنه. امروز هم که به ملاقات مامان رفته بودم اون در بخش

بود. راجع به مامان سوالاتی کردم. راه حل‌های جالبی برای از بین بردن شدت و عود بیماریش پیشنهاد کرد.

نجمه مکسی کرد: راستی اتفاق جالبی هم افتاد. در حال صحبت‌بها اتفاق اون قدم زنان از بخش خارج شدیم تعارف کرد

من رو به منزل برسونه منم قبول کردم. البته تا میدون مجسمه باهاش اومدم و بعد خداحافظی کردیم. نمیدونی چه

مرد محشریه. خیلی مراقب رفتار و اعمالش بود.

خنده کنان گفتم: پس باید منتظر شیرینی باشیم.

دست تابوند: برو بابا سر به سرم نذار! منهیچ چیز در مورد اون نمیدونم! نمی دونم که از من خوشش میاد یا نه؟ حتی

نمیدونم مجرده یا متاهل؟ شاید هم دو سه تا بچه داشته باشه..

گره بهابرو انداختم: دو سه تا بچه؟ مگه طرف چند سالشه؟

آرام از تخت‌خواب پاییناومد: فکر می‌کنم چیزی حدود سی و پنج شش سال داشته باشه.

صدای زینارو شنیدم: بچه‌ها بشتابید که امشب بر خلاف هر جمعه شب ته چین داریم!

نجمه به طرفم اومد: بریم افسانه جان! ولی قبل از رفتن لازم اعترافی بکنم خوشحالم که تورو دارم قبل از آشنایی با تو

حسابی بی کس و تنها بودم.

سر میز شام خبرهای جالبی از دانشکده شنیدیم. نمیدونم من حواسم به دور و بر نیست یا کارها بی سر و صدا انجام

میشه. سه تا از بچه‌های سال بالا در طیدو ماه گذشته نامزد کردند و عنقریب که یکی از بچه‌های خودمون هم

از تحصیل در دانشکده انصراف بده و به خونه بخت بره. مرجان سر میز ما نشسته بود. اون از تمامی جریانات خوابگاه

و دانشکده مطلع. زینا سر به سرش گذاشت: مرجان خانوم تو راحت رو اشتباه انتخاب کردی. باید خبرنگار میشدی.

شاید مرجان از لبخندی که به چهرم نشست دلخور شد. ابرو بالا کشید:

راستی افسانه روزی که مامانت رو دیدم گفت خونه شما تو خیابون بهبودیه. تعجب میکنم چرا همیشه سر انتظام پیاده

می شی؟

دستپاچه شدم: حتما اشتباه شنیدی. تازه برای تو چه فرقی میکنه؟

شونه بالا انداخت: هیچی، همینطوری سوال کردم.

از بر ملا شدن موضوع جدایی مامان و بابا شدیدا وحشت دارم. این وحشت همیشه مثل خوره روحم رو خورده. نمی دونم

روزی میاد که راحت شه. اونقدر راحت که بتونم موضوع رو همه جا علنی سازم؟

شنبه گذشته اولین روز ورود به بیمارستان جهت گذروندن اولین دوره کارورزی بود. ما رو به چند گروه ده نفره تقسیم کرده بودند. هر گروه مرکب بود از هشت دانشجوی دختر و دو دانشجوی پسر.

نجمه تو این گروه بندی از من جدا شد. درست در گروه مقابل من قرار گرفته. صدای اعتراضمون هم به جایی نرسید. اولین بخش من بخش اطفال بیمارستان هزار تختخوابیه. برای شروع کار دلهره داشتم. تنها شانس من این بود که میس پرکینز سر پرست گروه ده نفره ما شده. با سرویس مخصوص دانشکده وارد بیمارستان شدیم. با یونیفرمهای #### روشن کفش و کلاه سفید و شنلهای سرمه ای.

شاید حرکاتمون تازه وارد بودن ما رو آشکار میساخت. چشمهای زیادی به استقبالمون اومد. سر تا سر حیاط بیمارستان و باغچه های آن پوشیده از برف بود و زمین لیز و یخزده. میس پرکینز جلو افتاده بود و گروه ده نفره ما به دنبال اون. با لباس و حرکات سر و دستش حسابی توجه رهگذران رو جلب میکرد. همیشه هنگام صحبت کردن انقدر دشتش ر بالا و پایین میرود که بال بال زدن پرندگان رو تداعی میکنه. سرپرست بخش اطفال زنی مسن بود که با قیافهای عبوس و نگاهی سرد و بیروح به استقبالمون اومد. در همان اولین کلام شروع به توضیح در مورد شرح وظایف ما و مقررات خاص بخش کرد. سن بالایی داره. می گویند از اولین دانشجویان پرستاری ایران است و تا به حال ازدواج نکرده. این اطلاعات رو دانشجویان قدیمی تر که در بخش بودند به ما دادند. میس پرکینز گروه ده نفر ما رو به پنج گروه دو نفر تقسیم کرد و هر گروه رو به اتاقی فرستاد. لیلیا به عنوان هم گروه من انتخاب شد. دختری جدی، سخت کوش و منزوی که کمتر اونو تو جمع دانشجویان دیدم. از همون دقایق اولیه کار شروع به بررسی پرونده بیماران کرد. برای خوردن ناهار هم با من همراه نشد. انگار رژیم غذایی سختی داره. تنها به سالن غذا خوری بیمارستان رفتم تنها سوار سرویس شدم. در این یک هفته دلم از دیدن بچه های ناتوان و بیمار بخش ریش شده. با قیافه های معصوم و تکیده خود روی تخت بیماری افتادند و نگاه بی رمق و معصومانشون تا اعماق وجود نفوذ میکنه. یکی دو تایی هم بیهوش و با قیافهای اسکلتی روی تختخوابها افتادند مثل یک تخته خشک. در اثر بیماری مننژیت به این حال و روز در اومدند و میگند دیگه امیدی به زده موندنشون نیست. احساس میکنم در همین اولین هفته بریدم. چیزیزی نمونده بود تحت تاثیر سخنان بابا قرار گیرم و از تحصیل انصراف بدم. بابا که میبینه کار من وارد مراحل جدی شده این هفته به پر و پام پیچیده بود:

افسانه جان بیا و دیگه به دانشکده نرو. ده سال تعهد خدمت به ارتش کار سادهای نیست. باز اگه دانشکدت مستقل بود بود یه چیزی.

بوسهای بر گونش زدم: چرا انقدر نگرانید بابا جان؟ به خدا خدمت در ارتش رو دوست دارم. در اصل هیجان زندگی در محیط نظامی من رو به این دانشکده کشونده.

به افسوس سری جنبوند: هنوز جوونی و در رویا زندگی میکنی! هنوز نمیدونی که زندگی فیلم سینمایی و کتاب رمان نیست. حسابی خودت رو گرفتار میکنی.

عزیز هم با پدر هم صدایی میکرد: راست میگه مادر! تا فرصت باقیه دانشکدت رو رها کن. حتما چیزی میدونستند که شیش ماه به شما فرصت برای انصراف دادند. فردا که تعهد قطعی شد اونوقت دیگه پشیمونی سودی نداره.

بابا غرولند کنان دنباله حرف اونو گرفت: آخه تعهد کردی که چی بشه؟ زن باید ازدواج کنه بره سر خونه و زندگیش.

برخاستم و دو استکان چایی داغ براشون ریختم: بفرمایید چایی بخورید و اینقدر هم جوش نزنید.

بابا دست روی دست کوفت: نخیر! انگار نه انگار که با این دختر حرف میزنی. بهر حال این رو بدون من از بودنت توی ارتش اصلاً راضی نیستم.

چند بار به سرم زد که بگم: باشه بابا هر چی شما بگید خصوصاً با وجود ناسازگاری روحیم با محیط بیمارستان. ولی نتونستم لب از لب باز کنم. دیگه به دانشکده و دوستان همکلاسی عادت کردم. احساس میکنم اراده‌های از خود ندارم. دستتیس که من رو به این راه کشونده و وادار به ماندنم میکنه.

پنجشنبه به دیدن مامان رفتم بعد از جریان به قول خودش گودبای پارتی کامییز حسابی با من سر سنگین شده بود. دو سه هفته‌ای بود که با هم ارتباط نداشتیم. با دیدنم رو ترش کرد:

خیلی از تو دلخورم افسانه جان حسابی آبروی من رو پیش محبوبی بردی. حالا چی میشد اونشب به مهمونی می اومدی؟ و لب ورچید: نمیدونی محبوبی چقدر مسخرم کرد. می گفت افسانه برای تو و فامیل شوهرت اعتبار قاتل نیست.

گفتم: بخدا اینطور نیست مامان اونشب خسته بودم.

به قهر شونه بالا انداخت: مهم نیست! ولی بدون تیکه نابی رو از دست دادی زن که برای کامییز قحط نیست. فردا میره یکی بهتر از تو پیدا میکنه تنها این وسط سر تو کلاه رفت و من سبک شدم.

میخواستم موضوع بحث رو عوض کنم گفتم: خوب مامان جان! چه خبر از مامان عصمت؟ حالش خوبه؟

ابرو تابوند: از احوال پرسیدهای شما خانوم! این روزها نه اون اعصاب درستی داره نه من.

چرا خدا بد نده مامان

چه میدونم واله! شهبواری تازه تازه فیلش یاد هندستون کرده ژاله رو بر داشته به خونه عصمت برده از اون آدرس خونه من رو خواسته بود میخواد ژاله رو پیش من بیاره.

دست بر هم کوفتم: راست میگی مامان؟ چه جالب بالاخره این مردک سر عقل اومد.

مامان عصبی شد: خوشحالی نداره افسانه. عصمت میگه ژاله حسابی خل شده. تا بچه بود و حرف من رو میشنید پدر دیوونش از ملاقات ما جلوگیری کرد حالا که یاغی و دیوونه شده میخواد اون رو بیخه گیس من ببندد.

با دلخوری گفتم: مامان! چطور دلت مییاد راجب ژاله اینطوری صحبت کنی؟ آگه هم راستی راستی عصبی باشه که به وجود شما بیشتر نیاز داره.

مامان بی حوصله چنگ تو گیسوان خود برد: خودم از ژاله بیشتر احتیاج به کمک و رسیدگی دارم. اعصابم خورد و خاکشی شده. مگه به آدم چقدر تحمل داره؟ تازه تازه زندگی داشت شکل میگرفت، ولی انگار در طالع من آسایش

رقم نخورده. مامان برنامه غذایی عجیبی رو دیوار آشپزخونه نصب کرده بود، گفتم: این دیگه چیه؟

موجی به سر و گردن داد: رژیم غذایی مخصوص بارداریه. آخه میدونی چیه افسانه جان؟ تصمیم دارم صاحب فرزندی شم. حسرت پسر به دلم مونده. این رژیم مخصوص مادرایه که دلشون فرزند پسر میخواد.

چشمام گشاد شد: شما و بارداری؟ اونهم تو این سن و سال؟

چشم غره رفت: وا مگه چند سال دارم. خاله قدسیم از من سن در تر بود که منو چهر رو زایید. تازه من تحت نظر

پزشک هستم.

نفرتی در دلم زبانه کشید من و ژاله که فرزندان جوانی و سر حالی او هستیم، چه گلی به سرمون زده که حالا سر پیری و بی حوصلگی بخواد صاحب فرزند شه. اگر کودن و عقب مونده هم باشه که دیگه نور علی نور میشه. گفتم: مامان جان اگه جای شما بودم این کار رو نمیکردم.

با غیظ نگام کرد: حالا که به جای من نیستی. سر این موضوع یک فصل جنگ و مرافعه با پریوش داشتیم تو دیگه شروع نکن.

جو نامناسبی بود. هم برای من که برای باز شدن دل پیش مامان رفته بودم و هم برای اون که به قول خودش اعصاب درست و حسابی نداشت. برخاستم و خدافظی کردم. سر راه برای یک بلوز پشمی خریدم. به سفیدی دل مهربونش و خدا رو شکر کردم که آغوش گرمش همیشه پذیرای منست.

یکشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۵۳

نگران بابا هستم. ذات الریه شده و با این سن و سال تحمل بیماری از تواناون خارجه. سه چهار روزی در خانه بودم. امروز با اومدن هرمز از اصفهان عزیزجون اصرار کرد که به دانشکده برگردم. نگران بهم خوردن برنامه درسی منه. دوسه هفته ای میصححه که از بخش اطفال به بخش داخلی منتقل شدم. با دیدن پیرمردان و پیرزنان همسن و سال بابا که در حل احتضار هستند بیشتر نگرانش می شم. هرمز رو یک سالی میشد که ندیده بودم. چقدر پیر و شکسته شده. علیرغم علاقه ای که بهش دارم رفتار سرد و بیگاننش همیشه دیواری بین ما کشیده. شاید بیشتر به دلیل رفتار خاص اون بود که پیشنهاد عزیز برای برگشتن به دانشکده رو پذیرفتم.

نجمه با دیدنم ذوق زده جیغی کشید: اه تویی افسانه! چه عجب بالاخره اومدی! بوسیدمش: خیلی سر حالی نجمه جان! از مادرت چه خبر؟ بالاخره به خونه اومد.

گفتم: راست میگی، پس خوشحالیتم بی دلیل هم نیست.

با حرکتی گیسوانش رو به پس سر هدایت کرد: ولی این فقط قسمتی از ماجراست. خوشحالیتم تنها یک دلیل نداره. قیافش درست عین بچه ها شده بود: خوب بگو بینم دلایل دیگه چی هستند؟ روی تختخواب جهید و چهار زانو نشست: پنجشنبه مامان رو به خونه آوردیم. روز جمعه با خاله و دائی کمال، بالا سرش نشستیم بودیم که در زدند. بگو چه کسی پشت در بود؟ شونه هام رو بالا انداختم: نمی دونم نجمه جان. حرکات کودکانه بدنش حاکی از التهابش بود: بگو! حدس بزن! پیش از این راجع بهش صحبت کردم. در درستی حدسم تردید داشتم، دوباره گفتم: نمیدونم نجمه جان. بشکنی زد: خودش بود آقای هوشمند! همون روانپزشک بیمارستان که قبلا صحبتش رو کرده بودم.

هیجان زده گفتم: خوب بعد؟ خندید: تو که هنوز قلبش رو نمیدونی که سراغ بعد رومی گیری. سر به سرم نذار نجمه. بعد چی شد؟ چشمان نجمه درخشید: هیچ، از مامان عیادت کرد و رفت. گفت که هر هفته جمعه ها به ملاقاتش خواهد اومد. لبخندی زدم: برای تو و مادرت خوشحالم نجمه جان. دلم از این رابطه خیلی روشنه. چشم به پنجره دوخت: میدونی چه چیز این مرد برای من جالبه؟ سر تکون دادم: نه! اینکه اون با توجه به بیماری مامان، تمایل به معاشرت به خانواده من رو داره. فکرش رو بکن. اگه براستی نظری روی من داشته باشه دیگه لازم نیستنگران توضیح دادن در مورد بیماری مامان به همسر آیندم باشم. گفتم: دیگه چه خبر؟ هیچ خبر، الا اینکه بی صبرانه منتظر رسیدن روز جمعه هستم. و پرسید: راستی پدر تو چگونه؟ برایش دعا کن!

هنوز به کار در بخش و مسائل بیمارستان عادت نکردم. دیدن بیماران و مشکلات اونها اثر بدی بر ذهن و روح میذاره. در بخش داخلی، میس پرکینز اتاقی به ما اختصاص داده که یکی از بیماران اون، به فلج کلی بدن مبتلاست. میگذرد ماه هاست که در همین اتاق بستریه. بیچاره به زخم بستر گرفتار شده. حفره هایی بد منظر، در پشت و کمرش خودنمایی میکنند. بوی بدی از زخمها به مشام میرسه. بیمار، پیرزنی خوش سیما و آرام است. میگذرد از مهاجرین روسیه که باتفاق همسرش تنها در ایران زندگی می کنند. همسریش مرد جالبیه هر روز به کمک عصا و هنر کنان به ملاقاتش میاد. کارکنان بخش اون رومی شناسند و مانع ورودش نمیشنند. پیرزن به درستی قادر به تکلم نیست و زبوندرد دهانش تاب میخوره ولی پیرمرد از لحظه ورودش میشینه و از خاطرات گذشته خود برامون سخن میگه. به شنیدن خاطراتش نشسته بودم که دکتر رضویوارد اتاق شد. با دیدن پیرمرد چهرش شکفت: باز هم که لیلی و مجنون کنار هم نشستید و اختلاط می کنید. چهره درهم کشیدم. دستها رو به حالت تسلیم بالا برد: نه، نه خانم اقبالی! سو تفاهم نشه. لیلی و مجنون این پیرزن و پیرمرد رومیگم. مجنون شما کس دیگه. به بهانههای از اتاق بیرون رفتم. مدتی بدجوری پایی من شده. هر روز به صد بهونه وارد اتاق میشه و سعی میکنه سر صحبترو باز کنه. لیلی هم خاموش کناری میایسته و حرکات اون رو نظاره میکنه. اصلا خودش رو قاطی مسائل من نمیکنه، انگار نه انگار که من رومیشناسه. دختران دانشجوی دانشکده دیگه بیشتر دور و بر من می پلکنند. هر روز با ورود به بخش بی صبرانه به انتظار پایان ساعت کارورزی و بازگشت به خوابگاه می نشینم.

نجمه تا سر پله ها به استقبال میاد و باز خواست شروع میشه: افسانه، زود باش تعریف کن بینم! امروز چطور گذشت؟ با کی رفت سالن غذا خوری؟ دکتر رضوی چی کار کرد؟ امروز هم به بخش اومد یا نه؟ و من مجبورم بدون کم و کاست، گزارش بخش و بیمارستان رو بهش بدم. اه که در این شرایط روحی وجودش چقدر برام ارزندست. خودش هم میشینه لحظه به لحظه اتفاقات بیمارستان رو برام تعریف میکنه: امروز ستاره بد جوری به پروپای جلال پیچیده بود، بیچاره جلال سعی میکنه به طریقی خودش رو نسبت به اون بیتفاوت نشون بده. تازگیها اون رو خواهر صدا میزنه. ولی اینطور که میبینم ستاره با این شگردها از میدان به در نمیره. شمسی وقت برگشتن از بیمارستان کنارم نشست. از اول تا آخر راه بیخه گوشم یکی از ترانه های داریوش رو زمزمه کرد.

میدونی که صدای گیرایی داری اما با اونهمه خستگی انگار پتک به مغزم میکوفت. آخر سر خواهش کردم تو دلش برای خودش بخونه. نمی دونم چرا یکباره بر آشفته شد و از کنار دستم به ته سرویس رفت. گفتم: یعنی نمیدونی چرا؟ خندید: چرا میدونم، ولی بین خودمون بمونه شمسی یه خرده نازک نارنجیه. و ادامه داد: راستی نبود امروز منیره به خوابگاه اومد و برای همیشه از بچه ها خداحافظی کرد. راستی! تنها اومده بود؟ نجمه سر تکون داد: نه با مادرش بود. البته اگه منظورت از تنهایی عدم حضور نامزدش باشه بله تنها اومده بود. میگذرد شوهرش یک بازاری پولداره و خیلی مذهبی. امروز با گل و شیرینی به دانشکده اومده بود. حلقه و انگشتر قشنگ و گرون قیمتی هم در دست داشت گفت که همین پنجشنبه شب نامزد کرده. نجمه این رو گفت و به کنار پنجره رفت. همینطور که چشم به زمینهای آنسوی پنجره داشت، با انگشت بروی شیشه ضرب گرفت: میدونی چیه افسانه! راستش منم اگه در موقعیت منیره قرار بگیرم کار اونو خواهم کرد. گفتم: یعنی چی؟ یعنی اگه خواستگار پولدار برات پیدا شه ازدواج میکنی؟ بطرفم نگاه کرد: نه عزیزم. منظورم پولدار بودن خواستگار نیست. یعنی... یعنی اینکه اگه... نجمه سکوت کرد. گفتم: خوب بگو یعنی چی؟ یعنی اینکه اگه همینامروز هوشمند به خواستگاریم بیاد درس و دانشکده رو رها میکنم و به

همسریش در میام. نگرانش شدم نکنه هوشمند قصد سو استفاده از اونو داشته باشه؟ و در دل دعا کردم در این رابطه لطمه ای بر روان آزرده و مصیبت زده این دختر وارد نشه.

یکشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۵۴

امروز شور و شوقی تو کلاس بر پا بود سالروز تولد ۳ تا از بچه ها باهم بود. کارورزی ۲ ماهه بیمارستان هم تمام شده و دوباره همه سر کلاس نشستیم. شاید هیچیک از بچه ها به اندازه من و نجمه از این اتفاق خوشحال نیستند. برای بیشتر اونها تجربه و اتفاق خوشایندی پیش اومده که دل کندناز اون براشون اسون نیست. بگذریم، امروز روز تولد علی، سهیلا و فرخنده بود. علی که همیشه گرداننده برنامه هاست، حالا امروز تولد خودش بود و مهمتر از اون تولد دختر مورد علاقه سهیلا. برنامه مفصلی تدارک دیده بودند. از تهیه شیرینی و تنقلات گرفته تا برنامه های سرگرم کننده رقص و آواز. توی سلف سرویس توی حیاط کنار استخر و خلاصه حتی روی دیوار، بالکنها، بچه ها گروهی می ایستاندند و علی عکس می گرفت. شلوغترین بچه ها همان سهیلا بود و الهه که یک لحظه اروم نشستند، نجمه مرتب سر در گوشم میبرد: افسانه افسانه کمی برو تو نخ پسرا انگار هر کدوم دختری رو زیر سر گذاشتند. الهی بگردم بین گلی چقدر دماغ دیگه حسابی امیدش نا امید شده. نجمه میگفت ومن هشدار میدادم: یواش تر نجمه جان! بچه ها متوجه میشند. جشن امروز پساز دوری سیزده، چهارده روز تعطیلات نوروزی خیلی به بچه ها چسبید. روز بیستم هشتم اسفند برای گذراندن تعطیلات نوروز به خونه رفتیم. داداش کیومرث هم از آذربایجان اومده بود. حال بابا رو به بهبود میرفت و نگرانی یک هفته رواز دلم میزد. کیومرث نسبت به هر رمز رفتار بهتری نسبت به من داره. اگر چه هر دو من و مامان رو عامل از هم گسیختن خانواده میدونند. همیشه مورد حمایت عزیز بودم و شاید همین مساله سبب بیشتر شدن کدورت آنهاست. اولین روز نوروز دور سفره هفت سین پیش بابا و عزیز جون گذشت. دلم هوای دیدن مامان رو کرده بود. صبح دومین روز سال نو آماده شدم و به آشپزخونه رفتم. عزیز مشغول جم کردن سفره صبحونه بود. با دیدنم پرسید: اقر بخیر افسانه جان! کجا مادر؟ میخوام به دیدن مامان پوران برم. عزیز جون اگه دیر برگشتم نگران نشو! برخاست و به سویم اومد: یعنی چی افسانه جان؟ مگه قراره من رو از وضعیت خودت بی خبر بذاری؟ دلداریش دادم: نه عزیز جون هر کجا که باشم با شما در تماسم. مامان دلخور و گرفته در رو بروم گشود. از شادابی همیشگی در چهره اش اثر نبود. خودم رو در آغوشش انداختم: مامان جان عیدت مبارک! با حرکتی عصبی شانه هایش رو از گره بازوانم بیرون کشید: عید تو هم مبارک! چه خوب کردی اومدی. خونه سوت و کور بود. سراغ محبوبی رو گرفتم. همینطور که بطرف آشپزخونه میرفت، گفت: نمیدونم کدوم گوریه! سه چهار روزی میشه که ازش بی خبرم. یعنی چی مامان؟ محبوبی کجا رفته؟ شونه بالا انداخت: چه میدونم؟ رفته به درک! منو تنها برای عیش و نوش و سو استفاده مالی میخواد. تحمل کوچیکترین مشکل منو نداره. روی صندلی نشستیم: کدوم مشکل مامان؟ سرش رو به علامت تاسف تکون داد: چه میدونم؟ از دست این شهسواری بی شرف هر چی میکشم از دست اون و دختر نسناسشه. با تعجب گفتم: کدوم دخترش؟ منظورت کیه مامان؟ صدش رو پایین آورد: همین ژاله رو میگم دیگه. هفته است که پدرش برداشته و انداختش اینجا! خجالت هم نمیکشه انگار اینجا اسایشگاه روانیه. لרزشی بر تنم افتاد: یعنی چی مامان؟ یعنی ژاله الان اینجاست؟ سر تکون داد: اهوم. بر خاستم و در آشپزخونه رو بستم: یعنی اون اینجاست و شما اینجوری بی پروا راجع بهش صحبت میکنین؟

جمعه 16 مهر ماه 55

هفته خوبی بود. احساس می‌کنم روی دور شانس هستم. این هفته بالاخره تنهایی چند ماهه ام به پایان رسید و ماجراهای دلنشینی هم برایم پیش آمد. آمدن دانشجویان دوره جدید، این حسن را داشت که صاحب هم اطاقی شوم. مهناز دختری مهربان و بی‌شیله پيله است. از مدت‌ها پیش با او ایاق شده ام. خود او اطاق مرا برای زندگی انتخاب کرد. در آشپزخانه مشغول شستشو فلاسکم بودم که مهناز با هیجان وارد شد. بچه‌های دیگر به انتظار کنار ظرفشویی ایستاده بودند. کنار من آمد:

- افسانه! بدو بیا به اطاق برویم، کار مهمی با تو دارم.

آب فلاسکم را خالی کردم و با او راهی اطاق شدم. مهناز دست در گردنم انداخت:

- امروز اخبار جدیدی به دستم رسیده. آمده ام تا قبل از تصمیم‌گیری با تو مشورت کنم.

گفتم: چه اخباری مهناز جان؟

- می‌گویند بچه‌های تازه وارد جای کافی برای اقامت ندارند. مسئولین دانشکده تصمیم گرفته‌اند بعضی از اطاقهای دانشجویان سال بالاتر را برای آنها تخلیه کنند و آنها را به اطاق سایر دانشجویان بفرستند. میدانی که من و بهدخت زیاد تفاهم نداریم. او مرتب سرش به درس است و شب تا صبح با سروصدای خش‌خش ورقه‌ها و کتابهایش نمی‌گذارد راحت بخوابم. آمده ام تا اگر موافق باشی و کس دیگری را در نظر نداشته باشی، بروم دفتر و تقاضا کنم مرا به اطاق تو منتقل کنند.

گفتم: پس تکلیف بهدخت چه می‌شود؟

شانه بالا انداخت: فکر نمی‌کنم با این عمل مخالفتی داشته باشد. اینروزها

بیشتر وقتش با فرشته می‌گذرد. خیلی با هم جور هستند. احتمالا او هم به اتاق فرشته و نرگس خواهد رفت.

در آغوشش کشیدم: خیلی ممنون که از میان بچه‌ها مرا انتخاب کرده‌ای. قدمت روی چشم.

و دو روز بعد وسائل و اثاثیه‌اش را به اطاق من منتقل کرد. مشغول کمک به او بودم که خبر دادند نجه تلفن زده.

رفتم و در صف تلفن، به انتظار نوبت نشستم. صدای نجه چون همیشه سرشار از نشاط و شادابی بود:

- الو افسانه! تلفن زده ام تا از تو برای میهمانی این پنج شنبه دعوت کنم.

گفتم: ولی نجه جان، این بار نوبت شماست که میهمان من باشید. بگو با چه رویی به خانه شما بیایم؟

- خودت را لوس نکن دختر! فعلا که یالغوزی و خانه‌ای نداری. جواب میهمانی ما باشد برای بعد از ازدواجت. خوب

چه می‌گویی؟

می‌دانستم عماد در آن میهمانی حضور دارد. گفتم:

- باشد می‌آیم. ولی تا اینجا تو دو نوبت طلبکاری.

خندید: روی چوب خطت علامت می‌گذارم.

عصر پنجشنبه ابتدا به خانه رفتم. دوشی گرفتم و به سراغ لباسهای رفتم. سیاهی لباسهای توی کمد چشمم را زد. واقعا کامییز راست می‌گفت. بیشتر لباسهای مشکی است. بالاخره بلوزی زرد و دامنی مشکی انتخاب کردم و آماده نزد عزیز رفتم:

- می‌بینی عزیز جون؟ حسابی ددری شده ام. امشب هم نجه برای شام دعوت کرده. زودتر می‌روم که به تاریکی

شب برنخورم.

عزیز چشمانش درخشید:

- چقدر خوشحالم که تو را سر حال می بینم. برو مادر! برو انشاالله که خوش بگذرد. سلام مرا هم به نجمه و شوهرش برسان!

نجمه با هول و لا در آشپزخانه وول می خورد، مرا که دید جلو دوید:

- چه خوب شد که زود آمدی. امشب ده پانزده نفر را سرخودم خراب کرده ام و در عرض این سه چهار روزه هم نتوانسته ام کارهایم را ردیف کنم. بیا اینجا کمکم کن.

جاروبرقی را برداشتم و پس از کمی سرو سامان دادن به اتاقها و سالن، برای کمکش به آشپزخانه رفتم. اضطراب داشت و مرتب قاشق و ملاقه از دستش می افتاد. درست کردن سالاد الویه را به عهده گرفتم. مخلفاتش را به دستم داد و نفسی به راحتی کشید:

- آخیش، چه خوب شد. اگر تو نمی آمدی تکلیفم چه بود؟

تا ساعت هشت شب که میهمانها یکی یکی وارد شدند، به کمک هوشمند، همه کارها ردیف شده بود. اولین مهمانی که وارد خانه شد، عماد بود. وسیله ای دایره شکل و بزرگ در پوششی چرمی درون دستانش بود. نگاهی به من کرد و به سویم آمد:

- سلام افسانه خانم، خوشحالم که شما را اینجا می بینم.

سر به زیر انداختم. نجمه با هیاهو جلو آمد:

- به به! آقا عماد. خوش آمدید. چه خوب کردی که دف خود را همراه آوردید. راجع به صدای شما و طنین دفتان خیلی شنیده ام. خوب بفرمائید این دف را هم به من بدهید تا در جای مناسبی بگذارم.

آرین خود را از پای عماد بالا کشید:

- عمو عماد، بیا با هم کشتی بگیریم. دیدی آنروز ترا زمین زدم.

و دست او را گرفت و از ما دور شدند. میهمانان همگی دوستان هوشمند و همسران آنها بودند. بعد از شام نجمه از عماد خواهش کرد تا با نواختن دف و خواندن اشعاری شبشان را گرمی بخشد. در طنین دلنشین صدای عماد و ناله دف گم شدم. چه اشعار زیبایی را برای خواندن انتخاب کرده بود. گاه گاهی نگاهش می کردم و او با لبخندی مهربان جوابم را می داد. بعد از رفتن میهمانان، برخاستم:

- منم می روم. حسابی دیرم شده.

هوشمند جلو آمد:

- خوشحالیم از اینست که نجمه دوست مهربانی چون شما دارد. خواهش میکنم ارتباط خود را با او کم نکنید. لااقل هفته ای، دو هفته ای یکبار به ما سر بزنید.

و رو به عماد کرد:

- خوب از قرار تو و افسانه خانم هم مسیر هستید و افتخار رساندن ایشان نصیب ما نمی شود.

عماد با دست تعارف کرد:

- پس بفرمائید کیفیتان را بردارید. من آماده رفتن هستم.

عماد اتومبیل را روشن کرد و با سرعتی بسیار کم راه خانه را در پیش گرفت. ساکت بود ولی در سکوتش هزار راز و رمز نهفته بود. نزدیکیهای خانه که رسیدیم، کنار خیابان توقف کرد و به روبرو خیره شد. گویی در ذهن خود به دنبال کلامی برای شروع صحبت می گشت. به کمکش رفتم:

- شما صدای دلنشینی دارید. خوب هم دف می نوازید. امشب برای من شب خاطره انگیزی بود. دستانش را روی فرمان اتومبیل در هم قلاب کرد:

- ولی من هنوز نظر شما را روی شخص خودم نمی دانم. واقعا سردرگم هستم. آیا می توانم روی ازدواج با شما حساب کنم یا نه؟

گفتم: باید مدتی به من وقت بدهید. مادرم از برهم خوردن نامزدی من و خواهرزاده همسرش عصبانی است. باید او را برای این واقعه آماده کنم.

اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد:

- اگر دلیلتان اینست، حاضرم تا صد سال دیگر هم صبر کنم.

امروز که از خانه بابا به دانشکده باز می گشتم، حس کردم عماد با اتومبیلش قدم به قدم مرا تعقیب می کند. می دانم که روی جلو آمدن ندارد یا شاید هم تربیت درست اوست که نمی خواهد مزاحمتی برای من تولید کند. محله ما محله ای قدیمی است و ساکنین آن مقید به مسائل اخلاقی هستند. و او رعایت همه چیز را می کند.

دوشنبه 18 آبان 55

ساعت یک بامداد است و هنوز خواب به چشمانم نیامده. روحم تلاطم عجیبی دارد. خواسته یا ناخواسته، عماد فکرم را تسخیر کرده. امروز دم غروب، در اطاق نشسته بودم و گرم گفتگو با مهناز بودم که نجمه سر زده وارد شد. ذوق زده به سویش دویدم:

- تو کجا، اینجا کجا؟ نکند هوس کرده ای به دانشکده بازگردی؟

بوسه بر چهره ام زد: زود باش راه بیفت! معطل نکن. هوشمند کنار درمنتظر ماست.

گفتم: راه بیفتم؟ حواست کجاست خانم؟ امروز دوشنبه است. فکر می کنم روزها را قاطی کرده ای!

با بی صبری گفت: نترس کوچولو! اجازه ات را از خانم مهدوی گرفته ام. بدو آماده شو که وقت نداریم.

به عجله لباس بیرون بر تن کردم و از مهناز خداحافظی کردم. نجمه سلام و روبوسی کنان از کنار بچه ها می گذشت. هوشمند در حالیکه آیرین را در آغوش داشت، پشت فرمان اتومبیل نشسته و مشغول گفتگو با عماد بود. با دیدنم، هر دو پیاده شدند. هوشمند در حالیکه می خندید سلام کرد:

- این دوست شما اخلاق عجیبی دارد. او را که می شناسید. امروز هوس پارک کرده و همه را به دنبال خود راه انداخته. امیدوارم مزاحم شما نشده باشیم.

گفتم: نه اصلا، اتفاقا این روزها، روزهای کارورزی ماست و درسی هم برای خواندن نداریم.

درب اتومبیل را گشود: بفرمائید بنشینید و مسیر را هم انتخاب کنید! خوب نجمه خانم، به کدام پارک برویم؟

نجمه دستها را در هم قلاب کرد: یک پارک خوش آب و هوا مثل منظریه. خیلی وقتست به آن طرفها نرفته ام.

آیرین خود را از آغوش هوشمند بیرون کشید و در بغل نجمه جا داد: نجمه جون، یک جایی برویم که تاب و سرسره داشته باشد.

نجمه در حالیکه سرش را می بوسید گفت: اگر هم به جایی برویم که تاب و سرسره نداشته باشد، خودم و بابا تو را تاب می دهیم. اینکه غصه ندارد.

عماد ساکت بود و هیچ نمی گفت. هوشمند سر به سرش گذاشت: چرا ساکتی عماد جان؟ نکند زبانت بند آمده؟ و او خجولانه لبخندی زد. در میان گفتگو و سر و صدای آراین و نجمه، به پارک رسیدیم. از اتومبیل پیاده شدیم و همگی به سمت درب ورودی پارک به راه افتادیم. ابتدا عماد و هوشمند با هم گام برمی داشتند، ولی رفته رفته هوشمند در کنار نجمه قرار گرفت و هر دو از من و عماد فاصله گرفتند، عماد نگاه گرم و معصومانه اش را به چهره ام دوخت:

- اگر مزاحم شده ایم، باید مرا ببخشید. در حقیقت من از جلال و نجمه خانم خواستم که ترتیب این دیدار را بدهند. گفتم: مزاحمتی نیست. مطمئن باشید!

برگی از شاخه یکی از درختان چید: دلم این روزها عجیب بی تاب می شود. نمی توانم در یک جا بند شوم. مرتب سعی دارم سر خود را گرم کنم ولی واقعا کار مشکلی است.

هوا سوز مطبوعی داشت. دست در جیب ژاکتم کردم. فوری متوجه شد: سردتان شده؟ می خواهید کتم را به شما بدهم؟

- نه متشکرم. اتفاقا هوای دلچسب و لطیفی است.

هوا برآستی دلچسب بود و مناظر اطراف بدیع و دیدنی. حال و هوای پائیزی پارک و مناظر دلفریب اطراف، حس و حالی نگفتنی در دلم به وجود آورده بود. عماد من و منی کرد:

- راستش این روزها مسئله ای سبب آزارم شده که تا از آن مطمئن نشوم، آرام نمی گیرم. متعجب گفتم: چه مسئله ای؟

روبرویم ایستاد: میخوام یک چیز را در مورد شما بدانم و دوست دارم صادقانه جواب دهید.

شانه بالا بردم: خوب بفرمائید. چه چیز را می خواهید در مورد من بدانید؟

نگاهش را به سرشاخه بید روبرویش دوخت:

- در مورد کامبیز و در مورد مردان دیگر که احتمالا در ذهن شما یا در زندگیتان وجود داشته اند. آیا پیش از این مردی را دوست داشته اید؟

میخواستم کمی سر به سرش بگذارم، ولی آنچنان معصومیتی در نگاهش بود که مرا از تصمیم منصرف ساخت. گفتم:

- هیچ مردی تا به حال در زندگی یا در ذهن و ضمیر من جایی نداشته. مسئله کامبیز هم یک مورد کاملا تصادفی و تحمیلی بود آقا عماد!

با شرم سرش را به زیر انداخت:

- در حال حاضر چطور؟ آیا به مردی فکر می کنید؟

خندیدم: آیا وقتی در کنار او هستم، باز هم باید به او فکر کنم؟

لبخندی از شعف چهره اش را گلگون ساخت:

- برای همه چیز متشکرم افسانه جان.

روی یک نیمکت نشستیم و همبرگر دست پخت نجمه را با نوشابه ای که می گفت ساعتی پیش از جایخی بیرون آورده، خوردیم. در آن محیط و آن آب و هوا، غذا واقعا می چسبید. کمی از این در و آن در صحبت کردیم تا آراین در آغوش هوشمند به خواب رفت. نگاهی به ساعت کردم:

- ای وای، چقدر دیر شده. بهتر است زودتر به خوابگاه برگردم.

همگی برخاستیم و از سرایشی مسیری که بالا رفته بودیم، بطرف پایین روان شدیم. در خیابان چند اتومبیل، هلله کنان و بوق زنان، به دنبال ماشین عروس می رفتند. نجمه دستها را بهم مالید و هیجان زده گفت:

- وای خدای من! چه جالب!! دارند عروس می برند.

هوشمند خنده کنان گفت:

- اگر نجمه را آزاد می گذاشتند، الان ماشین را برمی داشت و به دنبال ماشین عروس راه می افتاد. راستی راستی بچه است.

عماد نگاهی به من کرد: نه، مسئله بچگی نیست جلال جان. تصور نمی کنم کسی از دنبال کردن اتومبیل عروس، بدش بیاید. همین بوق ها و همین هلله ها بنظر من فرح بخش ترین موسیقی عالم است. نوید زندگی است. نشانه ی یک شروع زیباست.

و حالا که فکر می کنم، می بینم دیدن آن منظره و آن گروه شاد، برآستی دلنشین بود. فکر می کنم عماد علیرغم ظاهر خشک و متین خود، درونی شاد و لبریز از احساس دارد. فعلا که حسابی خودش را در قلب من جا کرده. تا بعد ببینم چه پیش می آید!

هفته گذشته، جهت کارورزی واحد روانشناسی، به بیمارستان روزبه رفتیم. بیمارستان روانی هم خودش عالمی دارد. پیش از شروع کار، فکر رفتن به آن مکان خوفی در دلم بر می انگیخت. نگران بودم، نکند در لحظه ای غفلت، یکی از بیماران از روی تختخواب پائین بیورد و پنجه بر گلویم بگذارد.

از شام برمی گشتیم که فروغ را دیدم. دستی تکان داد:

- ها افسانه! چطوری خانم؟ کم پیدایی.

گفتم: ولی من معمولا در سلف سرویس هستم و تو را نمی بینم.

مهناز خندید:

- افسانه جان! منظور فروغ خود تو نیستی. روح توست که این روزها در جایی دیگر سیر می کند.

گفتم: سر به سرم نگذار مهناز خانم. کم التهاب دارم تو هم اذیتم می کنی؟

فروغ ناخنی ظریف بر چهره کشید:

- خدا نکند افسانه جان، چرا ملتهبی؟

گفتم: فردا گروه ما به بیمارستان روزبه می رود. نگرانم نکند بیمارانش بلائی بر سرم بیاورند.

از ته دل خندید: چه حرفهایی می زنی! وقتی رفتی و بیماران روزبه را دیدی تازه خواهی فهمید که چه کسی عاقل و چه کسی دیوانه است. خود من در زمان کارورزی در روزبه گاهی در مقابل بعضی بیماران آنجا احساس حقارت می کردم. وقتی با آنها به صحبت می نشینی، از کمبود اطلاعات و مطالعه خودت شرمنده می شوی. باور نمی کنی، ولی تعداد زیادی از آنها هنر مند و تحصیلکرده هستند. برو نگران نباش! آنجا هم خودش عالمی دارد. بقول بنده خدایی،

یک مشت آدم حساس و با شعور، از دست بی رحمی و خودخواهی ما غاقلان به آنجا پناه برده اند، و اگر خطری باشد همان است که از طرف ما انسان های مثلا عاقل متوجه آن عقل باختگان است.

با شنیدن سخنان فروغ آرامشی یافتم و وقتی قدم به روزه گذاشتم، دیدم او پر بیراه نمی گفته، افراد تحصیلکرده، ادیب و هنرمند در میان بیماران کم نیستند. حتی بیمارانی را دیدم که به جنون دوره ای مبتلا هستند و راس زمان معینی خود به بیمارستان می آیند تا تحت نظر باشند. تابلوهائی از نقاشی و خط هنرمندان را در سالنی گذاشته اند که شاید زیباترین و پر معناترین آثار را در میان آنها می توان یافت. البته افراد معمولی و بی سواد در میان آنها کم نیست. بعضی هایشان هم خیلی با نمک هستند. پیرزنی را از شهرستان برای معالجه و بستری به بخش آورده بودند. پیرمردی سپید موی و مهربان همراه او بود. به موقع خداحافظی چند بار دستان زن بیمار را بوسید و بچه پارچه ای پر از تنقلات را در کشوی کمد، پای تختش گذاشت. به او سفارش کرد:

- سلطان جان! حتما از این پسته و بادام بخور، نکند بد غذایی بکنی و ضعیف شوی!

بعد از رفتن پیرمرد، میترا هم بخشی ام کنار تخت او رفت و رو به پزشک کرد:

- می بخشید دکتر! بیماری این زن چیست؟ چرا او را به بیمارستان آورده اند؟

پزشک که مردی مسن و شوخ طبع بود، اشاره کرد:

- هیچی خانم، مسئله مهمی ندارد. آمده تهران تا شوهر مناسبی پیدا کند و برود.

و پرونده بیمار را به دست میترا داد. بعد از رفتن او، میترا جهت مزاح پرسید:

- دکتر راست می گفت خانم سلطان؟ راستی راستی آمده ای ازدواج کنی و بروی؟

بیمار از رختخواب پائین آمد و روی صندلی نشست:

- آره! دکتر راست گفت.

لهجه شیرینی داشت. پیرزنی فرتوت با هزاران چین ریز و درشت بر پوست چهره.

گفتم: خانم سلطان! مگر خودت شوهر نداری؟

سر بالا کرد: نه!

متعجب گفتم: پس مردی که تو را به بیمارستان آورده بود، که بود؟

خیلی جدی گفت: شوهرم بود!

چشمانم گشاد شد: خوب! پس شوهر داری! حالا بگو ببینم! چرا حرف آقای دکتر درست بود؟

شانه بالا انداخت: حالا که اسماعیل رفته اتوبوس سوار شود و برود. پس شوهرم کجا بوده؟

گفتم: با اتوبوس به کجا می رود؟

بی حوصله بود: چه میدانم؟ رفته مشهد!

گفتم: در مشهد زندگی می کنی؟

سری بالا انداخت: نه! رفته دعا کند که حال من سرجا بیاید.

میترا از ته دل خندید:

- آفرین بر اینهمه زرنگی. مرا باش که از بچگی، نشان کرده پسرعمو هستم و در حالیکه سالهاست یک کلمه راجع

به ازدواج حرفی نزده، بخاطر او همه خواستگاران را تارانده ام.

چند روز پیش هم در بخش زنان اتفاق جالبی برایمان افتاد. زنی زیبا و جوان را برای بستری کردن، به بخش آورده بودند. زن به محض ورود خود را به دامن من آویخت و شروع به عجز و لابه کرد:

- خواهش می کنم کمک کنید! نگذارید مرا در اینجا زندانی کنند! بر علیه من توطئه کرده اند.

تنها من و میترا در اطاق بودیم. تحت تاثیر او قرار گرفتم.

- چه توطئه ای خانم؟

اشک از چشمانش سرازیر شد:

- مدتی است همسرم از خانه بیرون رفته و بازنگشته. بعد از مفقود شدن او خانواده شوهرم به من مشکوک شده اند و بچه هایم را از من جدا کرده اند. برای باز پس گرفتنشان اقدام کرده ام. کارمان در جریان رسیدگی است. بستگان شوهرم برای پیروزی در محکمه با یکی از پزشکان تبانی کرده اند و برایم پرونده روانی تشکیل داده اند. اگر کمک نکنید و آنها به مقصودشان برسند، قطعا بچه هایم را از من خواهند گرفت و معلوم نیست چه بلایی بر سر اموالم بیاورند.

نگاهی متحیر به میترا کردم. او هم چون من سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود. گفتم:

- جوان بلند بالائی که شما را همراهی می کرد که بود؟

زبان بروی لبان خشکیده خود چرخشی داد: یکی از بستگان همسرم. خود او نقشه این توطئه را کشیده.

زن، آنقدر معقول و پر احساس سخن می گفت که شکی در دل شنونده ایجاد نمی کرد. تامل جایز نبود. رو به میترا کردم:

- تو همین جا بمان! من الان می روم و باز می گردم.

و از اطاق خارج شدم. فکر کردم نزد رئیس بخش بروم، ولی نه، شاید او همان پزشکی باشد که با بستگان همسر این زن تبانی کرده. یکسره راه دفتر رئیس بیمارستان را در پیش گرفتم. منشی او مانع رفتنم به اطاقش می شد:

- خانم! آقای دکتر جلسه دارند!

شروع به سر وصدا کردم:

- زندگی یک زن دارد از دست می رود، پزشکان بیمارستان دست به اعمال غیر انسانی و ساختن پرونده جعلی روانی برای افراد سالم می زنند، آنوقت شما می گوئید رئیس جلسه دارند!

مردی مسن، با ظاهری موقر، در قاب در ظاهر شد:

- چه اتفاقی افتاده دخترم؟ چرا سر و صدا می کنی؟

همانجا روی اولین صندلی نشستم و ماجرا را مختصر و مفید برایش توضیح دادم. پرسید: این زن در کدام بخش بستری است؟

- بخش یک زنان!

تلفن را گرفت و رئیس بخش را خواست و بعد از گفت و شنودی مختصر سری تکان داد و گفت:

- بله! همین الان پیش شما می آید. متشکرم.

و رو به من کرد: بر خیز دخترم! به دفتر دکتر متین برو! او قضیه را برای شما روشن می کند.

برخاستم و با تردید به طرف بخش زنان به راه افتادم. با خودم می گفتم: نکند رئیس بیمارستان هم پشت این قضیه باشد.

ابتدا نزد میترا رفتم. غمگین نشسته بود و چند قطره ای هم اشک ریخته بود. زن با همان چشمان گیرا و تاثیر گذار خود، به دیوار رو به رو زل زده بود. گفتم:

- نگران نباشید خانم! هر طور شده مشکل شما را حل می کنیم!

سرپرستار صدایم زد:

- خانم اقبالی!

کنار در رفتم: بله؟

- دکتر متین در دفترش منتظر شماست.

مضطرب شدم. رو به میترا کردم و ملتسانه گفتم:

- رئیس بخش مرا خواسته. در رابطه با کار همین خانم است. از رفتن نزد او خوف دارم. برخیز با یکدیگر برویم!

دکتر متین را پیش از آن نیز دیده بودم. مردی میانه قد، خشک و جدی که ظاهری مهربان داشت. با دست اشاره کرد:

- بفرمائید! خواهش میکنم بنشینید!

روی مبلها جابه جا نشده بودیم که همان بیمار کذایی را به اطاق آوردند. دکتر برخاست و در حالیکه با مهر دست او را می گرفت، گفت:

- عاطفه جان! باز که مشکل درست کرده ای! یادت می آید آخرین بار چه قولی به من دادی؟

حسابی غیرتی شده بودم. با حالتی که از خود انتظار نداشتم، گفتم:

- دکتر! این زن بیچاره را دارند نابود می کنند. علیه او توطئه کرده اند. آنوقت شما از او انتقاد می کنید؟

لبخندی نامحسوس برلبانش نشست و با اشاره چشم از من خواست تا آرام بگیرم. رو به زن کرد:

- چی شده عاطفه؟ این بار مشکلات چیست؟

و زن همانطور متین و معقول شروع به طرح مشکلیش کرد. داشت از فرزندان و خانه اش و توطئه ای که علیه او

کرده اند، صحبت می کرد که ناگهان مسیر صحبتش عوض شد:

- بله دکتر! به نظر من آدمها جعبه های سیاه و سپید هستند. بعضی ها هم پاکت هستند. پاکتهای سیاه بعضی تو خالی

هستند درون بعضی میوه می گذارند. مثلا خود شما...

دکتر متین حرفش را قطع کرد:

- خیلی خوب عاطفه جان! فعلا با خانم رستمی به اتاقت برو تا من پیش تو بیایم!

پرستار، زن را که از رفتن امتناع می کرد، با توسل به نوازش و وعده های کودکانه از اطاق بیرون برد. متعجب و شرم

زده، نگاهی به دکتر متین انداختم. با کلامی سرشار از مهر و حق شناسی گفت:

- ناراحت نباش دخترم! رفتار شما زیاد هم عجیب نیست. بهرحال اولین باری است که در یک بخش روانی کار می

کنید و با بیماریهای مختلف آشنایی ندارید. این زن خواهر یکی از رزیدنتهای همین بیمارستان است و مبتلا به اختلال

سایکوتیک شده. اسکیزوفرنی نوع پارانوئید دارد. دچار وهم و خیال شده. راجع به فرزندانش صحبت می کند در

حالیکه، اصلا ازدواج نکرده. خانواده محترمی دارد. آنها علیرغم میل باطنیشان و با توجه به اینکه برادرش مراقب

اوست، او را در این بیمارستان بستری کرده اند. حالا هم به بخش بروید و با روح حساس و مسئولی که دارید، به بیماران کمک کنید. بعضی از آنها، بیش از هر چیز، به دو گوش مشتاق برای شنیدن نیاز دارند. آرام برخاستم و بی اینکه نگاهی به دکتر متین کرده باشم، از اطاق او خارج شدم.

با رفتن به این بخش حرف زیادی برای گفتن به عزیز دارم. این ماجرا و صد ماجرای دیگر. در مورد تک تک افراد بستری در بخش. پیرزنی که به جنون پیری مبتلا شده و با عروسک وارد بخش شد. مردی که خود را پیامبر می داند و مرتب آیه نازل می کند. و زنی که برادر خود را دیوانه وار دوست دارد و با ازدواج او مشاعرش بکلی بهم ریخته. سخنانم، عزیز را تشویق کرده تا همه هفته در روز پنجشنبه برای عیادت از بیماران روانی، به روزبه بیاید. به او گفته ام که سیگار و آینه را فراموش نکند.

دیروز با دیدن لیست نمرات ترم گذشته، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. در درس سمعی و بصری و فن بیان نمره کامل گرفته ام. تصور نمی کردم استاد، حتی نمره قبولی به من بدهد. از همان اولین روز، از شخصیت و طرز برخوردش بدم آمد. نمیدانم چه چیز او مرا به یاد کامبیز می انداخت. شاید لباسهای آلپلنگی اش بود که یکروز قرمز گلدار و روز دیر یقه اسکی زنانه به تن داشت.

چند بار، ناخودآگاه با او رفتار بدی داشتم. در یکی از آخرین جلسات هم از ما خواست تا در نامه هایی با امضا و بی امضا نظر خود را راجع به او بنویسیم. نامه امضادار بالا بلندی نوشتم. از حرکات و نحوه لباس پوشیدنش انتقاد کردم. نوشتم:

- احتمالاً لباسهایتان را با خانمتان بطور شریکی خریداری می کنید.

به سیم آخر زده بودم. منتظر نمره ردی بودم که لیست نمرات را روی برد زدند. خداوندا گاهی چقدر در قضاوتهای خود اشتباه می کنم! چقدر بی دلیل افراد را به یکدیگر تشبیه می کنم! چه مرد نیک نفسی بود. تنها استادی که همه بچه ها از نمره دادنش راضی بودند. اگر یکبار او را ببینم، قطعاً از او طلب بخشش خواهم کرد.

جمعه 28 آبان سال 55

دوشنبه شب گذشته عماد تلفن زد. در سلف سرویس عصرانه می خوردیم که صدایم زدند:

- خانم اقبالی، پای تلفن!

از رویا دانشجوی سال پایین تر که پیغام خانم مهدوی را آورده بود پرسیدم:

- چه کسی است رویا جان؟

- گفتند آقای بنام شالچی با شما کار دارند. فکر می کنم نامش عماد شالچی بود.

در جا خشکم زد. با قلبی پر تپش، خود را به طبقه دوم رساندم و گوشی را از روی میز خانم مهدوی برداشتم.

- الو!

صدایم گرفته بود و در اثر دویدن نفس نفس می زدم.

صدای عماد نرم و مخملین در گوشم نشست:

- مرا ببخشید افسانه جان. دیدم مدتی است که دیگر جلال و نجمه در فکرم نیستند، تصمیم گرفتم خودم با شما

تماس بگیرم.

گفتم: راستی! تلفن را از چه کسی گرفتید؟

- با اجازه شما از نجمه خانم.
- خوب حالتان چطور است. از خانم شالچی چه خبر؟
- مادر خوب هستند افسانه جان. میدانم که زیاد نمی توانید با این تلفن صحبت کنید. این را خانمی که گوشی را برداشت، گوشزد کرد. غرض از مزاحمت اینست که میخواستم اگر اشکالی ندارد پنجشنبه برای رساندن شما به خانه، جلو خوابگاه بیایم. مسائلی هست که باید با شما در میان بگذارم.
- شتابزده گفتم:
- نمی خواهم مزاحم شما بشوم. با سرویس خواهم رفت.
- صدایش خش دار شد:
- شما نمی خواهید مزاحم شوید یا تلویحا عذر مرا می خواهید و مزاحمت مرا گوشزد می کنید؟ میدانید مشتاق اینکار هستم.
- بی اراده گفتم:
- مانعی ندارد. می توانید پنجشنبه به خوابگاه بیایید.
- آرام گفت:
- خیلی ممنون افسانه جان، پنجشنبه منتظرم باش!
- به اطاق رفتم. مهناز کنار پنجره نشسته بود و سر را به شیشه چسبانده بود با دیدنم از جا برخاست:
- این آقا عماد کیست افسانه؟
- گفتم: راستش یک خواستگار قدیمی که دوباره پا پیش گذاشته.
- دستی بر شانه ام زد:
- فکر می کنم مسئله از این چیزها فراتر باشد. حسابی رنگ و رویت را باخته ای، خیلی دوستش داری؟
- خندیدم: چه بگویم؟ هنوز خودم هم درست نمی دانم. یعنی راستش را بخواهی جدی روی موضوع فکر نکرده ام.
- آهی کشید: پس درد مرا نداری و درکم نخواهی کرد.
- گفتم: از چه حرف می زنی مهناز جان؟
- چانه را در مشت فشرد:
- سخنم از عشق است. از دوست داشتن و دلباختگی.
- گفتم: خیلی رمانتیک حرف می زنی مهناز خانم.
- گره ای به ابرو انداخت:
- اذیتم نکن افسانه! جدی می گویم. مدتهاست دلبسته کسی شده ام و نمی دانم با این احساس چه کنم؟
- چهار زانو نشستم: خوب، بگو، بگو! انگار موضوع دارد جالب می شود.
- نه زیاد تند نرو! آنچنان هم جالب نیست.
- رو ترش کردم: چرا؟
- به دلیل اینکه تصور نمی کنم این دلبستگی از نظر اطرافیانم مورد تایید قرار گیرد.
- سربه سرش گذاشتم:
- مرد مورد نظر کور است یا چلاق؟

چشمها را رویهم گذاشت:

- کاش کور بود بدتر از آن است. او پیشینه ##### دارد. فکرش را بکن! با وجود پدر نظامی و تحصیل کرده در دانشکده وابسته به ارتش، چطور می توانم علاقه خود را بروز دهم؟

گفتم: این آقا را کجا دیده ای؟

تابلوی نقاشیش را که به دیوار آویزان بود نشان داد:

- معلم نقاشی منست. هر جمعه صبح دو سه ساعتی به آتلیه اش می روم. به جز من چند هنرجوی دیگر هم دارد و کلاس تقریباً بطور عمومی برگزار می شود.

گفتم: سابقه ##### اش را چطور متوجه شدی؟

دستی به چهره کشید:

- راستش برای اولین بار که راجع به خودمان صحبت می کردیم در این مورد توضیح داد. در همان اولین کلام، از خودش و گذشته اش برایم صحبت کرد. خیلی راحت نشست و گفت:

- بین مهنای! مسائلی در مورد من وجود دارد که باید از همین دم اول در مورد آنها برایت توضیح دهم.

دلم هری فرو ریخت. با خود گفتم نکند نامزد یا همسری دارد و حالا هم قصد فریفتن مرا دارد. نکند مثل مردان هوسباز می خواهد مرا در مورد گریز از همسرش متقاعد کند. همان کاری که چند سال پیش، نامزد دختر عمویم در مورد او انجام داد. مثلاً بگوید با همسرم توافق ندارم یا ازدواجم اجباری بوده. با صدایی لرزان گفتم:

- خوب بگو! چه مسئله ای داری؟

گفت: من دانشجوی اخراجی هستم.

نفسی به راحتی کشیدم: خوب باشی!

چهره در هم کشید: نمی خواهی بررسی به چه علت اخراج شده ام؟

بی تفاوت گفتم: خوب خودت به من خواهی گفت.

- بله می گویم، من مشکل ##### داشته ام. دو سالی هم در زندان بوده ام. خوب حالا نظرت چیست؟ اگر پدرت جناب سرهنگ متوجه شود، فکر می کنی چه عکس العملی نشان بدهد؟

تیره پشتم لرزید و دستانم بی حس و حال روی میز مقابلم افتاد:

- واقعا نمی دانم. و باید بدانی مشکل تنها نظامی بودن پدرم نیست. خود منم در حقیقت یک نیمچه نظامی هستم. رنگش پرید. سفید سفید. و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آید، پرسید:

- خوب! حالا تکلیف چیست؟

میخواستم خودم را گول بزنم. گفتم:

- شاید من و شما به درد ازدواج با یکدیگر نخوریم ولی قرار نیست ارتباط ما حتماً یک ارتباط عاشقانه و منجر به ازدواج باشد. من شاگرد شما هستم و شما هم استاد من و برای یکدیگر دو دوست وفادار خواهیم بود.

ولی گفتنش به زبان آسان بود. روزها می گذشت و دلبستگی من روز به روز شدت می گرفت. حالا هم بیشتر اوقات تعطیل را با او می گذرانم. اصرار دارد که به خواستگاری من بیاید، ولی تو بگو چطور؟ آیا بابا با دانستن سابقه زندگی

او، همان دم اول دچار سکتة نخواهد شد؟

گفتم: راجع به دیدگاه ##### اش چه؟ آیا هنوز وابسته است یا نه؟

ناخود آگاه صدای خود را پایین آورد:

- راستش هنوز وابسته است. ولی افسانه جان، ترا به خدا این مسئله پیش خودت بماند! نکند زمانی راجع به آن جایی صحبت کنی!

گره به ابرو انداختم:

- یعنی هنوز مرا نشناخته ای؟ چه وقت دیده ای راجع به کسی در جایی حرف زده باشم؟

دلجویانه گفت: منظوری نداشتم! به دل نگیر!

پتو را کنار زدم.

- نگران آینده نباش. خدا بزرگ است. حداکثر اینکه تعهد خدمتت را بخری و در محلی آزاد شروع به کار کنی.

چشمانش درخشید:

- بد هم نمی گویی، می توانم این کار را بکنم.

و مکثی کرد: ولی بابا را چه کنم؟

فکری کردم: مهناز جان، پدرت همیشه شاغل نیست. بهر حال روزی بازنشسته می شود. تا آن زمان هم خدا بزرگ است.

احتمالا قانع نشد و در حالیکه گردن را در شانه ها فرو برده بود، دوباره به کنار پنجره رفت و چشم به مناظر بیرون دوخت.

دیروز زودتر از همیشه آماده شدم و به سر بالکن اطاق تلوزیون که به کوچه مشرف است رفتم. میخواستم به انتظار آمدن عماد بمانم و زمانیکه اتومبیلش رسید، به خیابان بروم. به محض اینکه قدم به بالکن گذاشتم، او که در مسافتی دورتر از درب ورودی خوابگاه ایستاده بود، از اتومبیل پیاده شد و اعلام حضور کرد. با قلبی پر التهاب از ساختمان بیرون رفتم و سوار بر اتومبیل شدم:

- شما کی به اینجا رسیده اید. تصور نمی کردم به این زودی بیائید. امروز اتفاقی زودتر تعطیل شدیم. اتومبیل را روشن کرد:

- دو ساعتی می شود که در اینجا هستم و اگر فرصت داشتم زودتر می آمدم!

گفتم: انگار با من کاری داشتید.

سر تکان داد:

- بله، میخواستم با شما مشورتی بکنم، ولی لازمست به جایی برویم و چند دقیقه ای بنشینیم.

گفتم: بهترین محل پارک است. همین سر راه به پارک برویم. من فرصت زیاد ماندن ندارم. به عزیز دیر رفتنم را اطلاع نداده ام و مطمئنا نگران خواهد شد.

کنار پارک ساعی توقف کرد، در کنار او از پله های پارک پائین رفتم. روی اولین نیمکت سر راه نشستیم. برای شنیدن سخنش بی تاب بودم، گفتم: خوب بفرمائید! موضوع چیست؟

به پشتی نیمکت تکیه داد:

- نمی دانم اطلاع دارید یا نه، دوره خدمت وظیفه من این هفته به پایان می رسد. چند روزیست که فکری ذهنم را مشغول کرده.

گفتم: چه فکری؟

- دانشکده شما وابسته به نیروی هوایی است و قطعاً بعد از فارغ التحصیلی مجبورید در پایگاههای وابسته خدمت کنید. اینطور نیست؟

گفتم: بله همینطور است. این از نظر شما اشکالی دارد؟
شتابزده گفت:

- البته مسئله موقعیت محل خدمت شما نیست. مسئله اینست که...
منتظر ادامه سخنانش بودم.

- خوب بفرمائید! پس مسئله از نظر شما چیست؟
سرخی نامحسوسی بر چهره اش نشست:

- مسئله اینست که دلم می خواهد بعد از ازدواج کار نکنید و فقط وابسته به من باشید. شاید از نظر شما احمقانه باشد ولی، دلم می خواهد تمام فکر شما فقط به من تعلق داشته باشد نه به کسی یا محل کاری.

خندیدم: شما چقدر قدیمی فکر می کنید. دیگر دوره خانه نشستن خانمها گذشته. نه آقا عماد، انجام این خواسته شما عملی نیست.

کمی جابه جا شد و دست روی زانو گذاشت:

- که اینطور! پس ناچارم فکر دیگری را عملی سازم.
- کدام فکر؟

- به من پیشنهاد داده اند، بعد از پایان خدمت در ارتش بمانم و همانجا در تاسیسات مهندسی به کار مشغول شوم.
احتمالاً لباس نظامی بر تن خواهم کرد. دلم میخواهد هر کجا که شما هستید، منم همانجا باشم. اینکه از نظر شما اشکالی ندارد؟

گفتم: کار در ارتش یک چیز و پوشیدن لباس نظامی چیز دیگر. آیا نمی توانید در آنجا کار کنید ولی لباس نظامی بر تن نکنید. بهر حال پوشیدن این لباس تعهدات را سنگین تر می کند.
دستی به پیشانی کشید:

- هر کار که شما بخواهید، همان را انجام خواهم داد.
گفتم: خوب، بهتر است دیگر به خانه برویم.

بالحنی پر تمنا و کودکانه گفت:

- حالا زود است. خواهش می کنم کمی بنشینید.

او نمی دانست که خواسته دل مرا بر زبان می آورد. هوای بی نظیری بود. خنک و آفتابی. اشاره به لانه کلاغهایی که به روی درخت تبریزی روبرو، ساخته شده بود کرد:

- تا بحال به زندگی کلاغها توجه کرده اید؟

گفتم: در خانه بابا، درخت زبان گنجشکی هست که دو لانه کلاغ بر روی آن وجود دارد ولی چیزی در مورد زندگیشان نمی دانم.

درخششی حزن آلود در نگاهش نشست:

- سالها پیش، زمانیکه بچه بودم، دو کلاغ در سر شاخه یکی از درختان حیاط لانه داشتند. یک روز سرد زمستان، جسد یکی از آنها را دیدم که از سرما خشک شده و پائین درخت افتاده بود. و کلاغ دیگر کنارش ایستاده و با اندوه نگاهش می کرد. لاشه کلاغ را برداشتم و در کنار همان درخت چال کردم. برایم عجیب بود ولی می دیدم بعد از آن واقعه کلاغ دیگر، تمام روز را کنار دیوار و لب پشت بام تنها می نشیند و سر را درون پرها پنهان می کند. دیدنش اندوهگینم می کرد. روزی از بابا پرسیدم:

- بابا، چرا این کلاغ نمی رود برای خود زوجی دیگر انتخاب کند؟
بابا دستی بر سرم کشید:

- پسر، کلاغها عادات خاصی دارند. یکی از آنها هم اینست که بعد از، از بین رفتن جفتشان تا پایان عمر تنها می ماند و جفتی دیگر انتخاب نمی کنند.

همان روز حس احترامی نسبت به زندگی وفادارانه کلاغها در دلم به وجود آمد. گرچه کلاغ را مظهر پلیدی می دانند ولی دوست دارم روش همان دو کلاغ الگوی زندگی من باشد. دوست دارم من و همسرم تا پایان جان به یکدیگر وفادار باشیم. برای هم زندگی کنیم و برای هم بمیریم. فکر نمی کردم روزی عاشق شوم و این احساس را به زوج مقابل خود پیدا کنم. ولی حالا این اتفاق افتاده، تا پای جان به عشقم وفادار خواهم بود. به لانه کلاغها نگاه کردم. دیدمشان که سر را به هم چسبانده و عاشقانه نشسته اند. عماد که سکوتم را دید، دوباره شروع به صحبت کرد:

- افسانه جان، فکر می کنی چه زمانی مناسب است تا از مادر بخواهم برای گذاشتن قرار نامزدی به خانه شما بیاید؟
گفتم: فعلا زود است. اصلا چه فرقی می کند. منکه تا پایان تحصیلات قادر به ازدواج نیستم. فکر کنید الان نامزد هستیم. تنها به رد و بدل کردن حلقه که نیست.
نگاه در نگاهم دوخت:

- دلم میخواد هرچه زودتر این رابطه را مستحکم تر کنم. دلم میخواد خیالم راحت شود. حلقه نامزدی تو در انگشتانم به من قوت قلب خواهد بخشید.

خندیدم و چیزی نگفتم. پیرمرد و پیرزنی فرتوت از کنارمان گذشتند. عماد با نگاه ردشان را دنبال کرد:
- چقدر از دیدن پیرمردان و پیرزنان در کنار هم خوشم می آید. دلم میخواد ما هم روزی که پیر شدیم، دست در دست یکدیگر و هنوز عاشقانه به پارک بیائیم و همین جا روی این نیمکت بنشینیم.
گفتم: ولی من به دلم افتاده که به سن پیری نخواهم رسید. نمی دانم چرا همیشه فکر می کنم، خیلی زود عمرم به پایان می رسد.

رنگش به سفیدی گرائید و چینی به پیشانیاش افتاد:

- نه افسانه، خواهش می کنم دیگر این حرف را تکرار نکن. هیچوقت. هیچوقت. ما باید تا سالها در کنار یکدیگر زندگی کنیم و عاقبت هم تو خودت جنازه مرا تشییع کنی.
مشت بر پا کوفت:

- اصلا نمی دنم چرا در روز به این قشنگی اینهمه حرف از مرگ زدیم! کاش فرصت داشتی و می نشستیم از آینده و فرزندانمان صحبت می کردیم. حالا برخیزید به جایی برویم و چیزی بخوریم. واقعا شما را خسته کردم.
گفتم: خوردن برای بعد. بهتر است به خانه برویم.

به درون اتومبیل رفتیم. کاستی را در ضبط گذاشت و براه افتاد. نوایی بیگانه ولی دلنشین در گوشم نشست، گفتم:
- با این نوع موسیقی آشنایی ندارم، ولی بدم نمی آید گاهی آهنگی از این دست بشنوم.
نگاه مهربانش را در چشمم ریخت:

- خوشحالم که خوشت آمده، این سمفونی شماره پنج بتهوون است. یکی از قشنگترین سمفونی های جهان.
و حالا که اینجا نشسته ام، احساس می کنم پیوندی عظیم میان روح و قلب من و عماد وجود دارد که هرگز گسستنی نیست. روزی به او قول خواهم داد که زندگی آن دو کلاغ را الگوی زندگی خود کنم.
_____ پنجشنبه 25 آذر سال 55

امسال زمستان زودتر از هر سال از راه رسید. هنوز ماه دی نیامده، ولی برف سنگینی روی زمین نشسته. اول هفته شوفاژها از کار افتاده بود. با مهناز در اطاق نشسته بودیم و پتویی دور خود پیچیده بودیم که صدایم زدند:
- خانم اقبالی پای تلفن!
حدس زدم که عماد باشد. به تازگی مرتب با من تماس می گیرد. پتو را پس زدم و یک سکه از روی میز توالت برداشتم:

- مهناز جان من رفتم توی نوبت تلفن. اگر زینا آمد بگو مجله اش را روی تختخواب گذاشته ام.
اشتباه نمی کردم. عماد برایم پیغام گذاشته بود. نیم ساعتی به انتظار نوبت تلفن نشستم. سرما آنچنان آزاردهنده بود که در شروع صحبت با عماد، حرف از خرابی دستگاههای گرمایی پیش آمد، گفتم:
- جای شما خالیست عماد خان! باید اینجا بودید و کمی از سرما می لرزیدید.
با ناراحتی گفت:

- راست می گویی! شوفاژ از کار افتاده؟ کاش مسائل اداری مطرح نبود و به من اجازه می دادند بیایم موتورخانه را راه بیندارم.

گفتم: قطعاً خرابی شوفاژ را به مقامات بالاتر اطلاع داده اند. خوب بگو چه خبر؟ خانواده تان چطور هستند؟
- آنها خوب هستند افسانه جان. تلفن زده ام تا مطلبی را با تو در میان بگذارم.
گفتم: بفرمائید!

- می دانی که این پنجشنبه روز مادر است. عقیده ات چیست که هدیه ای بخرم و به دیدن مادرت برویم. در آنجا من از او برای آمدن به خواستگاری تو اجازه می گیرم. فکر می کنم اینطوری سر رافت بیاید و در ضمن دلگیری هم از تو کمتر شود. خوب چطور است؟ موافقی؟
مامان را می شناختم. خیلی یکدنده و لجباز است. ولی پیشنهاد عماد به دلم نشست:
- فکر نمی کنم مامان به این سادگی از گناه من بگذرد ولی خوب به امتحانش می ارزد.
کمی از نجمه و مسائل خوابگاه حرف زدیم و ارتباط قطع شد. از خوردن شام باز می گشتیم که سر پله ها گلی صدایم زد:

- افسانه می گویند آقای دم در با تو کار دارد.
متعجب به کنار در رفتم. همه جا یکپارچه سپید بود و برف ریز و یکنواخت می بارید. عماد را دیدم سر تا پا پوشیده از برف در دو سه قدمی در ایستاده و بسته ای در دست دارد.

- شما اینجا چه می کنید؟ این بسته ها چیست؟
جعبه و پاکتی را به دستم داد:

- این یکی بخاری برقی است که از سرما ناراحت نشوی و اینهم کمی تنقلات است تا با دوستانت سرگرم شوی.
با ناراحتی گفتم:

- احتیاجی به بخاری نبود. حالا ماشینت کجاست؟ چرا پیاده به اینجا آمده اید؟
خندید: ماشینم سربلایی گاندی را نکشید. همانجا در وزرا کنار خیابان پارکش کردم. خوب من رفتم. این جا سرما می خوری. مراقب خودت باش!

و راه خود را در میان توده های برفی در پیش گرفت. ایستادم و نگاهش کردم. زیر نور سرخ فام آسمان، مثل یک شبه سفید، چادر برفی را می شکافت و پاکشان دور می شد. چند متری که رفت، ایستاد و از دور دستی برایم تکان داد و اشاره کرد که به داخل ساختمان بازگردم. مهناز با دیدن بخاری گفت:

- به خدا این عماد تو نظیر ندارد. مثل باباها مسئول است. بدان که در زندگی تکیه گاه بی نظیری خواهی داشت.
امروز عماد برای بردنم به کنار خوابگاه آمده بود:

- خوب چطوری خانم! چه کردی با سرما؟
اشاره به جعبه بخاری کردم:

- به مرحمت شما بد نگذشت.

- چرا بخاری را آورده ای؟ می گذاشتی برای روز دیگر. ممکن است به دردت بخورد.
گفتم: نه متشکرم. فردای همانروز شופاژها براه افتاد و ضمنا جای نگهداری این بخاری را هم ندارم.
میخواستم بخاری را در صندلی عقب بگذارم که چشمم به دو بسته کادویی افتاد:

- این ها چیست آقا عماد؟
به راه افتاد:

- هدیه ناقابلی است برای مادرت. به مناسبت روز مادر و اولین دیدار آنها را تهیه کرده ام.
شرمزده گفتم:

- کاش چیزی نمی خریدی. راستش از رفتن به منزل مامان پشیمان شده ام. می ترسم با تو بد برخورد کند.
خندید: صابون همه چیز را به تنم زده ام. ولی فکر نمی کنم مادرت از دیدن تو ناراحت شود. مثل اینکه گفتمی بعد از موضوع بهم زدن نامزدی با کامبیز، با یکدیگر تماس نداشته اید.

گفتم: خوب حالا در این بسته ها چی هست؟

- می توانی ببینی. بدم نمی آید نظر تو را بدانم. بگو اگر اینها مناسب نیستند، سر راه چیز دیگری برایشان بخرم.
هدیه ها یک سرویس فیروزه ظریف و زیبا بود و یک ادکلن گرانقیمت. گفتم:

- واقعا سرویس قشنگی است. خیلی زحمت کشیده ای.
تبسمی لبانش را از هم گشود:

- خرید یک نو کیسه است. کاش می توانستم سرویس برلیان برایشان بخرم.
دسته گل زیبایی هم خریدم و راه خانه مامان را در پیش گرفتیم. دل توی دلم نبود. دعا می کردم مامان ما را با رویی گشاده بپذیرد. ساعت حدود چهار بود و میدانستم در آن ساعت محبوبی خانه نیست. با اضطرابی بی سابقه، انگشت

روی تکمه زنگ گذاشتم. مامان خواب آلود و ژولیده در را به رویمان گشود. با دیدن من و عماد یکه خورد و طوری دستگیره را گرفت که گفتم همین الان است در را برویمان ببندد. دسته گل را به طرفش دراز کردم:

- روزت مبارک مامان جان. این عماد است. برای آشنایی با تو اینجا آمده. آمده تا اجازه بگیرد و روزی را برای آمدن خانواده اش جهت خواستگاری تعیین کند.

در آغوشش کشیدم. آنقدر هول و ولا داشتم که ساقه گل توی موهای او گیر کرد. با عصبانیت خود را از آغوشم بیرون کشید و نگاه سرشار از انزجارش را به عماد دوخت. گفتم:

- تعارف نمی کنی بیائیم تو؟

_____ موجی از نفرت در چهره اش نشست:

- اگر تلفن زده بودی، می فهمیدی امروز وقت دکتر دارم و باید از خانه بیرون بروم.

عماد به حرف آمد:

- زیاد مزاحم شما نمی شویم خانم. پیش از هر چیزی برای تبریک روز مادر آمده ایم. و زود هم رفع زحمت می کنیم. خیلی دلم میخواست شما را ملاقات کنم و با اجازه خودتان به خواستگاری افسانه بیایم.

مامان ابرو تاباند:

- کدام روز مادر آقا؟ فکر می کنم از هر نظر در اشتباهید. برای خواستگاری، هم افسانه بزرگتر از من خیلی دارد. چرا پیش آنها نرفته اید؟

عرق شرم بر تنم نشسته بود:

- مامان جان، لاقلاً اجازه بده یک دقیقه تو بیائیم. همین طوری که عماد گفت، زود زحمت را کم می کنیم.

از سر راهمان کنار رفت و بی اعتنا به طرف ساختمان راه افتاد. به دنبال او وارد سالن شدیم. مامان در چشم بر هم زدنی از برابر نظرمان ناپدید شد. عماد تسکین بخش نگاهم می کرد. یک ربع نشستیم و از مامان خبری نشد.

رو به عماد کردم:

- شما همین جا بنشینید تا من بروم بینم مامان کجاست!

چشمها را بر هم فشرد و آرام سر خم کرد. به اطاق مامان رفتم. روی تختخواب دراز کشیده بود و پاها را به دیوار زده بود. گفتم:

- مامان جان این چه طرز مهمان داریست. مثلاً ما برای گفتن تبریک نزد تو آمده ایم، آنوقت تو اینطور بی اعتنا و با لجبازی توی تخت خوابیده ای؟

عصبی برخاست و روی تخت نشست:

- کدام تبریک افسانه خانم؟ فکر کردی این پسر را نشناختم. فکر کردی نفهمیدم او تکه ای است که عزیز خانم برایت گرفته. خودت و عزیز جانت بریده اید و دوخته اید، حالا آمده ای از من طلبکار شده ای! ممکن است بگویی

چه طلبی از من داری؟ چرا باید به هر ساز تو برقصم؟

گفتم: چه کسی گفته به ساز من برقص مامان جان؟ اگر می گویم مرا درک کن و خواسته ام را در نظر بگیر، به این علت است که مادرم هستی. تو که نباید ازدواج با کسی را تحمیل من کنی. این را هم بدان. من هنوز با عزیز، راجع به

عماد صحبت نکرده ام. به پیشنهاد این جوان آمده ایم تا ابتدا از تو اجازه بگیریم و بعد موضوع را علنی کنیم. ترا به خدا درک عاطفه و محبت را داشته باش!

مامان از تخت پایین آمد و موجی عصبی به سرو گردن داد:

- من درک محبت و عاطفه ندارم یا تو دختر بی چشم و رو! هیچ می دانی با عمل خود پسندانه ات چه به روز زندگیم آورده ای؟ عزیز من، از همین حالا دور مرا خط بکش! دیگر نه من مادر تو هستم و نه تو دختر من. بلند شو دست این یارو را هم بگیر و از اینجا برو! دیگر هم هرگز قدم به خانه من نگذارید. نمی خواهم با آمدن شما زندگیم بیشتر از این بهم بریزد.

ناباورانه نگاهش می کردم. شکی در خواسته اش نبود. برخاستم و سرخورده به سالن پذیرایی نزد عماد رفتم. با وحشت چند قدم به سویم آمد:

- چی شده افسانه جان؟ چرا اینقدر برافروخته شده ای؟

بغض راه گلویم را بسته بود:

- چیزی نیست. فقط بلند شو زودتر از اینجا برویم.

عماد بسته عطر و سرویس فیروزه را روی میز، کنار دسته گلها گذاشت و از خانه خارج شدیم. چه حال بدی داشتیم.

دردی بی امان شقیقه هایم را در هم می فشرد. عماد ناراحت بود:

- خواهش می کنم مرا ببخش افسانه جان. حسابی روزت را خراب کردم. البته بیشتر از این نمی شد از مادرت انتظار

داشت. خوب او هم قطعا سر مسئله کامییز دچار مشکلاتی شده. ترا به خدا خودت را عذاب نده!

و من همینطور اشک می ریختم. عماد سعی داشت حس وحالم را تغییر دهد:

- افسانه جان، بیا برویم برای عزیز خانم هدیه ای بخریم. بهر حال ایشان هم مثل مادر تو هستند.

حرفش اندوهم را دو چندان کرد! در میان حق هق گریه گفتم:

- بله، او مادر واقعی من است. از دو هفته پیش هدیه اش را تهیه کرده ام. آنرا در خانه به او خواهم داد.

عماد همینطور دلداریم می داد ولی در آن لحظه هیچ یک از سخنانش اثری در تخفیف آلام روحیم نداشت. ولی حالا

که فکر می کنم، می بینم راستی چرا باید ناراحت می شدم؟ من از مامان چه توقعی دارم؟ او که هیچوقت مسائل من

برایش مطرح نبوده. مثل احمقها، دست عماد را گرفتم و به خانه او بردم! مطمئن هستم که هرگز نظر مساعدی

نسبت به این جوان پیدا نخواهد کرد. باید در مورد نامزدی با او، خودم تصمیم بگیرم و روز و ساعتش را تعیین کنم.

دیگر به نظر موافق مامان امیدی نیست.

_____ جمعه 28 بهمن 55

عزیز هیجان زده بود و صدایش سرشار از شادابی:

- افسانه جان، تلفن زده ام خبری به تو بدهم.

- خیر است عزیزجون، چه اتفاقی افتاده؟

- خانم شالچی امروز به خانه آمد. پس از کمی طفره رفتن و از این در و آن در صحبت کردن، دوباره صحبت تو را

پیش کشید. تمایل داشت روزی را برای آمدن آنها به خانه تعیین کنیم. به خدا دیشب خوابش را دیده بودم. دیدم

که تو، توی یک حوض بزرگ داری آب تنی می کنی. آب حوض آنقدر زلال و پاکیزه بود که چشم را نوازش می

کرد. دیدم که چند دختر خردسال و نمکین، با لباسهای حریر سفید، کنار حوض آمدند. شکوفه هایی را از توی

دامنشان در آب می ریختند. فضا را بوی عطر شکوفه ها آکنده بود و تو در دریایی از گل و شکوفه شنا می کردی. از

خواب بیدار و شدم و همان موقع فکر کردم که این روزها برایت خبر خوشی می رسد. خوب چه می گویی؟ به آنها چه جواب بدهم، افسانه جان؟ ترا بخدا خوب فکر کن! بنظر من که پسر خانم شالچی پسری بسیار مناسب و پسندیده است. میخواهی کمی فکر کنی و بعد به من تلفن بزنی؟
گفتم: نه عزیزجون، احتیاجی به فکر کردن نیست. هر زمان خواستید با آنها قرار بگذارید.
ناباورانه گفتم:

- راست می گویی افسانه جان؟ درست شنیدم. یعنی... وایبی نمیدانی چقدر خوشحالم کردی مادر. انشاءالله سفید بخت شوی.

عزیز از دیدارهای من و عماد بی اطلاع بود و نمی دانست با یکدیگر صحبت هایمان را کرده ایم. روز گذشته، به عماد گفته بودم که هر زمان تمایل دارد می تواند برای انجام مراسم متداول به خانه ما بیاید. عزیز گفت:

- افسانه جان همین پنجشنبه شب چطور است مادر؟

- خوبست عزیز. هر جور که صلاح می دانید همان کار را بکنید.

بعدازظهر پنجشنبه زودتر از همیشه حاضر شدم و از خوابگاه بیرون رفتم. عماد مثل همیشه ساعتی زودتر از تعطیل شدن من در خیابان منتظر بود و چهره اش روشن تر از همیشه.

- خوب چطوری خانم؟

نگاهش کردم. چشمانش می درخشید. گفتم:

- انگار باز هم اینجا معطل شدی! خوب حالت چطور است؟

در خیابان دور زد:

- بهتر از هر روز عمرم! عاقبت دختر محبوبم به من جواب داد و قرار است برای مراسم بله بران به خانه اش بروم.

گفتم: امیدوارم پشیمان نشوی عماد خان.

خندید: نکند به آن دختر حسودی می کنی؟ در کار من پشیمانی وجود ندارد خانم! من در برابر او شعله ای هستم که می سوزم. حال اگر این شعله وجود خودم را هم بسوزاند باکی نیست.

گفتم: چقدر خوشحالم که پیش از مراسم ترا دیدم. دلهره عجیبی دارم. با دیدن تو آرامش می گیرم.

لبخند مطبوعی چهره اش را باز کرد:

- امیدوارم لیاقت داشته باشم و تا پایان عمر بتوانم این حالت را در تو ایجاد کنم. هیچ آرزویی جز خوشبخت کردن تو ندارم. خوب افسانه جان اگر سر راه به چیزی نیاز داری، بگو که برویم تهیه کنیم.

گفتم: نه، فقط یک نوار آرام بخش بگذار. روز برفی زیبائست. همیشه عاشق دیدن این مناظر بوده ام. دیدن این

خیابانهای سپید پوش و این سرشاخه های پوشیده از برف درختان دلم را به لرزه در می آورد.

کناری توقف کرد و نواری در ضبط گذاشت:

- بفرمائید! اینهم یکی از نکتورن های شوپن. من عاشق آهنگهای ساخته شوپن هستم. کاش وقت داشتی و کمی در خیابان قدم می زدیم.

نوایی بی نظیر در فضای اتومبیل طنین انداز شد. دیدن مناظر و آن صورت آسمانی روحم را به پرواز در آورده بود.

نگاهی به پیاده رو کردم. دیاری دیده نمی شد. در را گشودم:

- اتفاقا فکرت بد نیست. خواهش می کنم صدای ضبط را بلند کن و پیاده شو! خیلی وقت است در خیابانهای برفی قدم نزده ام.

زمین سرد و لغزنده بود. عماد بازوی خود را جلو آورد:

- بیا دست مرا بگیر. نگرانم زمین بخوری.

پالتویش را گرفتم. آرام سرازیری خیابان ##### را پائین می رفتیم. خیابان ساکت بود و خالی از تردد. برف سنگینی در دو طرف پیاده رو کوت شده بود. دلم میخواست در کنار عماد آنقدر پیش بروم که به آخر دنیا برسم. ایستاد و چشم در چشم دوخت:

- بیا به هم قولی بدهیم.

سر تکان دادم: بگو!

- بیا قول بدهیم در سردترین و گرم ترین شرایط زندگی، یار و یاور هم باشیم. بیا قول بدهیم همیشه به هم وفادار باشیم. بیا قول بدهیم زندگی قشنگی برای فرزندانمان بسازیم.

سر روی سینه خم کردم:

- قول می دهم عماد. قول می دهم.

افراد درجه یک خانواده شالچی آمده بودند. سی چهل نفری می شدند. دختر و پسرهای خانم شالچی، عروس و دامادهایش و دو خاله و یک عمه. خانم شالچی توضیح داد:

- گفتم با آوردن آدم زیاد، باعث اذیتان نشوم! میدانم که اقوام دیگر دلگیر می شوند، ولی چه باک، بهرحال راحتی شما هم مطرح بود.

و گروه ما در مقابل آنها، بسیار اندک و ناچیز بود. عزیز و بابا، همایون و ژاله و پسر عموی ناتنی بابا و خانمش که علاوه بر نسبت فامیلی، از دوستان نزدیک عزیز و بابا هستند. آقای شالچی چون بار پیشین جز تعارفات معموله، سخنی بر لب نیاورد و سکان دار تنها خانم شالچی بود. حرف شنوی و اطاعت محض خواهران و برادران عماد از مادر، برایم تعجب آور است. بابا در پایان صحبت ها، سه شرط گذاشت. اولاً دختر و پسر در طی دوران نامزدی، کمتر یکدیگر را ملاقات کنند. دوم اینکه صیغه محرمیت بین آنها جاری شود و بعد هم جواب قطعی را موکول به آمدن برادران بزرگترم از شهرستان کرد، که هر سه شرط بی چون و چرا پذیرفته شد. بابا اصلاً در مورد مهریه صحبت نکرد و تصمیم را به عهده خانواده عماد گذاشت. آنها هم تعیین مهریه را موکول به نشستی با کیومرث و هرمز کردند.

بعد از رفتن آنها، به اتفاق ژاله به پشت پنجره رفتیم. دانه های درشت برف، معلق زنان، می چرخیدند و به زمین می نشستند. ژاله همینطور که چشم به گردش دانه های برف در هوا داشت، آهی کشید:

- واقعا تقدیر چیز غریبی است. می بینی چطور حوادث می چرخند و می چرخند تا عاقبت سرنوشتی را رقم بزنند؟ گفتم: ژاله جان، خوشحالم که حوادث برای تو هم سرنوشت خوبی را رقم زدند. همایون به راستی پسر بی همتایی است.

سر تکان داد:

- بله، ولی ایکاش سرنوشتم پیش از این هم خوب رقم خورده بود. با این اعصاب خراب و گذشته دردناک، می ترسم نتوانم خوشبختش کنم.

عزیز به میان حرف ما آمد:

- مطمئن باش که می توانی ژاله جان! تو که نباید بگذاری خاطرات گذشته آینده ات را خراب کند.
و ادامه داد:

- حالا چرا کنار پنجره ایستاده اید. بیائید کنار بخاری مادر. هوا سرد است. می ترسم بچائید.
عزیز نمی دانست که چه گرمای دلنشینی وجودم را احاطه کرده. به آینده زندگی خودم و عماد خیلی خوشبین هستم.
_____بالاخره قرار نامزدی رسمی را برای دیروز یعنی 27 بهمن ماه گذاشتند. عزیز پیشنهاد کرد:

- حالا که به سلامتی درس همایون هم تمام شده در یک شب جشن مفصلی برپا می کنیم که مراسم نامزدی افسانه باشد و هم مراسم ازدواج ژاله و همایون. بد نیست این دختر هم به سر خانه و زندگی بیاید.
عزیز اطلاع داشت که نامادری ژاله با برگزاری مراسمی برای ازدواج آنها مخالفت کرده و مامان هم که جای خود را داشت. گفتم:

- عزیز، خودتان را خسته نکنید. برگزاری مراسم مفصل نیاز به تحمل مشکلات زیادی دارد.
با مهربانی بر شانه ام زد:

- عزیز دلم، مگر آدم از برگزاری مراسم خیر و شادی خسته می شود.
گرچه مطمئن بودم بی نتیجه است ولی به خاطر ژاله هم که شده، تلفنی به مامان زدم. محبوبی گوشی را برداشت.
دوستانه گفتم:

- سلام آقای محبوبی، من افسانه هستم!
جواب سلامم را نداد:

- بله، شناختم. فرمایش؟

- میخواستم با مامان صحبت کنم. اگر ممکنست گوشی را به او بدهید.
صدای محبوبی دور شد. یچ پچه ای شنیدم و بعد:

- پوران خانه نیست خانم. فرمایش دیگر؟

گفتم: متشکرم، فقط بفرمائید کی هست که دوباره تلفن بزنم؟
دوباره صدا دور شد و:

- پوران به مسافرت رفته حالا حالاها بر نمی گردد.

پشیمان از تحقیر شدن، گوشی را روی تلفن گذاشتم.

بوی اسپند بود و گلاب. نقل و سکه بود که به هوا می ریختند. هلهله مدعوین محیط را غرق شادی می ساخت. ژاله و همایون کنار هم نشسته بودند و عماد در کنار من. حلقه های نامزدی رد و بدل شده بود. صیغه عقد همایون و ژاله جاری شده بود و صیغه محرمیت بین من و عماد هم خوانده شده بود. عاقد در حال خداحافظی بود. از ورای هاله ای از دود اسپند، نگاهم به روی مامان ثابت ماند.

خاله پریش و مامان عصمت هم بودند. هر سه بیگانه وار، کنار درگاهی اطاق عقد ایستاده بودند. بعد از ماهها، دیدنش آنقدر هیجان زده ام کرده بود که نزدیک بود قلبم از کار بایستد. عماد برخاست و به سویشان رفت. نگاهی به ژاله و نگاهم به همایون کردم و به سوی مامان دویدم. با من سر سنگین بود ولی به روی خودم نیاوردم:

- الهی فدایت شوم مامان، بالاخره آمدی؟

چینی به ابرو انداخت:

- اگر عزیز خانم آنهمه اصرار نمی کرد، نمی آمدم.

بوسیدمش:

- بهر حال از دیدنت یک دنیا خوشحال شدم. بیا پیش ژاله برویم. مطمئنا از دیدنت ذوق زده می شود.

واقعا مضحک بود. به جای مامان، زحمت برگزاری مراسم ازدواج ژاله و نامزدی مرا عزیز قبول کرده بود و مامان منت می گذاشت که به اصرار او در جشن حضور یافته. و این عزیز بود که به مدعوین خوشامد می گفت، حتی به مادر واقعی عروس.

خانم شالچی برخاست:

- مامان، ایشان خانم شالچی، مادر عماد هستند.

قلبم ضربان سختی داشت. ولی برخلاف انتظار من، مامان با او سرسختی نکرد و گرم گفتگو شدند. برای راه اندازی مراسم و تزئین خانه، خانواده شالچی سنگ تمام گذاشتند. جوانهای خانواده اشان همه مشغول فعالیت بودند و عماد هم گوش به فرمان بابا و عزیز، در خانه بالا و پائین می رفت.

مامان پیش از سایر میهمانان، برخاست و برای رفتن خداحافظی کرد. دست در گردنش انداختم و در حالیکه می

بوسیدمش گفتم:

- مامان، هنوز از دست من عصبانی هستی؟

شانه بالا انداخت:

- مگر فرقی هم می کند؟ بهر حال کار خودت را کردی. حالا برو برایم یک تاکسی خبر کن!

عماد پیش دوید:

- مگر می گذارم با تاکسی بروید مامان جان. بفرمائید خودم شما را خواهم رساند.

و مامان با ترش رویی با او همراه شد. بهر حال آمدنش برایم بی تاثیر نبود. با دیدن او روحیه گرفته بودم. و تا پایان مراسم، احساس سبکبالی خاصی داشتم.

امروز اول صبح عماد به خانه بابا آمد. ظاهرا برای کمک به جمع و جور کردن خانه و وسائل مربوط به مراسم آمده بود. به محض اینکه دورو بر را خلوت دید سر در گوشم برد:

- افسانه جان، از دیشب تا بحال خیلی دلم برایت تنگ شده. میخواستم زودتر بیایم. ترسیدم پدرت مرا به خانه راه ندهد.

خندیدم:

- راست هم می گویی. اولین شرط بابا این بود که ما یکدیگر را کمتر ملاقات کنیم.

خنده ای دلنشین کرد:

- بخاطر پدرت هم که شده، از این به بعد کمتر به خانه می آیم. قرار ما پشت درب خانه.

تا غروب در خانه مشغول بودیم. زمانی که به خوابگاه برمی گشتیم، عماد در خیابان وزرا، کنار قنادی ویول نگاه داشت و پیاده شد و با خوشحالی در حالیکه چهار جعبه شیرینی در دستش بود بازگشت:

- تصور نمی کردم این وقت روز بتوانم از این قنادی شیرینی تهیه کنم.

گفتم: این جعبه ها چیست؟ نیازی به خریدشان نبود.

شیرینی ها را در صندلی عقب گذاشت:

- شاید از نظر تو مهم نباشد ولی برای من خیلی مهم است. دلم میخواهد امروز با شیرینی به خوابگاه بروی و همه دوستان از نامزدی من و تو مطلع شوند.

زینا با دیدن جعبه های شیرینی در دستم جلو آمد و در حالیکه دو جعبه را از دستم می گرفت گفت:

- انگار دهانه اسب تو را هم افسار زدند. مبارکست انشاءالله. خوب شد که نامزد کردی. وقتی شما خوشگلها از سر راه کنار می روید. جاده برای ما فقیر بیچاره ها آسفالت می شود.

بعد از شام جشن مفصلی در سلف سرویس برگزار شد. پیش از این هرگز تصور نمی کردم اینهمه هواخواه داشته باشم. مهناز که دیشب در جشن حضور داشت، نامزدی مرا اعلام کرد و بچه ها از سر شوق و محبت، بغلم کردند و تبریک گفتند. بچه های دوره خودمان هم بزن بکوبی راه انداخته بودند. ملیحه جلو آمد و دست مرا در دست گرفت:

- دستت را شل کن ببینم!

تعجب زده گفتم: چرا؟

غریب: شل کن ببینم. وقت ندارم! میخواهم دستت را زیر سرم بکشم، شاید بخت من بیچاره هم باز شود و زودتر سرخانه زندگیم بروم.

و بچه ها نام پسر محبوبش را دم گرفته بودند. دیگر همه می دانند او دلبسته پسر عمه اش شده ولی بقول زینا، همه حتی خواجه حافظ شیرازی می دانند جز پسر مورد نظر و ملیحه می خندد:

- عیبی ندارد. بگذار توی خماری بماند. اینطوری لطفش بیشتر است.

حلقه نامزدی در انگشتانم نامانوس است و به دستم سنگینی می کند. دلم نمی آید آنرا از انگشتم بیرون بیاورم. من و عماد به هم قول داده ایم این حلقه ها را تا پایان عمر در دست داشته باشیم و هرگز از خود دور نکنیم. و حتی او خواسته تا هر دو وصیت کنیم، در حالیکه حلقه ها را به انگشت داریم، ما را دفن کنند.

جمعه 5 اسفند 55

در طول این یک هفته، عماد روزی دوبار با خوابگاه تماس داشته. فعلا روی تلفن زدن به خانه آنها را ندارم. تلفن محل کارش را می گیرم که کاری است واقعا دشوار. دیروز برای بردنم، به کنار خوابگاه آمد. بچه ها به عناوین مختلف به من نزدیک می شدند تا خوب او را ورنداز کنند. فروغ سر در گوشم آورد:

- نامزدت واقعا خوش تیپ و جذاب است. انگار خیلی هم محبوب است. تبریک می گویم. امیدوارم با هم خوشبخت شوید.

عماد که نگاه تیز و کنجکاو بچه ها را تاب نمی آورد، به راه افتاد. کمی که دور شدیم دست روی دستم گذاشت:

- خوب افسانه خانم از خودت بگو! این یک هفته چطور گذشت؟

می دانستم که دوست دارد از او و غم دوریش بگویم ولی، نمی دانم چرا رگ شیطنتم گل کرده بود. خواسته اش را نادیده گرفتم:

- از خودم که چیز جالبی ندارم بگویم ولی خوب، در دانشکده و خوابگاه گاه گاهی اتفاقات جالبی می افتد که شاید شنیدن آن برایت خیلی خالی از تفریح نباشد.

چهره اش باز شد:

- راستی! خوب بگو!

گفتم: بله، اولاً که مش رجب نگهبان دانشکده، سه شنبه گذشته جیره صبحانه بچه ها را نصف کرد.

چشمانش گشاد شد: چرا؟

- ما هم از مش رجب دلیل کارش را سوال کردیم. جواب داد ارتش چرا ندارد. البته ناگفته نماند، از بعضی از بچه ها

دلگیر بود. بخاطر لهجه اش خیلی سربه سر او می گذارند.

لبخندی بر لبان عماد نشست:

- خوب، بعد؟

- دوم اینکه شنبه گذشته، نزدیک بود کار یکی از دانشجویان پسر و سر گروهبان محسنی نگهبان دژبانی جلوی در به

زد و خورد بکشد.

باز هم ابروهای عماد با تعجب بالا رفت:

- به چه علت؟

- بر سر صفر بندی که سر گروهبان محسنی به تازگی بروی تلفن نصب کرده. البته دستور از مقامات بالاتر بود ولی،

پسر مورد نظر شهرستانی است و غالباً از دانشکده با خانواده خود تماس می گرفت، همه را از چشم سر گروهبان

دید و قشقرقی به پا کرد.

عماد خندید:

- خوب بهر حال محیط تقریباً نظامی است. خوب! سومین خبر؟

- و اما سومین خبر. عرض کنم مش صفر آشپز هم، از یکی از دانشجویان حسابی رنجید و شکایتش را به میس لین

برد.

- دلیل این یکی چه بود؟

مکثی کردم: این یکی دیگر صد در صد حیثیتی است. جریان از این قرار بود که عدس پلوی آنشب خشک و غیر

قابل خوراک شده بود. یکی از دخترها که میلی به خوردن غذا نداشت، عدس پلو را در هم فشرد و آنرا به شکل

کیک در آورد و در حالیکه قاشق و چنگال خود را به جای شمع در قاب برنج فرو برده بود، ظرف را به مش صفر داد

و گفت:

- تولدت مبارک.

عماد به قهقهه خندید: خوب، بعد؟

- بعدش هم معلوم است. مش صفر حساس، حسابی رنجید و آشپزخانه را به حالت قهر ترک کرد. البته قاب غذا را

به عنوان مدرک جرم نگاه داشته بود. روز یکشنبه که دختر مورد نظر را به دفتر میس لین احضار کردند، دیدیم بعد

از دقایقی، مش صفر و آن دختر هر دو عصبانی از دفتر خارج شدند و هر یک به راهی رفتند. کسی هم متوجه نشد،

در دفتر چه گفته و چه شنیده شده.

پشت چراغ قرمز رسیده بودیم. عماد دست زیر چانه زد:

- دختر خوب! هیچ مطلب مهمتری در دانشکده ات اتفاق نیفتاده؟ منظورم راجع به خود توست.

گفتم: چرا آقا عماد، اتفاق افتاده. یک هفته به ساعت نگاه کرده ام تا کی روز می شود و شب می شود و پنجشنبه می رسد. دلم برایت خیلی تنگ شده بود.

نگاه زلالش را به من دوخت و با شعف گفت:

- خوب، این یک چیزی. حالا بگو کجا برویم؟

- هر جا که دوست داشته باشی. و به عزیز دیر رفتنم را اطلاع داده ام.

- چطور است به کازبا برویم و یک چیزی بخوریم؟

گفتم: نه! میل به خوردن چیزی ندارم. در ضمن از نشستن توی چهار دیواری هم خوشم نمی آید. بیا به یک پارک برویم.

خندید: می ترسم بعدها هم بگویی خانه مان را در پارک بنا کنیم. بسیار خوب محکم بنشین.

و کنار پارک شاهنشاهی توقف کرد. باد ملایمی می وزید و هوا سوز داشت. دانه های برف سر شاخه درختان، با وزش باد به هوا بر می خاست و چرخ زنان بر سر و صورتمان می نشست. شال خود را محکم بدور سر و صورت بستم:

- انگار هوا خیلی سرد است. اگر ناراحت می شوی به درون اتومبیل برگردیم.

عماد سری تکان داد: نه خانم. اتفاقا هوای دلچسبی است. اگر بخواهی حاضرم پالتویم را هم به تو تقدیم کنم.

دست زیر بازویش انداختم: نه، نیازی نیست پالتو را تنت خارج کنی. من از این یک آستین استفاده می کنم و خودم را گرم می کنم.

هوا ابری و خاکستری بود. همان هوایی که شیفته اش هستم. نمی دانم چند ساعت راه رفتیم و صحبت کردیم. وقتی به خود آمدیم که روشنی روز رفته رفته جایش را به تاریکی می سپرد.

عماد رو به من کرد: بهتر است به یک رستوران درست و حسابی برویم و شامی بخوریم. با این پیاده روی حسابی گرسنه شده ام.

گفتم: نه آقا عماد. لازم نیست به رستوران درست و حسابی برویم. بعد از خرید نامزدی، می دانم که جیبت حسابی خالی است نباید خودت را توی خرج بیاندازی. بیا به خیابان ونک برویم. آنجا مغازه ای هست که ساندویچهای سوسیس آلمانش واقعا محشر است. ساندویچی می خوریم و به خانه می رویم.

نمی خواست زیر بار برود ولی مجبورش کردم راهش را بطرف خیابان ونک کج کند. از دکه ساندویچی که بیرون آمدیم، عماد گفت:

- از همین حالا بگویم نجمه و جلال برای فردا برای دیدن یک تئاتر قرار گذاشته اند. گویی در تالار سنگلج نمایش نابی بروی صحنه است. گروه جوانی تازه مشغول به کار شده اند که از قرار نمایشهای بوداری روی صحنه می برند. گفتم: من که شخصا با تئاتر میانه ای ندارم. از ##### و ##### بازی هم خوشم نمی آید، ولی بد نیست با دوست هم اطاقیم هم قرار بگذارم تا به اتفاق نامزدش با ما همراه شوند. فکر می کنم اگر دعوتم را بپذیرد روز خوبی خواهیم داشت، خصوصا که نجمه با مهناز ارتباط دوستانه ای داشت.

امروز، برای اولین بار سعادت نقاش را دیدم. مردی جوان، بلند قامت و ورزیده با گیسوان بلندی که در پشت سر با بی حوصلگی جمع شده بود و چشمانی نافذ که آثار بدبینی در آن مشاهده می شد. جاه طلب به نظر می رسید. در همان اولین جلسه با عماد و هوشمند حسابی اخت شد و قرار دیدارهای بعدی را گذاشتند. موضوع نمایشنامه بقول

عماد ##### بود و بودار. شش دانگ حواسم را جمع کردم ولی اگر عماد برایم توضیح نمی داد، هرگز متوجه مقصود سناریست نمایشنامه نمی شدم.

بعد از پایان نمایش، همگی باتفاق به تریایی رفتیم و هوشمند کیک و قهوه سفارش داد. و بعد هم عماد، من و مهناز را به خوابگاه رساند. مهناز دیوانه وار و چشم بسته، شیفته سعادت شده. امیدوارم این مرد لیاقت عشق پاک او را داشته باشد.

جمعه 17 فروردین 1356

امسال قشنگترین نوروز سالهای عمر را سپری کردم. سیزده روز به عید را، عماد تقریباً هر اول صبح در خانه ما بود و با او مراسم دید و بازدید اقوام را برنامه ریزی می کردیم. خانواده عماد مقید به آداب و رسوم خاصی هستند که البته دیدن و اجرایش، برایم خالی از لطف نبود. هفت روز اول رفتن به خانه بزرگترها و بقیه روزهای عید دید و بازدید کوچترهای خانواده و نمی دانم عماد چه ترفندی زده بود که علیرغم مخالفت مادرش موفق شد مستقلاً اقدام به این کار کند. سیزده روز عید را با گل و هدیه به خانه بابا آمد. هدیه هایی می آورد که همیشه برایم جالب بوده اند. عطر، عروسک، دفترچه خاطرات و چرم های نقاشی شده که بیشتر از آن هرگز چیزی راجع به آنها، به او نگفته بودم. چه خوب با روحیه من آشناست. در این ایام، لحظه لحظه زندگی شیرین طی شده. احساس می کنم عجیب به خلق و خویش عادت کرده ام. علائقش برایم دلپسند و دوست داشتنی شده. در میان هدیه هایش کاستی از آهنگهای کلاسیک و کاستی هم از آهنگهای خوانندگان قدیمی ایرانی وجود داشت. حالا که این نوارها را می شنوم، می بینم عماد چه سلیقه خوبی در موسیقی دارد. اکثر جمعه ها را به یکدیگر با دیدن تئاتر و سینما یا دیدن اجرای کنسرت های موسیقی می رویم. در دومین روز عید بود که صبح زودتر از همیشه به دیدنم آمد:

- افسانه خانم آماده شو! میخواهیم به دیدن شخص عزیزی برویم.

به دیدن مادرش که رفته بودم. خواهرانش را هم همان روز اول در خانه خانم شالچی دیده بودم. منظورش را از شخص عزیز درک نکردم:

- منظورت چه کسی است عماد جان، دوست است یا فامیل؟

خندید: به این چیزهای کارت نباشد. برخیز و آماده شو!

لباسی را که سر نامزدی به من هدیه کرده بود، بر تن کردم. یک کت و دامن موهن آبی آسمانی. از اطاق که بیرون آمدم، نگاه مشتاقش را به استقبال فرستاد:

- چقدر این لباس به تو برازنده است!! تو بی نظیری افسانه جان.

گفتم: سلیقه تو بی نظیر است آقا عماد. خوب من آماده ام، می توانیم برویم.

جعبه ای شیرینی و یک دسته گل روی صندلی عقب اتومبیل بود. اشاره به دسته گل کردم:

- خیر است عماد جان، نکند داریم به خواستگاری می رویم؟

لبخندی گرم چهره اش را برافروخته کرد:

- بله خانم، دیدم شما حالا حالاها تصمیم ندارید به خانه من بیائید، این بود که به سرم زد با خودت به خواستگاری یک دختر دیگر برویم.

موهای سرش را گرفتم و محکم کشیدم:

- تا تو باشی دیگر از این حرفها نزن.

خندید:

- معذرت می خواهم. جدی نبود! گل و شیرینی را برای کسی خریده ام که می دانم خیلی دوستش داری!

تصور کردم منظورش خانم شالچی است و میخواهد به این وسیله بین ما روابط مودت آمیز برقرار کند.

گفتم: ولی دیروز که به دیدن مادرت رفتیم.

دستم را در دست گرفت:

- کمی تحمل داشته باش کوچولو!

و راه خیابان آیزونهاور را در پیش گرفت. با تعجب دست روی فرمان اتومبیل گذاشتم:

- یک دقیقه صبر کن ببینم عماد! من اشتباه نمی کنم؟

- نه عزیزم، اشتباه نمی کنی. داریم به دیدن مادرت می رویم.

دلم سخت فشرده شد. باز هم مامان و رفتار دافعه اش. اگر ما را نپذیرد؟ اگر محبوبی در خانه باشد؟

گفتم: عماد جان، لطفا برگرد. من تمایلی به این دیدار ندارم.

دستم را نوازش کزد:

- مگر می شود نرویم افسانه جان؟ مادرت منتظر ما هستند.

ناباورانه نگاهش کردم: منتظر ما؟

سر را به علامت تأیید پایین آورد:

- بله! منتظر من و تو. خودش تلفنی قرار گذاشت.

در حالیکه شدیداً ملتهب بودم، به کنار خانه مامان رسیدیم. مامان با بلوز و دامن جین آبی و آرایش جدید چهره و مو،

در را برویمان گشود. لباس جوان پسند و موهای شرابی تندش، اثری از وقار یک مادرزن در او به جا نگذاشته بود. با

دیدنم آغوش گشود:

- آه افسانه جان، عیدت مبارک. نمیدانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود.

حرکاتش کمی سبک بود ولی بهر حال بهتر از رفتار سرد بار پیشش بود. عماد دسته گلی را بطرفش دراز کرد و در

حالیکه کمی سرخ و سفید می شد گفت:

- مامان جان، عیدتان مبارک. البته خود شما گل هستید. من گل به گلستان آورده ام.

مامان به داخل ساختمان دعوتان کرد. هنوز ننشسته بودیم که رو به عماد کرد:

- راستی جهت سفارش عمویتان هم خیلی ممنون. کارم را یک ساعته در اداره ثبت انجام دادند.

چشمانم از تعجب گشاد شد:

- کدام کار مامان؟

خندید: با کمک عماد جان، اختلاف سنم را با تو کم کردم.

عماد گفت:

- کار مهمی نبود. خوب چه خبر مامان جان؟

ای عماد آب زیرکاه! قطعاً مدت‌ها بود با مامان تماس داشته و چیزی به من نگفته بود. بیچاره چقدر برای بدست آوردن دل او زحمت کشیده. مامان بیرون رفت و با سه فنجان چایی بازگشت:

- دیدی چطور شد؟ باز هم غذایی ته گرفت. اگر صد سال دیگر هم عمر کنم یک کدبانو نخواهم شد. و اشاره به من کرد:

- اینهم دختر منست عماد جان. نباید انتظار داشته باشید روزی در خانه داری سرآمد شود. و چشمکی به من زد. فهمیدم می‌خواهد گربه را دم حجله بکشد و از همین حالا به قول معروف گوش عماد را پر کند. گفتم:

- از آقای محبوبی چه خبر مامان؟

مامان به یکباره توی لب رفت:

- چه می‌دانم سرش به کدام آخور بند است. از سر سال تحویل دیگر او را ندیده‌ام. در حقیقت او برای خودش زندگی می‌کند و من برای خودم.

خجالت زده سر به زیر انداختم. کاش مامان کمی رعایت می‌کرد و آبرومندانه‌تر صحبت می‌کرد. برای منحرف کردن مسیر صحبت به دهانم آمد:

- راستی از ژاله چه خبر؟

مامان دستی زیر موها برد و آنرا پوش داد:

- خبر ندارم و نمی‌خواهم که داشته باشم. ژاله دختر بی‌صفتی است. بگذار همانطور به عزیز و همایون جانم بچسبد. شنیده‌ام رفته خانه پدرت زندگی می‌کند.

گفتم: بله مامان. اول زندگی‌شان بود و قادر به گرفتن خانه مستقل نبودند.

ابرو بالا کشید:

- ازدواج با پسر یک لاقبای کیومرث، عاقبتی بهتر از این ندارد. عزیز دختری را بیچاره کرد. رفت.

ای وای، با این مامان هم که نمی‌شود یک کلمه صحبت کرد. چقدر از نظر کلام و برخوردها با خانم شالچی متفاوت بود. تصمیم گرفتم دیگر سوالی نکنم. ولی او سوالاتش شروع شد:

- بابایت حالش چطور است؟ بهتر شد؟

- نه، متأسفانه روز بروز حالش خرابتر می‌شود.

موجی به سر و گردن داد:

- وای! همچنین افسوس می‌خورد که انگار در مورد جوان بیست‌ساله صحبت می‌کند. خوب بابا جان! یک وقت، وقت آمدن است و یک وقت دیگر وقت رفتن. بابای تو هم عمر خودش را کرده. هیچ می‌دانی الان پدرت چند سال دارد؟

گفتم: خوب، بهر حال...

توی حرفم رفت:

- نترس، چشمش نمی‌زنیم. پدرت الان چیزی بالای هشتاد دارد. به خدا اگر به اندازه او عمر کنم، کلاهم را بالا می‌اندازم.

با کلافگی گفتم:

- وای، چقدر این اطاق گرم است. بهتر است ژاکت را بیرون بیاورم.
این را گفتم شاید راجع به گرمی و سردی هوا صحبتی پیش بیاید و بیش از این نزد عماد شرمنده نشوم. مامان بلند شد و کاسه های کوچک را از آجیل پر کرد و در حالیکه آنها را روی میز مقابل من و عماد می گذاشت، گفت:
- زیاد هم گرم نیست افسانه خانم. تو با شنیدن حرفهایم در مورد پدرت جوش آورده ای!
برخاستم: خوب عماد جان، بلند شو برویم! تو هم باید به دید و بازدیدهایت برسی.
مامان دستم را گرفت و سرچایم نشاناد:
- کجا خانم! من از عماد خان برای نهار دعوت کرده ام. محبوبی که نیست و تنها هستم. اگر تو می خواهی بروی، برو! ولی عماد اینجا پیش من می ماند.
تا نهار را زهرمار کنم، صد بار از سخنان تلخ و ترش مامان مردم و زنده شدم و بالاخره ساعت سه از آنجا بیرون آمدم.

عماد رو به من کرد:

- این دیدار برایت جالب نبود؟ هیچوقت فکر می کردی امروز مادرت ما را برای نهار دعوت کند؟
گفتم: نه، اصلا. از تو تعجب می کنم که چقدر تودار هستی. چطور اینهمه مدت با مامانم تماس داشته ای و یک کلمه به من نگفته ای؟!
خندید: در زندگی مشترکمان، منتظر چنین حوادثی باش. دلم می خواهد ترا مرتب هیجان زده کنم.

به دیدن یکی دو تن از اقوام عماد رفتیم، به خانه که رسیدیم، ساعت یازده شب بود. عزیز، بیدار بر بالین بابا نشسته بود. بابا به یک مشت پوست و استخوان تبدیل شده. خوراکش همان سیگار فصل به فصل است که می کشد. رمق برخاستن از جا را ندارد. ژاله و همایون در آن هوای نسبتا سرد، کنار حوض نشسته بودند و گپ می زدند. با رسیدن من، همگی به اطاق بابا آمدند. ژاله کمی چاق شده و رنگ پریده به نظر می رسد. غلط نکنم دسته گل به آب داده اند و بزودی صدای نوزادشان در خانه خواهد پیچید. کاش بابا بماند و بزرگ شدن فرزند همایون را ببیند.
امروز حدود چهار روز از بازگشتم به خوابگاه گذشته. دلم عجیب برای عماد تنگ می شود. کاش زودتر زمان تحصیل به انتها برسد و بتوانم برای همیشه با او باشم.

پنجشنبه 27 اردیبهشت 56

امروز یکی از قشنگترین روزهای بهاری بود. ساعت آخر استاد نداشتیم. به محل کار عماد تلفن زدم:
- عماد جان کاش تو هم بیکار بودی و می توانستی زودتر دنبالم بیایی.
ذوق زده گفت:

- خیر است انشاءالله!

گفتم: ساعت آخر درس تعطیل است و بچه ها می توانند به خانه بروند.

گفت: تا نیم ساعت دیگر منتظرم باش تا بیایم!

- ولی عماد، نمی خواهم کارت را رها کنی.

خندید: بزرگترین کار من، رسیدگی به زن و زندگیم است. چه کار از این واجب تر؟
و چند دقیقه از ساعت یازده گذشته، کنار خوابگاه بود. ساکی همراه خود داشت. گفتم:

- این ساک چیست؟ قصد رفتن به مسافرت داری؟

خندید: نه، می‌خواهم به حمام بروم.

فکر کردم سر به سرم می‌گذارد، گفتم:

- حتما من هم باید پشت در حمام عمومی منتظر تو بمانم.

روی دستم زد:

- بله خانم. باید این کار را بکنی. خوب حالا بگو ببینم! برنامه امروزمان چیست؟

گفتم: در این روز دلپذیر، پارک را نمی‌شود از قلم انداخت گشتی در یک پارک سر راه می‌زنیم و بعد به خانه می‌رویم.

گفت: نه خانم، پیش از رفتن به خانه، جایی می‌رویم و نهار می‌خوریم. درست است آخر ماه رسیده ولی، هنوز وضع

جسیم مناسب است و به ته دیگ نخورده.

به پارک رفتیم. بارندگی چند روز اخیر، درختان را شاداب و تر و تازه کرده بود. آفتاب قشنگ و درخشان بهاری،

گوشه گوشه پارک را رنگ طلایی می‌زد. نسیم تازه و خوشبویی می‌وزید. عماد مثل بچه‌ها، دستم را کشید و مرا به

کنار جایگاه بازی بچه‌ها برد. گفتم:

- ما که بچه نداریم. دیدن این تاب و سرسره به چه دردمان می‌خورد؟

روی نیمکت کنار جایگاه نشست:

- خود بچه را نداریم، فکرش را که داریم. شبها پیش از خواب به تو و بچه‌هایم فکر می‌کنم و بعد به خواب می‌روم.

و اشاره به بچه‌های در حال بازی کرد:

- می‌بینی چقدر قشنگند؟ می‌بینی چه دنیای پاک و زیبایی دارند؟ من عاشق بچه‌ها هستم افسانه، دلم می‌خواهد یک

گروهان بچه داشته باشم. دلم می‌خواهد وقتی به پارک می‌آئیم، بچه‌هایم یک زمین بازی را پر کنند. دلم می‌خواهد

وقتی کنار سفره نشسته‌ایم، آنقدر تعداد بچه‌ها زیاد باشد که نامشان را فراموش کنم و عوضی صدایشان کنم.

گفتم: دست نگه دار عماد جان، آن وقت چه کسی این همه بچه را بزرگ کند؟

فکر کرد: خوب من که نمی‌گذارم نگهداری از آنها اذیتت کند، خودم مرتب مرخصی می‌گیرم و کمکت می‌کنم.

گفتم: اگر تو مرتب مرخصی بگیری، هزینه زندگی آنها را چه کسی تامین کند؟

دستم را فشرد:

- ترا به خدا رویای قشنگم را خراب نکن افسانه جان! من هر شب خواب یک سبد بچه می‌بینم.

عماد توی زمین بازی رفت. بچه‌های کوچولو را سوار سرسره کرد و با دست لنگر آلاکلنگ بچه‌هایی را که یار بازی

نداشتند، نگاه داشت و در حالیکه چهره اش از هیجان سرخ شده بود، به سویم بازگشت. عماد موجود عجیبی است،

جمع اضداد! گاهی رفتار و صحبت هایش رفتار یک آدم سالخورده را در ذهن تداعی می‌کند و گاهی حرکات و رفتار

پاک و بی‌آلایش بچه‌ها را دارد. از پارک که بیرون آمدیم به خیابان ##### رفتیم. عماد با اصرار برایم دو بلوز

خرید و در سلف سرویس فروشگاه کوروش نهار خوردیم. بعد از ظهر گفتم:

- خوب عماد جان، دیگر مرا به خانه برسان. برای بابا نگران و دل‌تنگ هستم. تو هم برو کمی استراحت کن!

دستی بر پشتم زد:

- ما امروز هم مسیر هستیم خانم. مقصد هر دومان، خانه شماست.

گفتم: برای دیدن بابا می آیی؟

خندید: نه برای شستنش می آیم.

تعجب زده از این شوخی گفتم: برای شستنش! منظورت چیست؟

اشاره به ساکش کرد:

- باور کن شوخی نمی کنم. امروز قرار است به خانه شما بیایم و پدرت را در حمام کردن کمک کنم. میدانی که

حرکت برایش مشکل است. بیچاره عزیزخانم هم نیروی بلند و کوتاه کردن او را ندارد.

با ناراحتی گفتم:

- تو چرا عماد جان! نکند پیش بابا و عزیز این حرف از دهانت بیرون بیاید!

اخمی نمکین کرد:

- یعنی مرا قبول نداری؟ مگر من چه چیزم از مش ولی، کارگر حمام سر کوچه تان کمتر است؟ به خدا قول می دهم

پدرت را خوب شستشو دهم.

گفتم: ولی...

نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- افسانه جان، من از پیش با عزیزخانم قرار گذاشته ام و یکسری با او چانه زده ام. تو دیگر اذیتم نکن! در ضمن پدر

تو مثل پدر خود من است. فرقی ندارد. باور کن او را به اندازه پدر خودم دوست دارم.

شرمنده از شنیدن این حرف، سر به زیر انداختم. هفته پیش خانم شالچی مریض بود و من حتی برای احوالپرسی به

او تلفن هم نزده بودم.

در خانه، عزیز به استقبالمان آمد:

- الهی پیر شوی عماد جان، ما را شرمنده می کنی. من که راضی به این کار نیستم.

عماد بابا را تقریباً بغل کرد و به حمام برد. نیم ساعتی پشت در منتظر بودم. حوله و لباس به آنها دادم و بالاخره

بیرون آمدند. عماد بعد از اینکه بابا را از حمام بیرون آورد و در رختخواب خواباند، در فرصتی مناسب سر در گوشم

برد:

- دیدی کارم را خوب بلام. بین پدرت مثل یک دسته گل شده.

عزیز برای بابا و عماد شربت بیدمشک آورد که من حسودی کردم و شربت عماد را لاجرعه سرکشیدم و عزیز برای

اولین بار دعوایم کرد:

- می گذاشتی آقا عماد شربتت را بخورد، خسته شده. برای تو هم شربت می آوردم افسانه جان.

و عماد خندید:

- باور کنید اینجوری بیشتر خستگیم در شد.

عماد بسیار عاطفی است. ضمیر پاک و دست یاری دهنده ای دارد. خانواده اش را می پرستد و همین سبب می شود

گاهی ناخواسته از او دلگیر شوم. شاید خودپرستی باشد ولی، محبت عماد را تنها برای خودم می خواهم. می خواهم

که در بست مال من باشد و تاب دیدن محبت او را به خانواده اش ندارم. امروز تا ساعت هفت عصر پیش ما بود ولی

برای شام نماند. بعد از رفتنش دچار احساس بدی شدم. این فکر که کسانی را جز من دارد و به آنها وابسته است،

آزارم می دهد. نمیدانم، شاید این احساس پیش از ازدواج باشد. اصلا شاید بعد از ازدواج گرایش او نسبت به خانواده اش کم شود و همیشه پیش خودم بماند.

هفته پیش میس پرکینز برای همیشه ایران را ترک گفت. گویی مدت ماموریتش به سرآمده بود. پیرزن سرخ چهره ما، در وقت خداحافظی شدیدا احساساتی شده بود. بچه ها را در آغوش می کشید و می بوسید. چند تایی از بچه ها آدرس او را گرفتند تا بعدها با یکدیگر مکاتبه کنند. ملیحه جلو رفت و با همان انگلیسی دست و پا شکسته گفت:

- میس پرکینز مراهم با خودت به لندن ببر. اینجا بچه ها در فکر من نیستند. می ترسم عاقبت بی شوهر بمانم.

و میس پرکینز در حالیکه چشمها را گشاده کرده و حالتی از تعجب در چهره نشانده بود، گفت:

- او، عجیب است. بچه ها به فکر دوست خود نیستید؟ مگر هیچکدام برادر ندارید؟

ملیحه خندید:

- خود شما برادر ندارید میس پرکینز؟

میس پرکینز محکم به شانه اش کوبید:

- برادر من به درد تو نمی خورد. او حالا پیرمرد شده.

بچه ها اکثرا سر به سرش می گذاشتند. محسن جلو رفت:

- میس پرکینز، وقتی بروی، دلت بیش از هر چیز، برای کی تنگ می شود؟

و او انگشت روی سینه محسن گذاشت:

- برای تو و برای گربه سبزی.

که منظورش همان قورمه سبزی بود. شاید اطرافیان برای تفریح، قورمه سبزی را به او گربه سبزی معرفی کرده بودند. بهر حال او رفت و جایش در دانشکده خالی است. نمی دانم به چه دلیل به ایران آمده بود. به قول بعضی از بچه ها جاسوس بود یا چیز دیگر ولی همیشه احساس مسئولیت و وظیفه شناسی او برایم قابل احترام و ستودنی بود. دیگر به سالهای پایانی تحصیل خود رسیده ام. گرچه برای به پایان رسیدن تحصیلات و پیوستن به عماد بی قرارم ولی، زندگی در خوابگاه و دانشکده هم عالمی دارد. هر روز اتفاق جدید و جالبی می افتد که فکر می کنم روزگاری یادآوری آن برایم جالب و خاطره انگیز باشد.

جمعه گذشته مهناز سر حال و سبکبال به خوابگاه آمد. این بار او دیرتر از من رسید. مشغول مرتب کردن کمد لباسها بودم. با دیدن چهره بشاش او به وجد آمدم:

- چی شده خانم، امروز خیلی سرحالی!

در آغوشم کشید و در حالیکه از شدت هیجان می لرزید گفت:

- بالاخره من و منصور راه حل مشکلاتمان را پیدا کردیم.

روی زمین نشستم:

- خوب بنشین بگو ببینم! این راه حل چیست؟

ذوق زده کنارم نشست:

- امروز دو سه ساعتی با یکدیگر صحبت کردیم. منصور را متقاعد کردم که به تحصیلش ادامه دهد، منتهی نه در ایران، بلکه در یک کشور اروپایی. قرار است امسال بلافاصله پس از فارغ التحصیل شدن من، ازدواج کنیم و از کشور خارج شویم. در آنجا من می توانم کار کنم و منصور به تحصیل ادامه دهد.

گفتم: ولی صحبتی که آقای سعادت‌تی هفته پیش در پارک با عماد داشت، چیز دیگری بود. او عقیده به ترک وطن ندارد. می‌گفت باید ماند و مبارزه کرد.

گفت: ولی امروز نظرش تغییر کرد. البته ما که برای همیشه نمی‌رویم. بعد از پایان تحصیلات منصور به ایران باز خواهیم گشت.

گفتم: البته تبریک می‌گویم. ولی مسایل کمی برایم بغرنج است. یعنی قرار شده تو کار کنی و خرج تحصیل سعادت‌تی را بدهی؟

مهناز رو ترش کرد و از جا برخاست:

- چه حرفها می‌زنی افسانه! دیگر من و سعادت‌تی نداریم. البته اگر که لازم باشد ده سال کار کنم و خرج او را بدهم، این کار را می‌کنم. ولی آن بیچاره که چنین حرفی زده اصلاً به اصرار و خواهش دو سه ماهه اخیر من چنین تصمیمی گرفته. در ثانی وقتی به مقصد برسیم و جابجا شویم، قطعاً او هم کار مناسبی پیدا خواهد کرد و در ضمن کار هم می‌کند.

گفتم: مسئله خانواده ات را چه می‌کنی؟

دست روی شقیقه‌های خود گذاشت: فعلاً خواهش می‌کنم از آنها حرف نزن! بگذار اولی را حل کنم تا بعد ببینم با آنها چه می‌کنم.

برایش آرزوی سعادت‌مندی و موفقیت کردم. و از صمیم قلب برایش دعا می‌کنم.

هفتم مهر ماه 56

چهل روز پیش بابا بعد از تحمل سه ماه بیماری و زمین‌گیری، مثل برگهای خزان زده از شاخه زندگی جدا شد و برای همیشه از میان ما رفت. بنابر خواسته خودش او را در بیمارستان بستری نکردیم و آخرین لحظات زندگی را در خانه خودش به سر برد. در خانه خودش و در بستر همیشگی خودش. حالش که رو به وخامت گذاشت، خانم شالچی اقوام خود را خبر کرد. در لحظه مرگ بابا جمعیتی در خانه موج می‌زد. بیشتر اقوام نزدیک عماد بودند. خانم شالچی هم قدم عزیز، بالا و پایین می‌رفت و مراقب او بود.

هرمز و کیومرث از شهرستان آمده بودند. حتی پدر ژاله آمده بود. ژاله هم با شکم سنگین راه می‌رفت و اشک می‌ریخت. بابا در آخرین لحظات، تنها کسی را که بر بالین خود خواست من بودم. یک کلمه گفت:

- حلالم کن افسانه!

نمی‌دانم چرا این حرف را به عزیز نگفتم. خبر مرگش که از اطاق بیرون رفت، شیون عزیز را شنیدم. خانم شالچی جلو آمد و در آغوشم کشید:

- تسلیت می‌گویم افسانه جان، آخرین غمت باشد.

گیج و منگ بودم. حتی نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. پیکر نحیف و بلند بالای بابا را در تابوت گذاشتند و عزیز سجاده ای ترمه روی او انداخت. خانواده شالچی حدود پنجاه، شصت نفری می‌شدند. همسایگان دورو نزدیک هم بودند. سرگیجه داشتم. مغزم خالی خالی بود. عماد زیر دستم را گرفت و جهت مشایعت جنازه سوار بر اتومبیل شدیم. با همه اندوهی که داشتم، اشک در کاسه چشمانم خشکیده بود. از مراسم تشییع که به خانه بازگشتیم، علیرغم بودن آنهمه جمعیت، جای بابا خالی بود. خانواده عماد مرتب راجع به مادرم سوال می‌کردند:

- افسانه خانم، مادرت از جریان با خبر است؟

- مطمئنا برای سرسلامتی دادن به شما و عزیز خانم به اینجا می آید.

- خوب، بهر حال مدتی با این مرحوم زندگی کرده. او خودش هم صاحب عزا است.

نمی دانستم چه کاری درست است و چه کاری غلط. اصلا نمی دانستم واقعا مامان وظیفه دارد به خانه بابا بیاید یا نه. ولی، صحبت‌های اطرافیان مرا واداشت که در فرصتی مناسب، کنار تلفن رفتم و شماره او را گرفتم. در خانه نبود. به مامان عصمت تلفن زدم. گوشی را برداشت. بغض آلوده گفتم:

- مامانی! به پوران بگوئید بابا فوت کرده. اگر فرصت کرد یک سری به خانه ما بیاید.

بی آنکه لحن صدایش تغییر کند یا تسلیتی بگوید، گفت:

- فعلا که به او دسترسی ندارم. انگار در خانه نیست. ولی فکر نمی کنم اگر هم با خبر شود، به خانه پدرت بیاید. خیلی دل خوشی از او داشت؟ مگر فراموش کرده ایم که سر دادن مهریه و حق و حقوقش چه بامبولی سر پوران در آورد؟ پیرمرد خجالت نکشید با آن سن و سال با دختر غنچه ام ازدواج کرد و بعدش...

گوشی را گذاشتم. چقدر کینه توز است این مامان عصمت! همه خبر دارند که خود او سبب وصلت بابا و مامان شد. همه می دانند که خود او سبب جدایی آنها شد و باز هم می دانند که بابا بعد از جدایی از مامان به خاک سیاه نشست و خانه نشین شد. ولی مامان عصمت...!

در مراسم سوم و هفتم بابا، بیشتر بچه های دانشکده حضور داشتند. دو روزی به مراسم چهلم مانده بود که به دلم افتاد با مامان تماس بگیرم. نیش و کنایه اطرافیان سخت عذاب می داد:

- افسانه خانم مادرت از مسافرت برنگشته؟

- یعنی نیامد به تو تسلیت بگوید؟

- مطمئن باش می آید. با عزیز خانم که دشمنی نداشت.

با خود گفتم شاید مامان عصمت پیغام مرا به او نداده. بار دیگر تلفن زدم. محبوبی گوشی را برداشت. بدون گفت و شنودی ارتباط را قطع کردم و به انتظار غروب و زمان خروج محبوبی از خانه نشستم. ساعت نزدیک به چهار بود که پیش عزیز رفتم:

- عزیزجون، من یک سر به مامان می زنم و باز می گردم.

مشغول پاک کردن لپه خورش بود. از حرفم استقبال کرد:

- آره مادر، برو شاید بتوانی برای شام چهلم دعوتش کنی.

میدانم که این را برای حفظ آبروی من می گفت. خانواده شالچی، شدیداً مقید به انجام مراسم معمول عروسی و عزا هستند و نیامدن مامان برایشان تعجب آور بود. برای آنها تعجب آور بود و عکس العمل آنها هم برای من عذاب آور. عماد توی اطاقها مشغول کار بود. آهسته و طوری که متوجه نشود، از خانه بیرون رفتم. مامان عصبی و دمغ، در را برویم گشود. با دیدنم یکه خورد و از برابر در کنار رفت:

- بیا تو افسانه جان! چقدر لاغر شده ای!

همانجا کنار در ایستادم:

- مامان! از فوت بابا خبر داشتی یا نه؟

من و منی کرد:

- خوب... خوب بی خبر هم نبودم.

- پس چرا برای شرکت در مراسم ختمش نیامدی؟

ابرو بالا کشید:

- ما ساله‌ل بود از یکدیگر جدا شده بودیم. دیگر رابطه‌ای با پدرت نداشتم. تازه خیلی از او خوشم می‌آمد که برای مراسم ختمش بیایم؟

گفتم: مگر می‌گویم برای دیدن بابا می‌آمدی. ماما جان، چرا نمی‌خواهی منطقی باشی؟ بابایی دیگر وجود ندارد. من دختر او بودم، دختر او هم هستم و در حال حاضر عزادار. یعنی نباید یک تک پا به احترام من هم که شده، پا به مسجد یا خانه می‌گذاشتی؟ به خدا از بس نیش و کنایه شنیدم، به اینجای رسیده.

و با عصبانیت با ##### دستم بر گلوی خود کوفتم. دستم را گرفت و به درون خانه کشید:

- بیا تو اینجا جلو در بد است.

به درون خانه رفتیم. همان جا کنار در سالن، روی صندلی نشستیم. رفت و با یک لیوان شربت بازگشت:

- میدانم که الان عصبانی هستی. این شربت را بخور، خنک است دلت را حال می‌آورد.

و آمد رو برویم نشست:

- ببین افسانه جان. اولاً اگر تو پیش فامیل شوهرت رودربایستی داری و می‌خواهی سرشکسته نشوی، من هم از نظر محبوبی معذوراتی دارم. در ثانی چرا از حالا اینطور به آنها میدان داده‌ای و برایشان حساب باز کرده‌ای؟ والا اشتباه می‌کنی. من به جای تو بودم، محل سگشان نمی‌گذاشتم و حرفهایشان را به دیناری نمی‌خریدم. چرا از حالا به آنها اجازه می‌دهی تا بتوانند با حرفهایشان عذابت بدهند؟ گور پدرشان. متلک می‌گویند که بگویند. آنقدر بگویند که جانشان بالا بیاید.

گفتم: بگذریم ماما، حالا بگو ببینم! برای مراسم چهلم می‌آیی یا نه؟

سر بالا برد: نه! برای دهن کجی به فامیل عماد و فضولیشان هم که شده به خانه پدرت نخواهم آمد.

گفتم: ولی ماما، تو که به خاطر آنها نمی‌آیی. اگر بیایی به خاطر من می‌آیی!

لیوان شربت را برداشت و ته آنرا سر کشید:

- نه افسانه جان، گفتم که، منم از نظر محبوبی، مشکلاتی دارم. تابستان است و احتمال دارد بخواهیم به شمال

برویم. اگر وقت داشتیم شاید می‌آمدم ولی حالا...

از جا برخاستم و بدون خداحافظی بیرون رفتم. به حالتی گرفتار بودم که توصیفش برایت ساده نیست. احساس خلاء

بود، احساس بی‌کسی بود؟ احساس پوچی بود؟ نمی‌دانم، بهر حال حال بدی بود. حال کسی که محترم‌ترین فرد زندگیش، وضعیت او را درک نمی‌کند و حاضر نیست در راه رفاه فکری و روحی او یک قدم مثبت بردارد. عماد سر

کوچه به دلگیری به سویم آمد:

- حالا دیگر از خانه بیرون می‌روی و مرا خبر نمی‌کنی؟

سر بر شانه اش گذاشتم و نالیدم:

- عماد، ماما حاضر نشد حتی یک قدم برای مراسم چهلم بابا بیاید.

بوسه بر گیسوانم زد:

- خوب نباید افسانه جان، چرا خودت را عذاب می دهی؟ آمدن یا نیامدن او که تاثیری ندارد.

گفتم: حرف اطرافیان را چه کنم؟

نوازشم کرد:

- حرف باد هواست افسانه جان. اینقدر حساس نباش. تو که نباید به خاطر حرف این و آن، زندگی را خراب کنی!

دست زیر بازویم انداخت و در حالیکه سعی می کرد با یادآوری خاطرات شیرین، از اندوهم بکاهد، با او به خانه رسیدیم. سر مراسم چهلم، مهناز هم مرخصی گرفته بود و در خانه ما بود. سر تا پا سیاه پوش. سیاه پوشیده بود و یک بند اشک می ریخت. همه از حالت او متعجب بودند. خانم شالچی راجع به او پرسید:

- افسانه جان، این خانم از بستگان شماست؟

- نه مادر جان، او از دوستان دانشکده من است.

- پدرت را زیاد دیده بود؟

- نه اصلا او را ندیده بود.

چینی به پیشانی انداخت و یقه لباس را از سر عادت تکاند:

- پدر و مادرش در قید حیات هستند؟

- بله، مادر جان.

- ناخوش هستند؟

- نه، هر دو سالمند.

چشم گشاد کرد و شانه بالا انداخت:

- نمی دانم والا!

و از من دور شد. نه او و نه هیچکس دیگر از مشکل مهناز خبر ندارد. حتی هیچیک از بچه های دانشکده غم او را نمی دانند. سعادتی نقاش مدتی است، که غیبت زده و مهناز از او هیچ خبر ندارد. پیش از مفقود شدنش هر روز با او تماس داشت. هیچ صحبتی که حاکی از وجود مشکل و گرفتاری باشد، بین آندو رد و بدل نشده بود. عیب کار اینست که سعادتی شهرستانی است و مهناز هیچ آدرس و تلفنی از اقوام او در شهرستان ندارد. به آتلیه اش رفت، خبری از او نبود. به خانه اش تلفن زد، کسی جواب نداد. و دو هفته ای بود که مهناز عزادار و سیاه پوش بود. بارها با او حرف زدم:

- چرا اینقدر خودت را زجر می دهی؟ فکر می کنی سعادتی ارزش این همه بیقراری را داشته باشد؟ مگر ممکن

نیست سرش با دختر دیگری گرم شده باشد؟

و هر بار مهناز شیون میکرد و از او حمایت می کرد:

- نه، نه، نه. من به منصور اعتماد کامل دارم. حتما بلایی سرش آمده.

ولی دیشب که به خانه بابا آمده بود، دیدم که آهش سرد شده. در فرصتی مناسب سراغ از سعادتی گرفتم. نگاه

محزونش را به من دوخت:

- حالا دستگیرم شده که تو زیاد هم بیراه نمی گویی. دیروز که به آتلیه منصور سرزدم، مرد دیگری در آنجا مشغول

به کار بود. سراغ منصور را گرفتم، گفت:

- من آتلیه را از صاحب قبلی آن خریداری کردم. وکیل او، سر قفلی این محل را به من واگذار کرده و هیچ نشانی هم از فروشنده ندارم.

گفتم: آیا صاحب قبلیش در قید حیات است یا بلایی سرش آمده؟

خندید: خانم! وکالتنامه مرده که اعتباری ندارد. در ضمن تاریخ وکالتنامه هم جدید بود. فکر می‌کنم یک هفته بیشتر از تنظیم آن نمی‌گذشت، حالا دیگر مطمئن هستم منصور زنده است و دارد رو از من پنهان می‌کند.

نگاهی به دور و بر انداختم و برای آرامش خیالش گفتم:

- بقول مامان عصمت یاری که ترا نخواست کمش گیر. این مرد لیاقت ترا نداشت. سعی کن خیلی زود فکر او را از ذهنت بیرون کنی!

مهناز آه سردی کشید. آنقدر افسرده است که با دیدنش اندوه خود را فراموش می‌کنم.

امروز، پیش از بازگشتن کیومرث و هرمز به شهرستان، عزیزجون هر سه نفرمان را به اطاق خود صدا زد. وارد که شدیم، چمدان قدیمی و معروف بابا را دیدم که در آن مدارک خود را حفظ می‌کرد. با دیدن چمدان دگرگون شدم.

عزیز نگاهی به من انداخت:

- الهی بمیرم مادر! چقدر رنگت پریده. بیا اینجا کنار من و برادرانت بنشین! لازمست تو هم در جریان مسائل مالی پدرت قرار بگیری.

گفتم: ولی عزیزجون...

دستم را گرفت و در کنار خود نشاند:

- عزیزم، مرگ حق است و زندگی حقیقت. واجب است که تکلیف اموال پدرت، تا خودم زنده هستم معلوم شود. پای من لب گور است. معلوم نیست فردا باشم یا نباشم بیائید این اوراق و اسناد را بررسی کنید. باید ببینم چی به چی هست.

آنقدر حالم بد بود که گفتم:

- عزیزجون، مرا ببخش، ولی فعلا روحیه شنیدن این صحبتها را ندارم. الهی شما صدو بیست ساله بشوید. دلم می‌خواهد دست به ترکیب این زندگی نزنید و تا عمر دارید به سلامتی در اینجا زندگی کنید. من چشم داشتی به اموال پدرم ندارم.

کیومرث نگاهی به هرمز کرد و رو به عزیز کرد:

- افسانه درست می‌گوید مادر. این خانه و این اموال به شما تعلق دارد. سرتان سلامت. در این خانه بمانید و برای نجات از تنهایی اگر دلتان خواست قسمتی را هم اجاره بدهید. اجاره حجره بابا هم برای گذراندن زندگیتان لازم است. ما هم باید زودتر سر کارمان برویم.

نگاهی به عزیز کردم. اشک در چشمانش جمع شده بود. گفت:

- ولی بچه‌ها...

کیومرث از جا برخاست:

- مادر جان، من به زودی انتقالم را به تهران می‌گیرم و می‌آیم تا شما تنها نباشید. فعلا خدانگهدار.

دلم مالامال از شغف شد. گرچه هرگز نمی‌توانم ذره‌ای از محبت‌های این پیرزن پری صفت را جبران کنم.

غروب به خوابگاه می رفتیم. نمیدانم چه عاملی سبب شد که صحبت گفت و شنود صبح را با عزیز و بردرانم، نزد عماد بازگو کنم. دستم را در دست گرفت:

- میدانی چه عقیده ای دارم افسانه جان؟

گفتم: نه، نمیدانم.

- دلم میخواهد هرگز ریالی از میراث پدرت به زندگی ما وارد نشود. و تو هم بعد از فارغ التحصیلی در خانه بنشین و کار نکنی.

گفتم: خوب، بعد؟

- بعد هم من مرد تو باشم و نان آور خانه ات. کسی باشم که به من تکیه کنی.

انگشتانش را نوازش کردم:

- عزیزم، در هر صورت شما سرور خانه خواهید بود. چه من کار کنم و چه نکنم.

دستم را به لب برد و بوسید:

- در تمام عمر مرا خادم خودت بدان! یک نوکر تمام عیار.

این روزها، عماد خیلی به من و خانواده ام رسیدگی و محبت کرده. همان احساسی را نسبت به خانواده من دارد که نسبت به اقوام خودش. امروز با خود عهد کردم، نسبت به او منطقی تر باشم. بگذار برای مادرو بستگانش هم وجودش، مثر ثمر باشد. باید کمی خود را اصلاح کنم. باید دست از این حسادت های بیجا بردارم.

چهارم بهمن ماه 56

هفته گذشته عماد به یک ماموریت یک هفته ای فرستاده شد. پیش از رفتن به من تلفن زد:

- افسانه جان، میخواستم خبر بدهم که برای یک هفته عازم بندرعباس هستم.

با ناراحتی گفتم: چرا؟

- از طرف اداره به من ماموریت داده اند.

ملتمسانه گفتم:

- نه عماد نرو! طاقت یک هفته دوری از ترا ندارم.

خندید: عزیزم! من و تو که همیشه پنج روز از هفته را از هم دور هستیم. چشم بهم بزنی، رفته ام و باز گشته ام. تازه این مسافرت که دست خودم نیست. مطمئن باش اگر قادر به رد آن بودم، قطعاً عذرخواهی می کردم. نگران نباش! دوری مرا حس نخواهی کرد. هر روز با دانشکده ات تماس می گیرم.

او درست می گفت، ما فعلاً هفته ای پنج روز یکدیگر را نمی بینیم، ولی همینکه احساس می کنم او در تهران است و بیخ گوش خودم رفت و آمد دارد، دلم لبریز از احساس امنیت می شود. عماد رفت ولی همانطور که قول داده بود روزی دوبار با خوابگاه تماس گرفت. در آخرین روزها، خانم مهدوی با لبخند صدایم می زد:

- بیا افسانه جان، باز هم مجنون تلفن زده. خدا کند زودتر عمر این ماموریت به سر آید و نامزد بیچاره ات اینقدر عذاب نکشد. نمیدانی تماس گرفتن از تلفن های پایگاه چقدر دشوار است.

ولی من به عماد نگفتم که تلفن نزنند. براستی برای شنیدن صدایش بی تاب بودم.

دیروز عماد از سفر بازگشت و امروز برای بردنم به خوابگاه آمد. کمی لاغر شده بود. گفتم:
- عماد جان، وضع غذایییت بهم خورده بود؟ حتما این یک هفته را درست غذا نخورده ای.
توی آینه ماشین نگاه کرد:
- اگر منظورت از لاغر شدن منست، باید بگویم اصلا میلی به غذا نداشتم هر زمان به ناراحتی تو در مورد سفر فکر می کردم، روز به کامم تلخ می شد. حسابی از قوت و غذا افتاده بودم.
سرش را نوازش کردم:
- الهی بمیرم. اگر می دانستم اینقدر اذیت می شوی، هرگز ناراحتی خود را بروز نمی دادم.
کمی که از خوابگاه دور شدیم، کنار خیابان وزرا ننگه داشت:
- پیاده شو خانم تا یک چیز جالب را نشانت بدهم.
برای جلوگیری از لیز خوردن، پشت لباسش را گرفتم و از ماشین پیاده شدم. در صندوق عقب را باز کرد. یکی دو کیسه پلاستیکی پر از جنس و یک کالسکه ی بزرگ سایبان دار را در آنجا گذاشته بود. گفتم:
- این دیگر چیست؟
کالسکه را باز کرد و روی زمین گذاشت:
- ترا به خدا نگاهش کن. برای اولین بچه مان چیز جالبی نیست؟
گفتم: خیلی قشنگ است ولی زود باش جمعش کن. می ترسم سرویس بچه ها سر برسد و ما را ببینند. حسابی مسخره ام خواهند کرد.
عماد لب برچید:
- چرا افسانه جان؟ چه چیز این کالسکه مسخره است؟
کمکش کردم تا کالسکه را جمع کرد:
- این کالسکه خیلی هم قشنگ است ولی حسابش را بکن که بچه ها مرا در این حال و با کالسکه کنار خیابان پر از برف ببینند! به من چه خواهند گفت؟
گفت: خیلی خوب، بگذار هدیه های خودت را توی ماشین بیاورم.
کیسه را برداشت و در ماشین نشستیم. یکی را باز کرد:
- بفرمائید! این یک رادیو ضبط جیبی، برای استفاده در دانشکده ات.
رادیو ضبط داشتم ولی به روی خودم نیاوردم:
- وای چقدر قشنگ است. خیلی ممنون عماد جان.
کیسه را روی دامن پالتوام خالی کرد. یک سری چیزهای ریز و درشت رنگی. گل سر، موجین، جاسویچی.
گفتم: چرا اینهمه خرت و پرت خریده ای؟ حسابی خودت را توی خرج انداخته ای!
وسائل را دوباره در کیسه جمع کرد:
- اینها را آورده ام تا اگر دلت خواست خودت استفاده کنی و اگر هم بدردت نخورد، به این و آن هدیه بدهی.
و شلوار و جلیقه جینی از کیسه پلاستیکی دیگر بیرون آورد:
- امیدوارم این شلوار جلیقه سایزت باشد و بتوانی از آن استفاده کنی.
سایز لباس را نگاه کردم:

- اتفاقاً اندازه اش مناسب است. دستت درد نکند آقا!

دست درون کیسه برد و یک بلوز گیپور مشکی و یک جفجغه عروسکی بیرون آورد:

- این بلوز هم هدیه عزیز خانم و این جفجغه را هم برای دختر کوچولوی ژاله آورده ام. پولم نرسید والا دلم میخواست هدیه بیشتری بخرم. آخر برای مادر اینها هم مقداری هدیه خریده ام.

گفتم: هدیه هایت همه قشنگ هستند عماد جان، ولی بعد از ازدواج نخواهم گذاشت ولخرجی بکنی. مثلاً تو باید بدانی، بچه ای که هنوز وجود ندارد، کالسکه هم نیاز ندارد. می توانستی پول کالسکه را برای مصارف ضروری تر خودت بگذاری.

سر بالا برد:

- نه، نه. حرف آن یکی را نزن! نمی دانی با چه ذوقی آنرا خریده ام. خوب خانم، برویم یکجا بنشینیم و حسابی درد دل کنیم. با تلفنهای پایگاه نمی شد درست صحبت کرد.

عصر دوشنبه زینا به اطاقم آمد:

- آمده ام تو و مهناز را برای شرکت بر سر سفره نذری خانه بابا دعوت کنم.

گرچه عماد بعد از یک هفته به تهران باز می گشت و دلم میخواست تمام جمعه ام را با او بگذرانم ولی وقتی مهناز را نگاه کردم، دلم نیامد دعوت زینا را پس بزنم. مهناز بعد از جریان سعادت‌ی حسابی افسرده شده. عماد امروز صبح به خانه بابا آمد. نهار را با من و عزیز خورد و بعد از نهار حدود ساعت دو، به دنبال مهناز رفتیم. بعد هم عماد ما را به خانه پدر زینا رساند:

- خیلی خوب، من همین جا می نشینم تا شما بیائید.

گفتم: نه عماد جان، معلوم نیست ما چه وقت از سر سفره بلند شویم. تو برو، اینجا وسیله عمومی زیاد است. دلگیر شد:

- من که کاری ندارم. درست است این عصر جمعه ای من بیکار باشم و تو توی خیابان منتظر تاکسی بمانی؟ گفتم: پس برو و ساعت شش و نیم هفت به دنبلمان بیا.

ایستاد تا به درون خانه رفتیم. میهمانان در دو اطاق بزرگ تو در تو پذیرایی می شدند. معماری خانه، سبک قدیمی و دلنشینی داشت. چند تا از بچه های دانشکده در راهرو و آشپزخانه مشغول رفت و آمد بودند. خواهر زینا، به درون اطاق پذیرایی راهنمائیمان کرد. میخواستم کنار در بنشینم که کسی صدایم زد:

- عروس خانم شالچی، بیا اینجا مادرا! کنار در بنشین!

دوست خانم شالچی بود. زن توپولی و بامزه ای که او را گاهی در خانه مادر عماد دیده بودم. با مهناز به سوی او رفتیم. با جابجا شدن و اشاره به بغل دستی هایش، جا برای دو نفر باز کرد. به محض نشستیم پرسید:

- اسمت چی بود عزیزم؟ من که حافظه درستی ندارم.

گفتم: افسانه هستم. خانم!

- آره، آره. افسانه. حالا یادم آمد. خوب از مادر شوهرت چه خبر؟ شنیده ام تازگی کسالت دارد.

گفتم: بله، کسالت داشتند، ولی به لطف خدا حالشان بهتر شده.

چشم ریز کرد: مگر به دیدنش رفته ای؟

گفتم: بله، زیاد به دیدن ایشان می روم.

- ولی از تو گله داشت، می گفت عروسم کم به من سر می زند.
و در حالیکه هیکل خود را به چپ و راست تکان می داد گفت:
- ای داد بیداد. این روزها عاطفه از میان جوانها رفته. مادر، به او بیشتر سر بزن! به امیدی پسر بزرگ کرده!
گفتم: چشم، اینکار را می کنم.
بشقاب حلوا را جلو من گرفت:
- بیا کمی بخور، چرا دیر آمده اید؟ دعای سفره خوانده شد.
گفتم: متاسفانه راهمان دور است.
دوباره موشکافانه نگاهم کرد:
- با مادر جانت آشتی کرده ای؟ با هم رابطه دارید یا نه؟
دیدم نفسم دارد بند می آید، گفتم:
- معذرت می خواهم باید برای کمک به آشپزخانه بروم.
و برخاستم. در حالیکه مهناز به دنبالم بود، راه خود را از میان فاصله باریک بین سفره و میهمانان نشسته، باز کردیم
و به آشپزخانه رفتیم. زینا مشغول کشیدن آش رشته در کاسه های کوچک چینی کنار دستش بود. گلی جلو آمد:
- دیدم که با عمه زینا مشغول گپ زدن بودی. نکند داشت از تو هم خواستگاری می کرد.
گفتم: نه، از من خواستگاری نکرد. چطور مگر؟
خندید: خانم بانمکی که با تو مشغول گفتگو بود، عمه زینا است. از اولی که نشسته، همینطور از بچه ها برای تنها
پسرش، خواستگاری کرده و آدرس خواسته. گفتم نکند داشت از تو هم آدرس می گرفت.
زینا چند دیس به دست گلی داد:
- بیا برو عدس پلو را بکش و عمه خودت را هم مسخره کن! کار عمه من خیلی هم درست است.
و در حالیکه صدا را پایین می آورد گفت:
- این آدرسها، تفریح هفته و جمعه عمه جان است. هر روز به یک خانه برای خواستگاری می رود، در حالیکه خبر
داریم پسرش، با دختر مورد علاقه خود، قرار روز عقدکنان را هم گذاشته.
با اشارات و هیس هیس گفتن بچه ها فهمیدم که جو، نامساعد شده. عمه زینا کنارم آمد و سر در گوشم برد:
- ببینم افسانه خانم، این دوستی که در کنارت نشسته بود، نامزد ندارد؟
با شنیدن صحبت های قبلی بچه ها، نمی توانستم جلو خنده ام را بگیرم. گفتم:
- چرا خانم قرار است بزودی به خانه بخت برود. چطور مگر؟ کاری با او داشتید؟
سر تکان داد:
- نه مادر، چیز مهمی نبود. همینجوری سوال کردم.
آرزو دارم بخت مناسبی سر راه مهناز قرار بگیرد. دختر واقعا با لیاقتی است. با لیاقت و خیلی احساساتی. امیدوارم
خدا کمکش کند.

امروز بعد از مدتها، دوباره خانه بابا رنگ زندگی گرفت. توی حیاط هیاهویی برپاست. برادران عماد مشغول تزئین خانه و درختان هستند و میهمانان خودی در حال کمک به عزیز و ژاله. دقایقی پیش عماد را دیدم که مثل بچه های خجالتی وسط حیاط ایستاده و هوشمند و برادرنش سر به سر او می گذارند. خداوندا چقدر دوستش دارم. قیل و قال حیاط نمی گذارد حواسم جمع نوشتن باشد. عزیز مرا به اطاقم فرستاده که مثلا دقایقی استراحت کنم ولی، اضطراب اجازه استراحت به من نمی دهد. بر آن شدم دفترم را بردارم و وقایع جدید را در آن بنویسم.

بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی ام آمد و رفت خانواده شالچی به خانه شروع شد. هنوز سال بابا نرسیده ولی خانم شالچی اصرار داشت که طی مراسم ساده ای، سر خانه و زندگیم بروم. او عقیده دارد نامزدی دراز مدت، شگون ندارد. آنقدر آمدند و رفتند تا بالاخره عزیز واسطه شد:

- افسانه جان، خوبیت ندارد بیچاره ها را اینقدر دست به سر کنیم. چاره ای نیست اجازه بده قرار عقد را بگذاریم. هر که نمی دانست خودم که می دانستم تا چه حد مشتاق زندگی با عماد زیر یک سقف بودم. ولی آنروز جوابی به عزیز ندادم تا دوباره خانم شالچی آمد. کنار در ورودی حیاط نشست:

- آمده ام حجت را تمام کنم. میخواهم ببینم این عروس من بالاخره میخواهد به خانه شوهرش بیاید یا نه؟ عزیز سبد میوه را مقابلش گذاشت:

- دختر خودتان است خانم شالچی البته که مشتاق است سر خانه و زندگیش بیاید، ولی قبلا که گفته، عقیده دارد برای احترام به روح پدرش مراسم ازدواج را بگذاریم برای بعد از سال آن مرحوم، اینجا هم جای مناسبی نیست. ترا به خدا برخیزید به اطاق بیایید!

خانم شالچی سببی از سبد میوه برداشت و شروع کرد به پوست کندن، و در حالیکه عمیق نگاهم می کرد گفت:

- بله! این را پیش از این هم گفته اید. ولی افسانه و عماد که نمی خواهند خلاف شرع انجام دهند. آنها در حقیقت عقد کرده و زن و شوهر هستند. فقط برای بستن دهان این و آن، مراسم مختصری بر پا می کنیم و این زن حلال را به خانه شوهرش می بریم.

عزیز نگاهی به من انداخت. شانه را بالا انداختم و سر را به حالت تسلیم روی شانه خم کردم. و امروز در همین مراسم بقول خانم شالچی ساده، حدود دویصد سیصد نفری دعوت شده اند. مراسم را در خانه بابا برپا ساخته ایم. سر تا سر حیاط صندلی چیده شده. توی بهار خواب و اطاقها هم همینطور باز هم عزیز نگران کمبود جاست. کیومرث و هرمز از شهرستان آمده اند. و به همراه بستگان عماد مشغول تدارک برنامه جشن هستند. تا ساعتی دیگر عاقد به خانه خواهد آمد. چقدر دلشوره دارم. دیروز تلفنی به مامان زدم و عاجزانه خواستم که سر عقده حاضر باشد ولی، نمیدانم با وجود مخالفت محبوبی به اینجا می آید یا نه. خوشحالم که بعد از رفتنم عزیز تنها نمی شود. ژاله و همایون با وجود خرید آپارتمانی کوچک، به دلیل بدهکاری و پرداخت قسط خانه و برای جلوگیری از تنهایی عزیز، در همان دو اطاق ماندگار شده اند. دختر ژاله، الان چیزی حدود پنج ماه دارد. بچه دوست داشتنی و بانمکی است. حسابی سر عزیز را گرم کرده.

دوران تحصیل و اقامت در خوابگاه هم به پایان رسید. علیرغم همه قید و بندش، سخت به زندگی در آنجا عادت کرده بودم. به بچه ها، به ناظمه ها. به مقررات آنجا، به غذاهای مش صفر و حتی به بداحمی های مش رجب. امسال، به اصرار مهناز و بچه ها در روز نهم خرداد برای آخرین بار به اردوی پیشه کلا رفتیم. جدا از دلتنگی برای عماد، هفته خوشی را سپری ساختیم.

برنامه جشن و شیرینی خوران هم در خوابگاه به راه بود. هر روز به مناسبت نامزدی یکی از بچه ها شیرینی مفصلی می خوردیم. تقریباً نیمی از آنها به خانه بخت رفتند و بیشتر پسرها هم با دختران دانشکده ازدواج کردند و برای شروع زندگی راهی پایگاههای نیروی هوایی در شهرستانها شدند. مهناز هم به اصرار من و خانواده اش بالاخره به یکی از خواستگاران خود جواب مثبت داد. قرار است به زودی با یکدیگر ازدواج کنند ولی، فکر نمی کنم مهناز هرگز زخمی را که از سعادتی خورد فراموش کند. چه مرد پست و حقه ای بود این سعادت! چه بیرحمانه احساس این دختر را به بازی گرفت. به هر حال تمام شد. عمر دوران تحصیل به سر آمد و تنها دنیایی خاطره در ذهنم به جا ماند. راست می گویند که زندگی خواب و خیال است. درست مثل یک رویا و به کوتاهی عمر یک صاعقه.

جشن فارغ التحصیلی ما، چون سالهای گذشته در رستوران بیمارستان نیروی هوایی برگزار شد. امسال جشن مفصل تر از سال گذشته بود و مدعوین خیلی بیشتر. هر چه اصرار کردم عزیز برای شرکت در جشن نیامد. اصلاً این روزها دل و دماغ ندارد. عماد به عنوان کس و کار من در جشن حضور یافت. تمام مدت بغل دستم بود و از کنارم جنب نخورد. نجمه هم آمده بود. البته نه از طرف شخص من، در حقیقت به دعوت از سوی تمامی بچه ها آمده بود. سربه سر عماد می گذاشت:

- خوب عماد خان! شتر را هم که کشتند و تحصیلات افسانه خانم هم تمام شد. حالا کی شیرینی عروسیتان را می خورم؟

و عماد بیچاره هم سرخ و سفید می شد و با دست به من اشاره می کرد. بعد از فارغ التحصیلی ام حدود دو هفته مرخصی داشتیم که خانم شالچی دیگر عزیز را رها نکرد و کار به اینجا رسیده. لباس عروسیم را برای جلوگیری از چروک شدن روی تختخواب گسترده اند. آه که برای خریدش چقدر از این خیابان به آن خیابان رفتیم. خرید و وسائل عقد و عروسی و لباس و انگشتر خود حکایتی داشت. دلم می خواست تنها من باشم و عماد. ولی این مقدر و نشد. طبق سنت خانواده شالچی حدود ده دوازده نفری زن و مرد با ما همراه شدند. خواهران عماد، زن برادرهایش، دختر عمه بزرگشان و یکی از بستگان خوشبخت فامیل که برای شگون و خوش اقبالی با ما همراه شده بودند. و البته نجمه و ژاله. راه و نیمه راه عماد از آنها پذیرایی می کرد. از این کافه قنادی، به آن کافه قنادی. بنابر رسم و رسوم خانوادگی، عماد برای هر یک از زنان همراهان یک انگشتر طلا خرید و دست آخر هم همراهان خود را به شام دعوت کردند. آنهم در یک هتل گرانقیمت. دعا کردم خدا رحم کند و این مراسم زودتر به پایان برسد و گرنه، بیچاره عماد خیلی زود ورشکسته می شد.

آه! کسی صدایم می زند. نجمه است:

- افسانه جان! بدو بیا! مادرت آمده!

29 آذر سال 1357

امروز سالگرد تولد عماد بود. سر راه بیمارستان، به جواهر فروشی رفتم و جاسویچی طلا را که سفارش داده بودم، تحویل گرفتم. گل و شیرینی خریدم و به خانه آمدم. شمعی در جا شمعی هدیه مهناز روشن کردم، گلها را در گلدان گذاشتم، کیک را در یخچال و سوسیس و کالباس را هم زیر جایخی. لباس حریر آبییم را که عماد دوست دارد بر تن کردم. خسته خسته از سر کار آمد. طبق معمول دستانش پر از بسته های خرید بود. پیش از آنکه بسته ها را زمین بگذارد، در آغوشش کشیدم:

- تولدت مبارک عماد جان!
نگاه قشنگش را ذوق زده به چشمانم دوخت:
- راستی! امروز تولد منست؟ پاک فراموش کرده بودم.
میخواستم زودتر نظرش را راجع به هدیه ام بدانم. بسته ها را از دستش گرفتم و بسته هدیه را از پیش سینه ام بیرون آوردم:
- بگیر و حدس بزن چیست؟
نگاه شرم آلوده اش را به جعبه دوخت:
- خجالتم داده ای افسانه جان! هر چه که باشد، واقعا عالیست.
پا بر زمین کوفتم:
- نخیر آقا، قبول نیست. اول هدیه را باز کن و بعد بگو خوشتر آمده یا نه؟
چشمش که به جاسویچی طلا افتاد، رنگ به رنگ شد:
- احتیاجی به این کارها نبود افسانه جان! انگار باید من برای تو طلا بخرم، نه تو برای من. متاسفانه تا حالا فرصت نشده، چنین کاری بکنم.
خندیدم:
- اصلا عجله نیست آقا عماد، تولدم نزدیک است. پولهایت را جمع کن من به این مقدار طلاها قانع نیستم.
دست روی چشم خود گذاشت:
- هر چه تو بگویی عزیزم!
به حمام فرستادمش. موهایش را سشوار کشیدم. بلوز شلوار نو توی خانه اش را بر او پوشاندم و روی صندلی نشاندمش:
- خوب! تو همین جا بنشین و از جای حرکت نکن! امشب لازم نیست به من کمک کنی. خودم ترتیب همه کارها را می دهم.
یکی از قشنگترین کاستهای پروین را در ضبط گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. سبد چینی هدیه نجمه را پر از میوه کردم و به همراه یک چای تازه دم، برای عماد بردم.
ابروها را بالا کشید و دستها را پیش سینه قلاب کرد:
- به به! چه احساس خوبی است این عزیز کردگی.
گفتم:
- تو همیشه عزیز من هستی عماد! اگر گاهی از تو کار میکشم از روی ناچاری و بدلیل خستگی است.
دستها را از هم گشود و دستانم را در دست گرفت:
- میدانم عزیز دلم. منکه از کمک کردن به تو ناراحت نمی شوم. انگار یک روز گفتم، نوکری تو افتخار مناست. مگر فراموش کرده ای؟
عماد همیشه در مقابل من شکسته نفسی می کند. کمی گپ زدیم و از مسائل کاری صحبت کردیم. آفتاب که پرید، برای درست کردن شام به آشپزخانه رفتم. گوجه و خیار را خرد کردم. سالاد درست کردم و داشتم سوسیس را حلقه حلقه می کردم که در زدند. هیاهویی از سالن شنیدم و به آنسو رفتم. ایل و تبار عماد به خانه سرازیر شده

بودند. خواهرهایش، برادرهایش، همسرانشان و فرزندانشان. بهت زده کنار در ایستاده بودم که ژیل، در حالیکه جعبه شیرینی همراهش را روی میز می گذاشت گفت:

- چی شده افسانه جان! چرا ماتت برده؟ مگر تا به حال قوم تاتار را ندیده بودی؟

و بقیه در حالیکه با جار و جنجال وارد می شدند شروع کردند به قهقه خندیدن. دعا کردم، صاحبخانه در آن لحظه توی راهرو نباشد. همراه خودشان گل و شیرینی و همبرگر آورده بودند. تا حدود بیست دقیقه پیش اینجا بودند. زدند و رقصیدند و سر به سر هم گذاشتند و بعد هم با یک خداحافظی دسته جمعی از خانه بیرون رفتند. الان ساعت نزدیک به یک بامداد است. عماد برای بردن خواهرش نرگس که اتومبیل ندارد از خانه خارج شد. خدایا! چقدر خسته ام. چقدر دلم میخواست جشن امشب را با عماد به تنهایی برگزار کنیم. چقدر دلم میخواست تنها او باشد و من. تنها برای من دف بزند و تنها برای من بخواند. ولی خانواده اش هرگز اجازه چنین کاری را به ما نداده اند. آنقدر خسته ام که توان برخاستن و جمع و جور کردن وسایل را ندارم. دلم نمیخواست امشب از عماد کار بکشم ولی ناچارم. بگذار بیاید و خودش ظرف و ظروف را جمع کند. خانواده شالچی از دید من که عمری در خانه آرام و کم آمد و شد سپری کرده ام، خیلی عجیب و غریب هستند. رودربایستی و تعارف حالیشان نیست. هر زمان می خواهند می آیند و زمانی که اراده می کنند می روند.

از همان شب عروسی این برنامه آنها بوده تا همین امروز. برای شرکت در جشن عقد قرار بود پنجاه، شصت نفری از آنها باشند، ولی یکصد و بیست نفر آمدند. قرار بود شب عروسی صد و هفتاد نفر باشند ولی، نزدیک سیصد نفر شدند. بیچاره دوستان دانشکده که نه در اطاق جا برای نشستن داشتند و نه در حیاط، فداکاری کردند و یک بند سرپا ایستادند. مامان مرتب غر می زد:

- این ها دیگر چه جانورانی هستند؟ یک ریزه حیا و ملاحظه سرشان نمی شود. مگر گنجایش خانه پدرت را نمی دانستند؟

و من با نگرانی مراقب بودم تا کسی سخنان او را نشنود. هدیه هایشان هم عجیب و غریب بود. پارچه پرده ای ن دوخته. کفش کن جلو در، پارچه کت و شلواری و بیست اطو و نزدیک به سی پتو. که بیشتر آنها را در خانه خانم شالچی به امانت گذاشتم. مامان با دیدن هدیه هایشان سر در گوشم برد:

- خدا به دادت برسد افسانه جان، با قوم و خویش عتیقه ای وصلت کرده ای!

بهر حال شروع کرده ام و از عماد هم بسیار راضی هستم. خانم شالچی اصرار داشت برای شروع زندگی به دو اطاق اضافی آنها نقل مکان کنیم. ولی زیر بار نرفتم و فعلا یک آپارتمان نقلی در جاده قدیم اجاره کرده ایم. اگر ریخت و پاش های عماد، برای خانواده اش کمی تقلیل پیدا کند، تصور می کنم بتوانیم آپارتمان قسطی خریداری کنیم، ولی، فکر نمی کنم اینکار به زودی میسر شود. یکروز تولد این برادرزاده اش است و روز دیگر جشن جتنه سوران آن خواهرزاده اش. و عماد هم باید با عنوان مهندسی که یدک می کشد، بهترین هدیه ها را برای آنها ببرد. البته منعش نمی کنم. شاید تربیت من درست نبوده. منی که نه یک خواهر تنی داشته ام و نه یک برادر تنی. حتی ناتنی ها را هم زیاد ندیده ام. تنها کاری که می توانم در مقابل اعمال عماد انجام دهم اینست که گه گاهی، برای دختر ژاله هدیه ای بخرم و به جبران سرزندهای هر روزه او به خانواده اش بیشتر به عزیز و مامان سر بزنم. به قول نجه که می گفت:

- عماد در یک خانواده منسجم و عاطفی پرورش پیدا کرده، سعی کن کارهای خوبش را از او یاد بگیری، بعدها به درد پرورش فرزندان می خورد.

من هم سعی دارم این خصلتهای خوب را از او یاد بگیرم تا بتوانم آنها را به فرزندانم منتقل کنم. ساعت از یک هم گذشته و هنوز عماد نیامده. غلظ نکنم سر راه رفته سری به مادرش بزنم. پیرزن گله می کند، شب تا صبح از شدت پا درد نمی خوابد و شنیده ام گاه گاهی، در هر ساعت نیمه شب، فرزندانش به او سر می زنند. راستی بهتر است کمی هم از شروع اشتغال به کار و محل خدمتم بنویسم.

در شروع کار مرا به بخش چشم پزشکی فرستادند و به علت کمبود نرس در بیمارستانهای نیروی هوایی، سرپرستی بخش در شیفت بعدازظهر را به عهده گرفتم. دو ماهی بعدازظهر کار بودم تا این ماه که مرا به بخش زنان فرستادند. فعلا سرپرست بخش زنان هستم. بیمارستان نیروی هوایی، از بیماران زیادی پذیرایی نمی کند و اکثرا تختها به علت عدم مراجعه متقاضی خالی هستند. روزها کار زیادی ندارم و زمانیکه به خانه باز می گردم آنچنان خسته و از پا افتاده نیستم. بعضی بچه ها دو شیفت و دو سه تایی هم سه شیفت در روز و شب کار می کنند. از این بیمارستان به آن بیمارستان می روند و اظهار خستگی هم نمی کنند. بهر حال نیروی جوانی است و انرژی زیاد. عماد اصرار دارد که صاحب فرزند شویم ولی، من تصمیم ندارم تا پایان تعهد خدمتم به این خواسته تن در دهم.

اگر اشتباه نکنم این دیگر صدای توقف اتومبیل عماد است. باید زودتر دفترچه ام را در جای مخصوصش پنهان کنم. خوشبختانه عماد، عادت به خانه گردی ندارد و میتوانم با خیال راحت یادداشتهایم را از دید او مخفی کنم. این دفترچه یادداشت، حکم نزدیکترین یار و همدل مرا دارد. یک همدل خصوصی که دوست ندارم کسی به اسرار وجودش پی ببرد.

اول اردیبهشت سال 1358

در چند ماه گذشته، ایران روزهای پرهیاهویی را پشت سر گذاشت. روزهای انقلاب، سرنوینی رژیم و برقراری حکومتی نو. گرچه به دلیل کار در یک محیط نظامی نتوانستم آنطور که باید و شاید در متن اجتماع باشم، ولی دورادور شاهد تظاهرات و راهپیمایی و ستیز مخالفین با رژیم حاکم، در کوچه و خیابان بودم. برایم عجیب بود. مردم چه می گویند؟ چه می خواهند؟!

کمی احساس عقب ماندگی فکری و جهالت داشتم. تا آن روز که برای اولین بار، تظاهرات گروهی دختر و پسر سیاهپوش را در خیابان ندیده بودم که یک صدا شعار مرگ بر شاه می دهند، هرگز به کم و کاستی های موجود فکر نکرده بودم. در خانه بابا خوب می خوردم و می خوابیدم و بعد هم در دانشکده پرستاری. هرگز مسئولیت زندگی را بر دوش نداشتم. البته هنوز به هیچ چیز اطمینان ندارم. آیا وضعیت زندگی از آنچه که بود، بهتر خواهد شد؟ فعلا که اوضاع خیلی بهم ریخته. هیچ چیز و هیچ کس جایگاه واقعی خود را ندارد. گروهی موضع خود را گم کرده اند. دیگر کارگر از کارفرما، فرمان نمی برد.

همین دیروز بود که می خواستم بیماری را به اطاق عمل بفرستم. هر یک از کارگران را برای کمک صدا زدم، به خواسته ام توجهی نکردند و عاقبت مجبور شدم به کمک یکی از بهیاران، برانکارد را تا اطاق عمل هدایت کنم. در تمام این مدت، عماد سعی کرده از انقلاب دفاع کند و مسائل را برایم توجیه کند. با لباس شخصی و در عین حالی که واقعا با آینده خود بازی می کرد، در میان مردم و تظاهر کنندگان بود. با برادران خود به خیابانها می رفت و به

مجروحین و مصدومین خیابانی، کمک می کرد. با این کارش سخت مخالفت می کردم. آنقدر در بیمارستان، ما را از همراه شدن با تظاهر کنندگان و شرکت در راهپیمائی‌ها ترسانده بودند که سعی می کردم تا آنجا که ممکن است از خانه بیرون نروم. تنها دو بار به اصرار عماد با او به میان تظاهر کنندگان و مخالفین رفتم. یکبار به دانشگاه تهران و یکبار دیگر به دانشکده تربیت معلم، و در بحث آزاد گروههای مختلف شرکت کردم. چند نفری می ایستادند و با شور و هیجان، هر یک سعی داشت حرف خود را به کرسی بنشانند. می دیدم هر یک سنگ خود را به سینه می زدند. مجاهد سنگ خود را، توده ای سنگ خود را، و اسلامی هم به نوعی از آرمان و ایده های گروه خود دفاع می کند. حرفشان را نمی فهمیدم و به همین جهت دیگر در اینگونه اجتماعات شرکت نکردم. وقتی از وضع موجود گله می کنم، عماد دلداریم می دهد:

- همه چیز درست می شد افسانه جان، خیلی بهتر از آنچه که بود. هر انقلابی در ابتدای امر مشکلاتی به همراه داشته. و من، با گفته های او به آینده امیدوار می شوم. عزیزجون و خانم شالچی، با همه پیری و فرسودگی، پا به پای مردم تظاهر دهنده، در خیابانها حرکت کردند. عزیز از به روی آمدن حکومت اسلامی، از خوشحالی در پوشت خود نمی گنجد. همایون سربه سرش می گذارد:

- عزیز دیدی با تلاش شما، بالاخره حکومت دلخواهتان روی کار آمد.

و لبخندی از رضایت بر چهره عزیز می نشیند. شاید هم از ته دل، مجاهدتهای خود را در این راه بی تاثیر نمی داند. فعلا که رقیب عشقی من شده اگر بیشتر از من عماد را دوست نداشته باشد کمتر هم دوست ندارد. غروب هر پنجشنبه تلفن می زند:

- افسانه جان! نهار فردا یادت نرفته؟ نکند جایی قول بدهی!

و من با هزاران ترفند، یک جمعه درمیان را از او مرخصی می گیرم. اگر هفته ای یکی دو مرتبه، کمتر به خانه خانم شالچی بروم، مطمئنا سرم را به باد خواهم داد. عماد طبق معمول عصرها اول سری به خانه می زند و بعد از کمی کمک به خانه مادرش می رود. بعد از رفتنش دست و دلم به هیچ کاری نمی رود. با وجود خستگی کار، حتی نمی توانم به رختخواب بروم و کمی استراحت کنم. منتظر می نشینم تا بیاید. گاهی شام خورده می آید و گاه گرسنه، به محض رسیدن شروع به دلجویی می کند:

- افسانه جان! کاش تو هم به منزل مامان آمده بودی. همه حالت را می پرسیدند. مامان حسابی دعوایم کرد. راستی! گیتی هم سلامت رساند و گفت یک آرایشگر خوب برای ابرو، پیدا کرده.

عماد می گوید و می گوید و من در سکوت به کارهای خود مشغول می شوم. درست هم می گوید. هر روز برای همراه کردن من با خودش یک ساعت التماس می کند. ولی در خانه پدرش راحت نیستم. با آنها احساس بیگانگی دارم. هر روز دختران و پسران خانم شالچی در خانه اش جمع هستند. شرم آور است ولی، به آنها حسودیم می شود. گاهی با ژاله درد دل می کنم، گاه با نجمه. ولی آنها موقعیت مرا ندارند، هیچکدام وضعیتم را درک نمی کنند. همین غروبی با ژاله تماس گرفتم. گوشی را گرفت. آی آی نرو و همانجا بمانش، به راه بود. گفتم:

- با کی صحبت می کنی ژاله؟

نالید: از دست این پرستوی وروجک. تازگیها پادر آورده و حسابی بیچاره ام کرده.

- نکند مزاحم تو باشم؟

- نه نه! حرفت را بزن!

دلم گرفته بود:

- حرف خاصی که ندارم. تنها هستم و حوصله ام سر رفته. گفتم تلفنی بزنم، دلم باز شود.

- تو که همیشه تنها هستی دختر! پس این آقا عماد کجاست؟

آهی کشیدم:

- طبق معمول، رفته به مادرش سر بزند.

- او! او هم که همیشه خانه مادرش جل و پلاس پهن کرده. با این مادر دوستی، زن می خواست چه کند؟

بغض در گلویم گره خورد:

- چه میدانم؟

ژاله نصیحتم کرد:

- بابا یک کمی زینت به خرج بده. سعی کن در خانه سرگرمش کنی!

با آزرده گوی گفتم:

- هزار راه را امتحان کرده ام. دیگر عاقلم به جایی نمی رسد.

- گوشه! گوشه!

و بعد از چند دقیقه دوباره به حرف آمد:

- مرا ببخش افسانه جان! پرستو داشت از اطاق بیرون می رفت. خوب می گفتی؟

می خواستم خداحافظی کنم که مانع شد:

- حالا کجا افسانه جان؟ کاری که نداری. کمی صحبت کن!

گفتم: آخر چه بگویم؟

- نه تو حرف نزن! بگذار من بگویم! یادت هست در اولین روزهای فارغ التحصیلی به من چه گفتی؟

- نه! یادم نمی آید.

- گفتم می خواستند تو را به شهرستان منتقل کنند، ولی به دلیل شرایط خاص عماد قبول نکردی؟

- خوب بله، گفتم. منظور!

- خوب حالا بیا و انتقالیت را به یک شهرستان بگیر! آنجا دیگر عماد نه پدر دارد و نه مادر. تنها تو می مانی و او!

گفتم: ولی تصور نمی کنم عماد به چنین عملی تن در دهد. تازه تو و عزیز را چه کنم؟ مگر می شود از شما دور

باشم؟

مثل خانم بزرگها صدا را در ته گلو انداخت:

- بچه نشو افسانه! تو دیگر ازدواج کرده ای و بیشتر از من و عزیز، برای تو حفظ زندگی و همسرت اهمیت دارد.

پیشنهاد ژاله مرا به فکر انداخت. راستی اگر اینکار را بکنم ممکنست به زندگی دلخواهم برسم؟

- خیلی ممنون ژاله جان، روی پیشنهادت فکر می کنم.

دلم به تب و تاب افتاده بود. انتقالی به یک شهرستان و تنها من باشم و عماد.

شماره نجمه را گرفتم. باید با کسی در این خصوص مشورت می کردم تا او مرا مصمم سازد یا رایم را بزند.

- سلام نجمه جان!

ذوق زده گفت:

- آه افسانه، خیلی حلال زاده ای. همین الان در فکر تو بودم. تصمیم داشتم برایت زنگ بزنم.
- خیر است خانم. چکارم داشتی؟
- من و هوشمند تصمیم داریم به یک تئاتر ناب برویم. محلش تئاتر بزرگ شهر است. گفتم از تو و عماد هم بخواهم تا با ما همراه شوید.
آهی کشیدم: اگر عماد را پیدا کردم، پیغام ترا به او می دهم.
تعجب زده گفتم:
- مگر عماد گم شد!
- گم که نه، ولی پیدا هم نیست. مرتب در خانه پدرش به سر می برد. مثلا اول ازدواجمان است و او اینطور فراری است، بین دو روز دیگر که برایش کهنه شوم، چه به روزم خواهد آمد.
خندید: دست بردار افسانه خانم! خودت میدانی که چقدر عماد دوستت دارد. حتی از گفتنش پیش این و آن هم خودداری نمی کند. پیش هوشمند نشسته و گفته: نفسم به نفس افسانه بند است.
گفتم: فعلا که دارد خلاف این را ثابت می کند. انگار دارم راه نفسش را می بندم. در همین رابطه به تو زنگ زده ام. میخواستم مشورتی بکنم.
- خوب بگو!
پیشنهاد ژاله را با او در میان گذاشتم. مکثی کرد:
- بد راه حلی هم نیست. ولی بگو ببینم! عماد را چطور راضی می کنی؟
با درماندگی گفتم:
- مشکل همینجاست. واقعا که مات شده ام.
سکوتی برقرار شد. تصور کردم ارتباط قطع شده. گفتم:
- نجمه!
- بله، بله. افسانه جان گوشم به توست. راستش دارم فکر میکنم. واله چیز زیادی به عقلم نمی رسد ولی خوب، یک کاری بکن! مثلا بنشین و منطقی با او صحبت کن. یا نمیدانم مدتی به او قهر کن و بعد خواسته ات را عنوان کن.
بهر حال یک کاری بکن دیگر!
و من مانده ام که چه کنم. آیا رفتن به شهرستان آخرین راه حل است. اگر هست چطور خواسته ام را به کرسی بنشانم. باید خوب فکر کنم و تصمیمی عاقلانه بگیرم.

دهم آبان 1358

امروز کار چیدن اثاثیه به پایان رسید و عماد برای انجام کارهای عقب افتاده خود به سر کار رفت. ده روزی می شود که بندر عباس آمده ایم. دو سه روز اول را در خانه های سازمانی موسوم به مهمانسرا بسر بردیم تا یک خانه ویلایی که قرار بود در اختیارمان قرار دهند، خالی شد. پائیز است ولی هنوز گرما بیداد می کند. هوا شرجی و دم کرده است. وجود حشرات موزی و سوسک آسایش را سلب می کند، مواد غذایی آنطور که باید و شاید در دسترس نیست، ولی هیچکدام از اینها از نظر من مهم نیستند. مهم اینست که عماد را برداشتم و برای خودم به این شهر آوردم. حالا مالک او تنها من هستم. تنها خود خودم. دیگر شبها برای آمدنش چشم به در نمی دوزم که، چه زمان خانواده اش از

او سیر شوند و دست از سرش بردارند. همین ده روزه، به اندازه همه عمر زندگیمان با او خوشبخت بوده ام. اینجا نه از رفتنهای وقت و بی وقت خودش خبری هست و نه آمدنهای وقت و بی وقت خانواده اش. دیگر داشتم به تنگ می آمدم. در مقابل خیل انبوه بستگان او، احساس بی کسی و تنهائی داشتم، نزدیک به شش ماه با او کلنجار رفتم و قهر و آشتی کردم تا عاقبت به خواسته دل خود رسیدم.

این اواخر، عماد برای از بین بردن حساسیت من به روی خانواده اش، سعی داشت ارتباط مرا با مامان مستحکم تر کند ولی، این مساله اصلا به نفع او نبود. اول اینکه نزدیکی من به مامان سبب می شد عقده دل نزد او بگشایم و همین نفرت مامان را از عماد بیشتر می کرد. و بعد هم مسئله محبوبی بود که چون مار زخمی نشسته تا به عماد ضربه بزند. و در آن روزها فرصت را کاملا غنیمت شمرده بود.

یکی از روزهای ماه تیر بود. آنروز عماد زودتر از همیشه به خانه رسید. روی تخت دراز کشید، و مشغول استراحت بودم که وارد شد:

- بلند شو افسانه جان! آماده شو می خواهم به منزل مادرت برویم!

بی حوصله گفتم:

- ولی محبوبی در تهران است و گاهی از اوقات در خانه، دلم نمی خواهد او را ببینم.

کنارم نشست و شروع به مالیدن شانه هایم کرد:

- عزیز دلم، میدانم که خسته ای ولی بودن محبوبی اصلا اشکالی تولید نمی کند. اصلا برای دیدن اوست که به خانه مادرت می رویم.

شتابزده روی تخت نشستم:

- چی! برای دیدن محبوبی!

خندید: بله بهر حال در دل دوست بهر حيله رهي بايد كرد. براي از بين بردن عذاب تو از بي اعتنايي هاي محبوبی راه حل خوبی به نظرم رسید و آنرا اجرا کردم.

با ناراحتی گفتم: اولا که من به او بی اعتنائی می کنم نه او به من. در ثانی بگو ببینم چه راه حلی به نظرت رسیده؟ بوسه ای بر سر انگشتانم زد:

- خیلی خوب عروس مغرور من! تو به او بی اعتنائی می کنی و اما راه حل. اینرا وقتی به خانه مادرت رسیدیم، خواهی فهمید.

کنجکاو شده بودم و میدانستم که عماد در خواسته خود سمج است. برخاستم و پس از آماده شدن، به خانه مامان رفتم. مامان به محض ورودمان مرا به اطاق خود کشید:

- خوب! بگو ببینم! عماد هنوز هر روزه به خانواده اش سر می زند یا نه؟ هنوز هم ترا تنها می گذارد و به چادر مادرش چسبیده؟

آهسته گفتم:

- مامان جان! ترا به خدا آبروریزی نکنی ها! نه! تازگیها کمتر به آنها سر می زند. این روزها بیشتر در خانه است. به چشمانم زل زد:

- داری دروغ می گویی افسانه! از حالت نگاهت همه چیز را می خوانم. مگر آن قوم آپاراتی عماد می گذارند آب خوش از گلوی تو پایین برود. این پسره ریق ماستی هم که از پس آن مادر جادوگر بر نمی آید.

از همان یکی دو بار درد دل که پیش مامان کرده بودم پشیمان شدم.

- خوب مامان جان، حالا پیش عماد و آقای محبوبی برویم! اینطوری صورت خوشی ندارد. ممکنست هزار خیال کنند. شانه بالا انداخت:

- خیال می کنند که بکنند. زیر دست عزیز بزرگ شدن، این مشکلات را هم دارد. ترا خوار و ذلیل بار آورده. درست مثل خودش. خوب بلند شو برویم. لازم نیست اینقدر خودت را بخوری!

محبوبی در مبل بغل دستی عماد نشسته بود و با او مشغول مذاکره بود.

- گره کار تو بدست سلطانی دوستم باز می شود. ولی بارک الله، خیلی خوشم آمد. توی این مدت کم، خوب پس انداز کرده اید!

عرق سردی بر تنم نشست. یعنی چی؟ به چه علت عماد نشسته و صورت پس انداز و خرج و مخارج ما را تحویل او می دهد. صدای عماد را شنیدم:

- حالا دیگر ریش و قیچی دست خودتان. پول را در اختیار شما می گذارم تا هر ماشینی را که صلاح دانستید بخرید. مامان ابرو تاباند:

- پس ماشین خودتان چه می شود آقا عماد؟

عماد رنگ به رنگ شد:

- آن ماشین که در حقیقت متعلق به شوهر ژیللا است، باید دیگر پشیمان بدهم.

مامان چشم غره ای به من رفت و به افسوس سری تکان داد. گیج گیج از این گفت و شنود رو به عماد کردم:

- ولی عماد جان! پس انداز ما برای خرید خانه است.

لب گزید و ابرو بالا انداخت:

- نه افسانه جان! در درجه اول به یک اتومبیل خوب نیاز داریم. یک اتومبیل لوکس دنده اتوماتیک که تو هم بتوانی راحت با آن رانندگی کنی.

گفتم: اتومبیل لوکس خارجی آنهم در این موقعیت اجتماعی؟

محبوبی جوابم را داد:

- خانم اینها هارت و پورت است. شیک نپوشید و شیک راه نروید، زمانش به زودی سر خواهد رسید. عاقل کسی است که گوشش به این حرفها بدهکار نباشد. دو روز دیگر خواهید دید که اینها همه باد هوا بوده و خودشان لوکس ترین اتومبیل ها را سوار خواهند شد. آقا عماد راست می گوید. هر خانواده اول به یک ماشین خوب نیاز دارند و بعد به خانه.

نگاهی به عماد و نگاهی به مامان انداختم. هر دو با نگاهی گویاتر از هر سخن میخواستند روی حرف محبوبی حرفی نزنم.

عماد چکی نوشت و به محبوبی داد:

- من به شما اعتماد کامل دارم. هر اتومبیلی را که صلاح دانستید، برایم قولنامه کنید.

برخاستم و به دنبال مامان به آشپزخانه رفتم. داشت برای درست کردن کافه گلاسه، قهوه و شیر را با هم مخلوط می کرد. گفتم:

- مامان جان! نمی دانم چه بلائی بر سر عماد آمده. ترا به خدا به محبوبی بگو یه وقت پول ما را حیف و میل نکنند، ما پس انداز زیادی نداریم.

مامان به سویم براق شد:

- مگر محبوبی دزد است که این حرف ها را می زنی؟ فقط زبانت برای نیش زدن به من تیز است؟ چرا در مقابل شوهرت و قوم او که می رسی لال می شوی؟ پیش از عقد یک کلمه از او پرسیدی چه دارد و چه ندارد؟ پرسیدی ماشین مال خودش است یا نه؟ آن بابای گور به...
و لب خود را گزید:

- استغفراله، آخر آدم چه بگوید. آن پدر دنیا دیده ات، با عزیز خانم عقل کل، به فکرشان نرسید در مورد این پسر هیچ تحقیقی نکنند؟ واقعا که افسانه جان، تو هم با این شوهر کردنت نوبرش را آوردی! انگار سر راه مانده بودی و اولین و آخرین خواستگار هم همین پسر دست و پا چلفتی بود. این از خودش، اینهم از خانواده اش که نه ملاحظه دارند و نه انصاف.

صحبت مامان که به اینجا رسید، احساس پوچی غریبی وجودم را در بر گرفت. بستنی را از دستش گرفتم و برای ریختن در گیلساهای شیر قهوه، شروع به کندن قطعاتی از آن کردم. وجودم گر گرفته بود و آهم سرد سرد بود. مامان بیراه هم نمی گفت. راستی من به اعتبار کدام موقعیت عماد زن او شده بودم. به خانه که رسیدیم، موضوع چک را بهانه کردم و یک دعوای مفصل براه انداختم. عماد سرافکنده روی صندلی نشسته بود. خشمم که فروکش کرد، به حرف آمد:

- نمیدانم دلت از کجا پر است؟ ولی من همه این کارها را برای خاطر تو انجام می دهم.

گفتم: هزار سال نمی خواهم به خاطر من زندگیم را تباه کنی. اگر راست می گویی مرا به یک خراب شده ببر که از شر ایل و تبار تو در امان باشم.

عماد رنجیده خاطر برخاست و به اطاق خود رفت. ولی، دیگر دست از سرش برنداشتم. هر روز اصرار خود را بیشتر کردم. بیچاره عماد که برای خوش خدمتی به مامان و محبوبی، حسابی سرش کلاه رفته بود، در اولین روزها جرئت نشان دادن اتومبیل خریداری شده را به من نداشت. اتومبیل مرحمتی آقای محبوبی، نه در داشت و نه پیکر، در حالیکه او پول یک اتومبیل لوکس و گرانبه را به محبوبی پرداخته بود. اینهم دلیل دیگری شد برای اصرار من: - بین عماد! حالا که بیشتر از نیمی پس اندازمان را تباه کرده ای، بهتر نیست به یک شهرستان برویم تا با گرفتن حقوق و مزایای بیشتر، پولی جهت خرید خانه جفت و جور کنیم؟ در آنجا دیگر مجبور نیستیم اجاره خانه هم بپردازیم.

و او بالاخره تسلیم شد و در میان آه و زاری مادر و خواهرانش بار سفر بستیم و به بندر عباس آمدیم. تنها تاسف و نگرانی من در این میان، تنها گذاشتن عزیزجون با آن شرایط بیماری و کهولت بود. ولی دلخوشیم به ژاله است که قول داده لحظه ای عزیز را تنها نگذارد. در این ده روزه، طعم آسایش و آرامش را با تمام وجود چشیده ام. روزها کار کرده ایم و هر غروب، به محض بر چیده شدن خیمه آفتاب، دست عماد را گرفته ام و از خانه بیرون رفته ایم. ابتدا به بازار خرید شهر و بعد هم به ساحل دریا. روی شنهای داغ و تفته نشسته ایم و ساعتها صحبت کرده ایم. آنقدر نشسته ایم تا قرص وسط آسمان آمده و بعد، در حالیکه خمیازه های کشدار عماد بیشتر و بیشتر شده، به خانه باز گشته ایم. ویلایی در اختیار ما قرار داده اند. ویلایی دو خوابه و نسبتا مجهز که برای یک زندگی

سرشار از عشق و تفاهم مناسب مناسب است. محیط کار هم کوچک است و افراد صمیمی. احساس می کنم تازه زندگی مشترک خود را با عماد شروع کرده ام.

چهاردهم فروردین 1359

آه که چقدر خسته ام. سیزده روز پذیرایی بی وقفه. سیزده روز فقط در آشپزخانه و تهیه و تدارک غذا، سیزده روز خم و راست شدن و سفره چیدن و برچیدن. خدا را شکر عمر این تعطیلات هم به سر آمد. چه رویای قشنگی از آمدن به بندرعباس در ذهن خود ترسیم کرده بودم. چه آرزوها که نداشتم. و چه راحت همه نقش بر آب شد. خانواده عماد فقط یک ماه به من مجال زندگی دادند. بعد از یک ماه، آمد و رفت مسافر شروع شد. امروز این خواهر و فردا آن برادر. هر بار که به عزیز تلفن می زنم و در این رابطه درددل می کنم، نصیحتم می کند:

- مگر بد است افسانه جان؟ آدم تنهایی تو غربت می پوسد. باید شکر گذار باشی که چنین فامیل شوهری نصیبت شده.

و من می دانم که عزیز هرگز مرا درک نخواهد کرد. او پیر است و روحیه صبوری دارد. به اجبار به دامان مامان پناه برده ام. خوب می فهمد چه می گویم. گاه دلداریم می دهد و گاه از فامیل عماد انتقاد می کند. حرف او حرف دل خود منست.

برای اولین بار، نرگس خانم، خواهر کوچیکه به بندر عباس آمد. پذیرایی مفصلی از او و شوهرش کردیم. از طراوت هوا و محیط پایگاه بندر تعریف کردند. گله از هوای سرد تهران. یک هفته ماندند و بعد هم خداحافظی کردند. فکر کردم آمدنشان زیاد هم بد نبود. عماد به دیدن خانواده خود عادت دارد و مدتی است از آنها دور مانده. آمدن نرگس می تواند خلاء روحی او را پر کند. ولی نگرانیم بیهوده بود.

خانواده عماد در هیچ شرایطی، او را تنها نمی گذارند. بعد از نرگس، عباس آمد، بعد از او ژیللا و بعد خانم شالچی به اتفاق امیر و همین طور آمدند تا به امروز که آخرین میهمان را عماد برده فرودگاه برساند. هیچکس را ندارم که سری به من بزند. عزیز که حال مساعدی ندارد و ژاله هم که در حال جمع و جور وسائل خود برای رفتن به شهرستان است. گویی پستی کلیدی در شهرستان مراغه نصیب همایون شده. محبوبی هم که ترمز آمدن مامان به بندر است.

من مانده ام و ایل و تبار خانم شالچی. شاید آدمهای بدی نباشند ولی حرص مرا درمی آورند. هنوز، به عنوان یک همسر حقی برای من نسبت به عماد قائل نیستند. از این وضع به تنگ آمده ام. با آمدن به بندر، در حقیقت تنها خودم را تبعید کرده ام. یک تبعیدی با اعمال شاقه. از همه دوستانم دور مانده ام. از عزیز و بهر حال از مامان و دیدار او. عماد با آمدن بستگانش سخت به من می چسبد و لحظه ای از کنارم دور نمی شود. شاید همین اعمال اوست که سبب حسادت خانواده اش شده. شاید احساس می کنند دارند برادر خود را از دست می دهند. هر چه عماد در برابر آنها بیشتر به من توجه می کند و بیشتر هوایم را دارد، فاصله آمدن بستگانش کوتاهتر می شود.

دست خودم نیست ولی وقتی فامیلش در خانه هستند، رفتارم نسبت به او سرد و خشک است. همه خستگی و دردرها را از چشم او می بینم و گاه شده تا یک هفته پس از رفتن آنها با او حرف نزده ام. ولی این رفتار من ذره ای در ابراز محبت او تاثیری نداشته. تازگیها دست به نوشتن اشعاری زده، همه عاشقانه و هم از سوز دل. و تنها سایه خود را در اشعار او می بینم. یک هفته پیش از آمدن مسافران نوروزی صبح به شیراز رفت و غروب باز گشت. بسته

نسبتاً بزرگی به همراه داشت که بطرز چشم گیری کادو پیچی شده بود. همان دم در ایستاد و بسته را به طرفم دراز کرد. چند روزی می شد که با او سرسنگین بودم. شروع به زمزمه یکی از اشعارش کرد. کمی همانجا ماند و بی اعتنائی مرا که دید به سویم آمد. مقابلم ایستاد و خیره به چشمانم نگریست:

- نمی خواهی با من حرف بزنی؟

شانه بالا انداختم:

- حرفی ندارم!

- حتما هدیه ام را هم نمی خواهی باز کنی؟

در مقابل نگاه معصومانه اش مقاومتی نداشتم:

- خوب در این جعبه چی هست؟

لبخند نمکین و سرشار از رضایتی بر چهره اش نشست:

- خوب! حالا شد! سه ساعت در خیابانهای شیراز دویده ام تا توانستم این جعبه را پر کنم. خواهش می کنم بازش کن!

با بی میلی جعبه را گرفتم و آنرا گشودم. دو سه شیشه عطر و ادکلن و چند بلوز رنگ و وارنگ. سر یکی از ادکلن ها را باز کرد:

- بو کن ببین می پسندی!

اشتباه نکرده بود، همان رایحه دلپسند خودم بود. روی صندلی نشست و سر را به کف دست تازده اش تکیه داد.

- دوستم نداری افسانه؟

باید جوابش را می دادم. باید به او حقیقت را می گفتم. می گفتم که چقدر دوستش دارم. می گفتم از شدت عشق

است که از او دلگیرم. می گفتم که میخواهم تنها مالکش باشم. مالک فکر و روح او.

ولی، غرور و دلگیری اجازه نداد هیچکدام از این سخنان را بر لب بیاورم. تنها در برابر سوالش سکوت کردم. و او این سکوت را حمل بر تأیید سخنش کرد. ناامید برخاست و از خانه بیرون رفت. نمیدانم به کجا؟ به خانه دوستش یا به ساحل. وقتی آمد، حتی این را هم از او سوال نکردم. با تلفن هایی که از جانب بستگانش برای سفر نوروزی به بندر عباس داشتیم حسابی اعصابم بهم ریخته بود. آنها نمی خواستند اجازه دهند فقط یک عید متعلق به من باشد. فقط متعلق به من. پیش از تحویل سال نو، اولین گروه میهمانان وارد شدند. به بهانه تلفن برای مامان و عزیز و رفتن به مخابرات، درست سر سال تحویل از خانه بیرون رفتم. حدود یک ساعتی با مامان صحبت کردم. مامان از طولانی شدن صحبت، آنهم راس تحویل سال، زیاد راضی نبود ولی به نک و ناله او هم توجهی نکردم. مامان هم تا توانست از عماد بد گفت و از محبوبی تعریف کرد. آخر سر هم گفت:

- عزیز ترا به بد سرنوشتی گرفتار کرد افسانه. کاش از اول زیر بار این ازدواج نمی رفتی.

تلفنی هم به عزیز زدم و سال نو را تبریک گفتم، به محض شنیدن صدایم شروع به گریستن کرد:

- جاییت در تهران خالیست افسانه جان! می ترسم بمیرم و دیگر نتوانم رویت را ببینم.

دلداریش دادم:

- عزیز به زودی برای دیدنت به تهران خواهم آمد.

ولی ناله های او پایانی نداشت. تلفنی هم به نجمه زدم. گفت که به اتفاق هوشمند عازم رفتن به خانه مادر و پدرش هستند. با همه گرفتاریهایش، یک آن آرزو کردم کاش به جای او بودم.

دلم طلب یک زندگی طبیعی را داشت. یک عید و یک دید و بازدید طبیعی. رفتن به خانه مادر و مادر بزرگ، دیدن خواهران و برادران ولی، هیچکدام را نداشتیم. یکسره به ساحل رفتیم. شهر شلوغ بود و مسافر زیاد. خیابانهای همجوار ساحل جای سوزن انداختن نبود.

دلم میخواست ساعتها خود را در آن ازدحام گم کنم. دلم میخواست دیگر هرگز به خانه باز نگردم. مدتی روی ماسه ها نشستم و به غرش امواج گوش سپردم. نگاهم بی هدف آبی لایتناهی دریا را سیر می کرد. تا عمق وجود تنهایی و بی کسی را احساس می کردم. وقتی به خانه رسیدم، عماد با نگرانی به سویم آمد:

- کجا بودی افسانه جان؟ حسابی نگرانم کردی.

بی جواب به آشپزخانه رفتم. به دنبالم آمد:

- همه چیز مرتب است. گیتی غذا را پخته و میز را هم چیده.

و گیتی را دیدم که در آشپزخانه کنار میز ایستاده و با نفرت نگاهم می کند. البته به میهمانها خوب رسیدگی کردم. بدهم تحویلشان نگرفتم ولی، میدانم که هیچکدام راضی بندرعباس را ترک نکردند.

به تازگی شبها بیخواب شده ام. نمیدانم چه مرگم شده. حال درستی ندارم. عماد می گوید:

- دوی درد تو یک پسر کوچولو است که زندگی را متحول کند.

ولی اصلا تصمیم به چنین کاری ندارم. اول باید زندگی خودم تثبیت شود بعد یک بیچاره دیگر پا به این خانه بگذارد.

هفدهم تیر ماه 1359

با چند روز دوندگی، عاقبت عماد موفق شد آپارتمانی در یکی از بلوکهای خانه های سازمانی مهرآباد، دست و پا کند. در همین دومین جابجائی حسابی بریده ام. نجمه و هوشمند به کمکمان آمدند. اگر آنها نبودند، نمی دانم چیدن اثاثیه چند روز طول می کشید. دو هفته ای می شود که به تهران بازگشته ایم، آنهم فقط خدا می داند با چه لطایف الحیلی. رفتن به بندرعباس از بن و بنیان غلط بود. بیمار و تنها بدون عزیزجون، تحمل مشکلات شهری چون بندرعباس به اضافه وخیم تر شدن اوضاع زندگی، همه دست به دست هم داد تا از عماد بخواهم ترتیب انتقالمان به تهران را بدهد. هنوز یکسال از رفتنمان پایگاه بندرعباس نگذشته بود. و به سختی و با توسل به هزار ترفند موفق به گرفتن انتقالی شدیم. عزیز اصرار داشت که برای اقامت به خانه او اسباب کشی کنیم. ولی به دو جهت از قبول این پیشنهاد سرباز زدم. یکی دوری محل کار عماد تا خانه او و دیگری نزدیک بودن خانه اش به خانه خانم شالچی. فکر کردم به این ترتیب استقلال بیشتری در زندگی خواهم داشت. متأسفانه عزیز در نبود من به انفارکتوس خفیفی دچار گشته که حسابی از پدرش آورده. تصمیم دارم او را نزد خودم به این آپارتمان بیاورم و همین جا از او پرستاری کنم. عماد از شنیدن این خبر ذوق زده شد:

- راست می گویی افسانه جان؟ می توانی عزیز خانم را پیش ما بیاوری؟

گفتم: نمیدانم موفق به این کار بشوم یا نه ولی سعی خود را خواهم کرد.

و باید واقعا تلاش خود را بکنم. چند روز پیش به دیدن مامان رفتیم. دیدن چادر عربی که برایش به عنوان سوغات برده بودم توی ذوقش زد:

- و! این کفن سیاه دیگر چیست افسانه جان! کی اهل چادر پوشیدن بوده ام که حالا باشم؟
گفتم: مامان جان توی این اوضاع و احوال بد نیست هر خانم یک چادر داشته باشد.
ابرو بالا کشید:

- ارواح شکمشان. مگر اسارت زن ایرانی را در خواب ببینند. اینها رفتنی هستند خانم! مطمئن باش دو ماه دیگر
بیشتر سر کار نیستند. دوباره وضع به حال سابق برمی گردد.

- کی گفته مامان جان؟ باز هم با دوستان نشسته اید و دل خودتان را خوش کرده اید؟
بی حوصله چادر را گوشه ای انداخت:

- اگر هم اینها نروند، من می روم. به قول محبوبی، دیگر ایران جای زندگی نیست. باید جمع و جور کنیم و زودتر از
این خراب شده بیرون برویم.

شنیدن حرفش قلبم را فشرد:

- ترا به خدا دست بردار مامان! همینم مانده که تو یکی هم بروی و مرا بی کس و تنها در میان قوم شالچی رها کنی.
مامان موجی به هیکل داد:

- ما می رویم، اگر تو هم عرضه داشتی دست شوهرت را می گیری و به دنبال ما می آیی. اگر هم نتوانی که دیگر
تقصیر بی عرضگی خودت است.

احساس می کردم تنگی نفس دارم:

- مامان چه جدی صحبت می کنی! نکند راستی راستی قصد رفتن داری؟
نگاهی به چهره رنگ باخته ام انداخت. گویی دلش سوخت:

- حالا که معلوم نیست. شاید هم ولیعهد آمد و همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. مطمئن باش اگر بروم نمی
گذارم تو در ایران بمانی. آن طرف ها برای تو کار ریخته. هم برای تو و هم برای شوهرت. شک نکن! وضعت در
آنجا، صد مرتبه بهتر از ایران می شود.

سخنان مامان در دلم تب و تابی انداخت. میدانم که چند تا از بچه های دانشکده هم به اروپا و کانادا رفته اند. کاش
می شد با آنها تماس بگیرم و از وضعیتشان سوال کنم. قطعاً رفتن من و عماد بی بازگشت خواهد بود. هر دو به ارتش
تعهد خدمت داریم. ولی اگر مامان برود؟ دیروز مسئله را با نجمه در میان گذاشتم. غروب بود که به دیدنش رفتم.
آرین را روی صندلی نشانده بود و مشغول مرتب کردن موهایش بود. هوشمند نشسته بود و نگاهشان می کرد. با
دیدن من از جا برخاست:

- به به افسانه خانم! خوش آمدید.

با تعجب نگاهی به نجمه کردم:

- چکار می کنی خانم؟

هوشمند خندید:

- هیچ، دارد آموزه های کلاس آرایشگری خود را روی موهای من و آرین تمرین می کند.

آرین، آب نبات چوبی در یک دست و پفک نمکی در دست دیگر، روی صندلی وول می خورد و مرتب می پرسید:

- پس کی مرا به پارک میبری؟ خسته شدم.

و نجمه در حالیکه با احتیاط قیچی و شانه را روی سر او حرکت می داد گفت:

- الهی فدایت شوم. نمیدانی چقدر خوشگل شده ای! به محض اینکه کارم تمام شد با خاله افسانه به پارک می رویم. هوشمند خداحافظی کرد و به قصد خروج به طرف در آپارتمان رفت.

گفتم: خوب، چه خبرها نجمه خانم؟

نگاهی از توی آینه قدی به آراین انداخت:

- هیچی، همین که می بینی. دیدم حوصله ام سر رفته گفتم بروم کوتاه کردن مو یاد بگیرم. ولی فکر کنم اگر سر تراشیدن یاد بگیرم به نفع منست.

خندیدم: چرا؟

نگاهی به درب آپارتمان کرد و پس از مطمئن شدن از خروج هوشمند گفت:

- سر جلال را دیدی؟ فکر نمی کنی اگر به جای کوتاه کردن مو، سرش را می تراشیدم قیافه شیکتری پیدا می کرد؟ و قهقه خنده اش در فضا پیچید. گفتم:

- شکسته نفسی می کنی. باور کن موهایش را خوب اصلاح کرده بودی.

آراین را بغل زد و روی زمین گذاشت:

- بدو برو ماشین برقیت را بیاور خاله افسانه ببیند!

و خودش چپکی روی صندلی نشست:

- خوب از شما چه خبر افسانه خانم؟

گفتم: باور نمی کنی، ولی چند روزی است دارم روی مهاجرت از ایران فکر می کنم.

با هیجان روی صندلی نیم خیز شد و دوباره نشست:

- راست نمی گویی! داری سر به سر من می گذاری؟!

گفتم: البته هنوز در این مورد با کسی حرفی نزده ام، حتی با عماد. ولی مامان بد ولوله ای توی دلم انداخته.

نجمه دستها را به پشتی صندلی قلاب کرد:

- از تو تعجب می کنم افسانه جان! چطور با وجود احساس رقیقی که داری، صحبت از ترک وطن می کنی! نمی دانم

چه مسئله ای پیش آمده ولی، مطمئن هستم به زودی از این فکر منصرف می شوی. یعنی هنوز خودت را نشناخته

ای؟ خودت بگو! چرا از بندرعباس به تهران آمدی؟ مگر غیر از این بود که نگران عزیز و دلتنگ دوستانت بودی؟

نبودی، ها؟

گفتم: خوب بله! ولی رفتن به بندرعباس یک چیز بود و مهاجرت به غرب چیز دیگریست.

سری به افسوس تکان داد:

- از حرفهایت سر در نمی اورم! مگر آنسوی مرز چه خبر است که بخواهی روی زندگیت ریسک کنی؟ فکر می کنی

آنجا منتظر نشسته اند تا زیر پای تو فرش قرمز بیندازند و پول به پایت بریزند. نه به خدا! مطمئن باش از این خبرها

نیست. بقول معروف بهرکجا که روی آسمان همین رنگ است. باید فکرت را عوض کنی وگرنه هر کجا که بروی

مشکلات را با خودت همراه خواهی برد. من یکی که از فکر مهاجرت و ترک آب و خاک تیره پشتم می لرزد.

گفتم: سخت نگیر نجمه جان! حالا من یک حرفی زدم.

صحبت کردن با نجمه باری از روی دوشم برداشت. او وضعیت من را ندارد. مادری هر چند بیمار، پدری هر چند بی

توجه ولی بهر حال خانواده ای منسجم دارد که هر زمان اراده کند، آنها را دسته جمعی و در خانه ای خواهد دید.

بهر حال منم فعلا خیال خاصی در سر ندارم. عماد سعی دارد بیشتر اوقات خود را با من و در خانه سپری کند ولی آه از خانواده اش.

راستی داشت یادم می رفت. مهناز هم در زمان اقامت ما در بندرعباس، عقد کرده و سرخانه و زندگیش رفته. در همین پایگاه و در یکی از خانه های سازمانی زندگی می کند. پریروز او را توی فروشگاه دیدم. چاق شده بود و کفشهای راحت به پا داشت. از پشت دست در کمرش انداختم. جیغی خفه کشید و به سویم بازگشت:

- آه تویی افسانه جان! وای که چقدر از دیدنت خوشحالم.

اشاره به شکمش کردم:

- مسافر کشی می کنی؟

ناخن به چهره کشید:

- خیلی مشخص است؟ هنوز به کسی نگفته ام.

گفتم: عیبی ندارد. خودش می آید و به همه خبر می دهد. خوب از خودت بگو!

- واله چه بگویم؟ می دانی که همسرم خلبان است و اهل آذربایجان. مرد مسئول و با محبتی است. مدتی است به خواهش او تقاضای استعفا داده ام، ولی هنوز موافقت نکرده اند. همسرم با کار کردن من موافق نیست. می گوید من خلبانم و یک روز اینجا و یک روز آنجا. باید زندگی روی دوشم باشد و زن و بچه هایم روی سرم تا بتوانم راحت به اینسو و آنسو بروم. کار کردن تو با وضع زندگی من منافات دارد. و منم حرفش را پذیرفته ام.

خرید کردیم و باتفاق از فروشگاه خارج شدیم. یاد ایام گذشته، آنچنان ما را از خود بیخود کرده بود که متوجه شدم نزدیک به یک ساعت کنار در فروشگاه ایستاده ایم و حرف می زنیم. هنوز در مورد سعادت کنجکاو است. آخرین صحبتش این بود:

- راستی فکر می کنی چه بلایی بر سر او آمد؟

رویش را برای خداحافظی بوسیدم و گفتم:

- فراموشش کن! فکر می کنم زندگی موفقی داری؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد:

- بله! زندگی خوبی دارم. او دیگر جایی در فکر من ندارد. فقط در موردش کمی کنجکاو هستم.

_____ سیزده آبان ماه 1359

چه روزهای سیاهی! همه جا ماتم زده است. عزیز را از دست دادم. زن مهربانی که تکیه گاه عواطف خردسالی و نوجوانیم بود. زن با گذشتی که با او رنج تنهایی خود را قسمت کرده بودم. حدود بیست روز از مرگ او گذشته. سرش به روی شانه ام بود و دستانش در دستم. عماد دیوانه وار سیاهی شب را می شکافت و در دل جاده پیش می رفت. هنوز به میدان آزادی نرسیده بودیم که دیدم دستانش شل شد و سرش سنگین و لخت از روی شانه ام سر خورد. فریاد کشیدم:

- عماد، سریع تر بران! عزیز بیهوش شده.

ولی موضوع از بی هوشی و از حال رفتن نبود، عزیز رفته بود. برای همیشه. سه ماهی می شد که او را نزد خود آورده بودم. قلب مریضی داشت. کهولت و مصائب زندگی فرسوده اش ساخته بود.

و می دانستم چقدر با من مانوس است. میدانستم از تاریکی شب خوف دارد و تاب تنها ماندن ندارد. ولی بهر حال خیلی دوستم داشت که دعوتم را پذیرفت. پیش از آن ندیده بودم بیشتر از دو سه شب از منزل خارج شود. آنهم تنها زمان رفتن نزد پسرانش به شهرستان بود. خودش می گفت هیچ چیز ناراحتی نمی کند الا اینکه در خانه ای تنها بمیرم. و حس می کرد که زمان مرگش فرا رسیده. بعد از مرگ او تنهایی و بی کسی، بی رحمانه تر بر زندگیم چنگ زد. چقدر همه دوستش داشتند. حتی مامان هم در مورد او بی تفاوت نبود. از همان اولین ساعات بعد از فوت عزیز به خانه ما آمد و حضورش در تمامی مراسم، نشانگر ارادتش به او بود. دیدم که یکی دو باری هم اشک ریخت. خانم شالچی در طی مراسم ختم، چند باری از حال رفت و دخترانش شیون کنان با مالش شانه و دستانش او را به هوش آوردند. مراسم پر شکوه انجام گرفت ولی، چه فرقی می کند مگر با اجرای این مراسم عزیز دوباره زنده می شود؟ اصلا از برگزاری مراسم ترحیم خوشم نمی آید. زمانیکه پیر شوم، به فرزند نام توصیه خواهم کرد که جنازه ام را بدون برگزاری هر گونه مراسمی به خاک بسپارند.

فوت عزیز از یک سو و جنگی که در حال حاضر میان ما و کشور عراق در گرفته از سویی دیگر، حال و حسی برایم نگذاشته. هنوز مدتی نگذشته ولی، آمار تلفات و خرابیها بسیار زیاد است. نگران عماد هستم. او لباس نظامی بر تن دارد. اگر جنگ شدت پیدا کند و او را به جبهه ببرند چه؟ اگر بلائی بر سرش بیاید. از فکر چنین مسئله ای با تمام وجود بر خود می لرزم. مهناز را در مراسم ختم عزیز دیدم. حسابی گرد شده و بقول معروف پا به ماه است. بی وقفه اشک می ریخت. نغمه کنارش نشسته بود:

- مهناز! اینقدر گریه نکن! برای این طفل معصوم خوب نیست.

و مهناز می نالید:

- اصلا نمی دانم سالم به دنیا خواهد آمد یا نه. با عرش و اوج گرفتن هر هواپیما بند بند تنم به لرزه در می آید.

اضطراب دارد خفه ام می کند. می گویم نکند اتفاقی برای همسرم بیفتد و طفلم یتیم به دنیا بیاید.

خانم شالچی دلداریش می داد:

- الهی خدا به حق پنج تن خدا شوهرت را حفظ کند. شوهر ترا و جوانهای مملکت را. از صدقه سر آنها هم جوانهای مرا نگاه دارد.

خانم شالچی هم تازگیها حال و هوای درستی ندارد. بودن عماد در ارتش و داشتن یک پسر افسر وظیفه، برای از بین بردن روحیه او کافی بوده. عشق زیادی برای شنیدن اخبار جنگی پیدا کرده. همه جا می نشیند و مادران و همسران کسانی را که به نوعی با جبهه و جنگ در ارتباط هستند دلدار می دهد:

- توکل به خدا کنید! به دلتان بد راه ندهید. خدا خودش جوانهای ما را حفظ می کند.

و می دانم اینها را برای دلخوشی خودش می گوید. در حقیقت دارد خودش را دلدار می دهد. این اواخر یک روز برای دیدن عزیزجون، به خانه مان آمده بود. بعد از رفتنش برای تغییر روحیه عزیز و خندانیدن او، با تقلید لهجه و حرکات خانم شالچی حرفش را عینا بازگو کردم:

- نگرانی ندارد! خود من اگر مرد بودم، الان پیش قراول یک سپاه می شدم.

و خندیدم:

- میدانی چیست عزیزجون! خانم شالچی اینقدرها هم شجاع نیست. او واقعا نگران است. دیدی در بیان این جمله صدایش چه ارتعاشی داشت؟

اشک در چشمان عزیز نشست:

- عزیزم باید مادر باشی تا بفهمی او چه می گوید و چه حالی دارد.
فعلا که با این وضعیت هرگز قصد مادر شدن ندارم. نجمه می گوید، محیط زندگی شما خطرناک است و می بینم درست می گوید. باید هر چه زودتر به محیط امن تری نقل مکان کنیم. دیروز سری به خانه بابا زدم. چه غریب و غمزده، در میان چهار دیواری بلند نشسته بود. برگهای خزان زده در سرتاسر حیاط و توی باغچه ها پراکنده بود. حتی در بهار خواب و تا کنار درهای ورودی اتاقها، همه جا را گرد و غبار پوشانیده بود. نمیدانم چه چیز مرا به آنجا کشاند. شاید تجدید خاطره ای با کودکی، شاید تجدید میثاق با روح عزیز و بابا ولی، تاب ماندن نیاوردم و خیلی زود از خانه بیرون زدم. عماد این روزها سخت گرفتار است و زیاد پیش من نیست. خیلی دلتنگ می شوم. هر روز دست به دعا برمی دارم:

- خدایا! خودت همه چیز را درست کن! کاری کن زودتر جنگ به پایان برسد. عماد مرا و همه جوانهای کشور را حفظ کن! و بعد هم کاری برای این روحیه خراب من بکن!
امیدوارم استغاثه ام را بپذیرد.

بیست و پنجم فروردین 1360

امروز با عماد یک دعوای مفصل داشتم. در را بهم کوفت و از خانه خارج شد. دیگر مستاصل شده ام. مثل دخترهای نازک نارنجی مرتب بهانه می گیرد و قهر می کند. امروز طبق معمول یک ماهه اخیر، دو سه ساعتی دیرتر به خانه رسید. باز هم در خودش بود. پس از گذاشتن بسته های خرید در آشپزخانه، به اتاق خواب رفت. از حرکاتش حسابی عصبانی بودم. به دنبالش رفتم. روی تخت دراز کشیده بود، دستها را زیر سر قلاب کرده و به سقف زل زده بود. توی قاب در ایستادم:

- باز چی شده عماد خان؟ معلوم هست تا حالا کجا بودی؟
یک پا را تا زد و پای دیگر را روی آن انداخت. فریاد کشیدم:
- چرا جواب نمی دهی؟ چرا نمی گویی چه مرگت شده؟
برخاست و کنار تخت خواب نشست:
- مگر برای تو فرقی می کند؟ اصلا بگو بینم، اگر همین امروز بیایند و بگویند عماد مرد، آیا تو ککت هم می گزد؟
کنترل اعصابم را از دست دادم:

- تو یک مسخره تمام عیاری. فقط بدان با این اعمال و حرکات، روز به روز داری از چشمم می افتی.
پوزخندی زد:

- نه اینکه در نظر خانم خیلی جاه و منزلت داشتم!
- تو دیوانه ای مرد! به سرت زده.
نگاه سرشار از دلگیریش را به چهره ام دوخت:
- بله احمقم، دیوانه ام. اگر دیوانه نبودم با اینهمه بی حرمتی تو هنوز اینهمه دوستت نداشتم.
کنار پایش زانو زدم:

- اگر دوستم داری، چرا اذیتم می کنی؟

نگاهش را از من برگرفت:

- من اذیت می کنم یا تو افسانه خانم؟ بگو ببینم! آیا به عنوان یک مرد چه جایگاهی نزد تو دارم؟

گفتم: خوب معلوم است...

نگذاشت حرفم تمام شود:

- بله معلوم است. هیچ جایی! این آقای محبوبی هستند که ذهن شما را رهبری می کنند.

- چرا مزخرف می گویی عماد!

از جا برخاست:

- اگر کمی برای من اعتبار قائل بودی، آنطور پیش فک و فامیلت بی آبرویم نمی کردی. مگر نگفتم ارث و میراث پدرت را به خانه من نیاور؟ مگر نگفتم سهمت را به همایون و ژاله ببخش؟ گوش کردی، ها؟ گوش کردی؟

گفتم: ولی عماد، ما به خانه مستقل و شخصی نیاز داشتیم. به آپارتمانی که از این لانه زنبور خود را بیرون بکشیم. به جایی که دیگر مجبور نباشیم در این خانه سازمانی و آن خانه سازمانی زندگی کنیم.

رنجیده خاطر کنار در ایستاده بود:

- مگر پس انداز نداشتیم. مگر قرار نبود من وام بگیرم بعد خانه بخریم؟ علیرغم خواست من سهم الارث را گرفتی و بعد با نظارت آقای محبوبی رفتی آپارتمان خریدی. بله، درست است. او بیشتر از من حافظ منافع تو در زندگی است. خانه ات را با نظر او می خری، لوازم منزل را با نظر او تعویض می کنی.

با درماندگی گفتم:

- ولی عماد! آقای محبوبی در این ماجرا هیچ کاره بود. تو که سرکار بودی، منم که کسی را ندارم. خوب مجبور بودم با مامان مشورت کنم.

عماد به هیچ سراطی مستقیم نبود:

- نه خانم! در این جریان تو فقط می خواستی مرا سکه یه پول کنی. می خواستی به من بفهمانی که مرد قابلی نیستم. می خواستی بفهمانی که محبوبی در زندگی بیش از من به درد تو می خورد.

عصبانی برخاستم:

- تو یک احمق هستی عماد! آخر مرد حسایی کدام عقل و منطق گفته که من سهم الارثم را ببخشم و در یک خانه صدقه سری زندگی کنم؟

دوباره شروع کرد:

- اگر برای من ارزش...

فریاد زد: دیگر نمی خواهم این مزخرفات را بشنوم. لطفا دست از سرم بردار.

راست در چشمم نگریست:

- افسانه! من به آن آپارتمان پا نخواهم گذاشت!

و به حالت قهر از خانه بیرون رفت. کاش می ماند. کاش می ماند و همانطور به جر و بحث ادامه می داد ولی از خانه بیرون نمی رفت. احساس خلا عجیبی می کنم. درمانده ام. نمیدانم با این پسر به قول مامان نازک نارنجی چه کنم. اصرار دارد کارم را کنار بگذارم. می گوید از سهم الارث بگذر و فقط به من تکیه کن. آخر با کدام امکاناتش؟

عجیب روی مامان و محبوبی حساسیت پیدا کرده! البته اسم مامان را نمی آورد. تنها چسبیده به محبوبی و یک ریز از

او انتقاد می کند. غلط کرده! در مقابل یک فوج خواهر و برادر و فک و فامیل او، من تنها مامان را دارم. حالا بیایم و ارتباطم را به خاطر او، با این یک راه نفس هم قطع بکنم؟ مگر در خواب ببیند. مامان هم چشم دید عماد و خانواده اش را ندارد. به محض اینکه تلفن می زنم یا به دیدنش می روم، شروع به بدگویی از او و فامیلش می کند. هفته گذشته به دیدنش رفتم. به تازگی بدجووری احساس پیری کرده. شناسنامه اش را که پیش از ازدواج ما به کمک عموی عماد درست کرد و از نظر شناسنامه ای یازده سال بیشتر با من اختلاف سن ندارد. حالا چسبیده به چروک صورت و گردنش. تا مرا دید جلو دوید:

- بیا که خوب وقتی رسیدی، الان داشتم با دکتر خیبر در مورد فیس لیفتینگ صحبت می کردم. سر به سرش گذاشتم:

- چی چی لیفتینگ مامان!؟

با دلخوری چشمها را در حدقه گردشی داد:

- حالا دیگر تو هم سر به سرم بگذار! به خدا شوخی نمی کنم. میخواهم پوست صورتت را بکشم.

گفتم: خوب به خودت مربوط است ولی، الان هم هیچ عیبی نداری، اصلا از سنت بیشتر نشان نمی دهی.

لبخندی زد و موجی به سر و گردن داد:

- کدام سن افسانه خانم؟ سن واقعی یا سن شناسنامه ایم؟

- حالا کی می خواهی اقدام کنی؟

برای احتیاط برخاست و نگاهی به حیاط انداخت و در حالیکه مطمئن بود کسی صدایش را نمی شنود آهسته گفت:

- دکتر گفته مدتی از قیافه می افتی و باید در خانه اطراق کنی. دلم نمی خواهد در آن حالت محبوبی مرا ببیند.

میخواهم دو سه ماهی دست به سرش کنم و بعد قرار عمل را بگذارم.

گفتم: بد نیست. در آن صورت می توانی پیش من بیائی و در خانه تحت نظر خودم باشی.

چهره در هم کشید:

- خانه شما! اصلا فکرش را هم نکن! همینم مانده آنجا بیایم و هر روز قیافه عبوس عماد را ببینم. بعد هم یک روز در

میان شاهد دیدار فک و فامیل نسناسش باشم. نه خانم همین جا در خانه خودم می مانم. از همه مهمتر اینست که نمی

خواهم هیچکس مرا با قیافه عمل شده و ورم کرده ببیند.

گفتم: مامان چرا اینقدر از عماد دلخوری؟ آن بیچاره که به تو بدی نکرده.

مشت روی میز کوفت:

- بی عرضه است عزیزم. بی لیاقت است. من از مرد دست و پا چلفتی و گوش به فرمان مادر خوشم نمی آید. مردی

در این سن هنوز به گوشه چادر مادرش چسبیده، حال مرا بهم می زند.

و در حالیکه به سوی آشپزخانه می رفت، گفت:

- البته این را هم بگویم. تنها او مقصر نیست ها. تو هم بی عرضه ای افسانه جان! اگر یک مو از من توی تنت بود، یا

دو روزه او را آدم می کردی و یا دستش را کف دست مادرش می گذاشتی و می گفתי ترا به خوش و ما را به سلامت.

گاهی که عماد خانه مادرش می رود و تنها می مانم، در خلوت شب خود به حرفهای مامان فکر می کنم. شاید راست

می گوید. شاید بی عرضه هستم. باید رویه خود را تغییر دهم. حالا هم قهر کرده که کرده، دنیا که به آخر نمی رسد.

باید سعی کنم با منطق خواسته های خود را به او بقبولانم. به قول مامان نباید بگذارم او و خانواده اش بر سر من سوار

باشند. مامان راست می گوید. کم که خواستگار نداشتیم. اگر عماد را قبول کردم به دلیل مظلومیت و سادگی او بود. حالا می بینم این من هستم که مظلوم واقع شده ام. نه او. براستی باید تکانی بخورم. باید کم کم خود را تغییر دهم. مطمئن هستم عاقبت آنکه پیروز می شود من هستم نه او.

_____سی و یکم تیر ماه سال 1360

الان درست ده روز است که در خانه مامان زندگی می کنم. عماد چند مرتبه تلفن زده ولی هر بار مامان به نحوی او را دست به سر کرده. بیست روز مرخصی گرفته ام تا به توصیه مامان برای عوض شدن حال و هوایم، به اتفاق او و مامان عصمت به رامسر برویم. خداوندا! سخت مستاصل هستم. از طرفی خانواده شالچی زندگی را در منگنه قرار داده اند، از سویی عماد با اعمال کودکانه خود سبب می شود که مرتب گزک دست مامان بیفتد و شروع به انتقاد و بد گویی از او کند. واقعا تکلیف خود را در این میان نمی دانم. کسی را جز مامان ندارم که با او درد دل کنم و او هم آدم کم کشش و بی حوصله ای است، با حرفهایش سبب بهم ریختن اوضاع می شود. تازه داشت زندگیمان شکل می گرفت. چقدر تلاش کردم تا بالاخره عماد راضی شد به آپارتمان من بیاید. او را متقاعد کردم که خرید آپارتمان به نفع هر دوی ما بوده.

کنارم نشست:

- افسانه جان! این که گذشت، بیا قول بده از این به بعد، با توافق یکدیگر دست به هر عملی بزنیم.

گفتم: این را از ته دلت می گویی؟

دستانم را بوسه زد:

- بله که از ته دل می گویم، مگر آدم به محبوبش دروغ می گوید؟

- اگر یک خواهش بکنم، رویم را زمین نمی اندازی؟

چشمانش درخشید:

- البته که نه عزیزم، تو از من جانم را بخواه!

گفتم: از این به بعد به جای رفتن به خانه مادرت، مستقیم از سرکار به خانه بیا!

دستپاچه شد:

- آخر افسانه جان، میدانی که مادر و پدر پیر و از کار افتاده هستند.

دست روی لبانش گذاشتم:

- خیلی خوب، بس است! فقط می خواستم امتحانت کنم.

با درماندگی گفت:

- البته می توانم کمتر به دیدن آنها بروم.

سر تکان دادم:

- ولی من از تو می خواهم که هر روز به خانه بیائی. اگر هم میخواهی به دیدن آنها بروی، هفته ای یک مرتبه نه

اینکه هر روز!

موهایم را نوازش کرد:

- سعی می کنم رفتن به خانه مادر را کم کنم، دلم میخواهد از من راضی باشی.

این کار را کرد ولی آمدن آنها بیشتر شد. غالب اوقات برادرانش به خانه می آمدند و تا پاسی از شب گذشته، به گپ و دیدن تلوزیون می نشستند. برادر کوچکترش امیر هم که به تازگی دوران خدمتش تمام شده و در پی تاسیس یک داروخانه بود. شبی حداقل یکی دو ساعت به خانه ما می آمد و در مورد چگونگی اقدام به تاسیس داروخانه و تهیه وجه آن صحبت می کرد. عاقبت خسته شدم. به محض آمدن آنها برمی خاستم و به منزل مامان می رفتم. محبوبی غالباً میهمان داشت. به سالن پذیرایی نمی رفتم. توی اطاق مامان می نشستم و سرم را به دیدن تلوزیون یا خواندن روزنامه و مجله گرم می کردم. این کار لذت زیادی نداشت ولی، تنها راه مقابله به مثل با عماد بود. کم کم سر و صدایش بلند شد:

- حالا که دیگر من به خانه مادر نمی روم، تو چرا هر شب کیفیت را برمی داری و از خانه بیرون می روی؟
بی اعتنا روی صندلی نشستم و بافتنیم را در دست گرفتم. کنار صندلی زانو زد:
- افسانه جان، میدانم لجبازی می کنی. به برادرهایم می گویم که کمتر به خانه بیایند. خواهش می کنم دیگر شب ها تنها به خانه محبوبی نرو!

دستانش را از روی زانویم کنار زد:

- چرا اینقدر بخیلی آقا عماد؟! در مقابل یک فوج قوم و خویش تو، من تنها مامان را دارم. می گویی از او هم دست بردارم؟

شتابزده گفت:

- نه نه! من که این را نگفتم. فقط نمی دانم چرا از محبوبی زیاد خوشم نمی آید. آدم درستی نیست. چشم ناپاکی دارد.

با او لجبازی کردم:

- اصلاً هم اینطور نیست چشم او پاک است. این افکار شماست که پاک نیست.

نقطه ضعفش را به چنگ آورده بودم. به محض اینکه به خانه مادرش می رفت، منم به خانه مامان می رفتم و تا دیر وقت شب آنجا می ماندم. دلگیر می شد ولی به روی خودش نمی آورد. تا روزی نجمه به اتفاق هوشمند به دیدنم آمد. عماد در خانه نبود. هوشمند شیطنتش گل کرده بود:

- این آقا عماد کجاست؟ نکند زیر سرش بلند شده و این دور و برها زنی صیغه ای دارد؟

گفتم: کاش صیغه داشت و لااقل می دانستم با یک نفر طرف هستم. ماشاءالله عماد یکی دو تا دلبر ندارد.

نجمه که با آن قیافه پسرانه، با روسری و لباس بلند مد جدید، قیافه ای دیدنی پیدا کرده بود، در حالیکه مانتو خود را به گوشه ای می انداخت گفت:

- راستی کار جدید مبارک باشد، شنیده ام داروخانه تاسیس کرده اید!

با تعجب نگاهشان کردم:

- یعنی چه؟ کدام داروخانه؟

هوشمند دنباله حرف او را گرفت:

- ولی بد هم نیست. درآمد داروخانه می تواند کمک زندگیتان باشد و انشالله به زودی شاهد خریدن قصر و ویلای شما باشیم.

گیج شده بودم:

- معذرت می خواهم ولی اصلا متوجه حرفهای شما نمی شوم.
انگار با شنیدن این حرف شوکی بر هوشمند و نجمه وارد شد. هر دو دست و پای خود را جمع کردند و هوشمند سر صحبت را عوض کرد:

- افسانه خانم! می بینید نجمه چه سری برایم اصلاح کرده. دیگر آرایشگر قابلی شده. تنها عیبش اینست که فقط روی موهای مردانه تخصص دارد و اینهم به دلیل داشتن مدلی همچون من و آریین است. هیچکس جز من بیچاره و این بچه بی زبان، جرئت نکرده برای تمرین، موی خود را به دست او بسپارد.
فکرم زیاد جمع نبود. دلم هم نمی خواست با کنجکاوی زیاد هوشمند متوجه حساسیت من به روی مسئله داروخانه بشود. نیم ساعتی از آمدنشان گذشته بود که عماد آمد. بلافاصله پس از رسیدن او، هوشمند به گوشه ای کشاندش و نجوا کنان شروع به صحبت کردند. دست نجمه را گرفتم و با خود به آشپزخانه بردم. شیر آب را تا ته باز کردم و در حالیکه مطمئن بودم صدایمان بیرون نمی رود گفتم:

- خوب نجمه جان! بگو مسئله داروخانه چیست؟
این پا و آن پا کرد:

- چرا از خود عماد نمی پرسی؟ بخدا اگر می دانستیم با تو در میان نگذاشته، قضیه را مطرح نمی کردیم.
گفتم: حالا که مطرح کردید، لااقل کامل بگوئید تا منم متوجه بشوم.

سر را توی گوشم آورد:

- با عماد قهر هستید؟

- هنوز نه!

- خوب پس چرا قضیه را با تو در میان نگذاشته؟

شانه بالا انداختم:

- حتما برایش غریبه هستم.

دلداریم داد:

- نه، مطمئن باش که اینطور نیست. حتما معذوری داشته. راستش را بخواهی خود منم چیز زیادی نمی دانم. فقط از هوشمند شنیده ام که امیر پول جهت تاسیس داروخانه نداشته و عماد و برادر بزرگشان در این کار او را یاری کرده اند. درست هم نمی دانم با او شریک شده اند یا همین طور پول را در اختیارش قرار داده اند. من و هوشمند خودمان حدس زده ایم که شریک شده باشند.

عماد در طول بودن نجمه و هوشمند، کلافه و سردرگم این سو و آن سو می رفت. بعد از رفتن آنها بلافاصله خودش سر صحبت را باز کرد:

- میخواستم در مورد قضیه ای با تو صحبت کنم.

با بی اعتنائی گفتم:

- خوب بفرمائید!

- هوشمند گفت با تو در مورد شراکت من در داروخانه امیر صحبت کرده!

سر تکان دادم: بله همین طور است!

سرخ و سفید شد:

- ولی آنها از قضیه داروخانه به طور کامل اطلاع نداشته اند.

خیره نگاهش کردم:

- خوب! شما کاملش را توضیح بدهید!

آنقدر دستپاچه بود که نمی توانست درست صحبت کند. من و من کنان گفت:

- راستش، راستش... چطور بگویم؟ میدانی که امیر بعد از تمام شدن خدمت وظیفه اش، مدتی در پی تاسیس داروخانه بود.

در سکوت نگاهش می کردم:

- خوب، خوب محلش را پیدا کرد ولی سرمایه نداشت. من و عباس او را کمک کردیم تا به خواسته خود برسد. توی صورتش خم شدم:

- ممکن است بگویی با کدام پول؟

با کلافگی دستی بر موهای خود کشید:

- پول را که بلاعوض در اختیار او نگذاشته ام. اولاً در سود فروش او شریک خواهیم شد و در ثانی بزودی و در اولین فرصت پول ما را پس خواهد داد.

از شدت غیض می لرزیدم:

- بارک الله عماد خان! خیلی حواست جمع است. ولی انگار منم در این خانه حق اظهار نظر دارم. انگار قرار بود در هر کاری با یکدیگر مشورت کنیم و نظر یکدیگر را تامین کنیم.

عصبانیتم حدی نداشت. من پرخاش می کردم و او فقط عجز و لابه می کرد ولی، این کار آخرش دیوانه ام کرده بود. چمدانم را برداشتم و در حالیکه او را به شدت از خود می راندم، از خانه بیرون رفتم. همان شب موضوع را با مامان در میان گذاشتم. دست خودم نبود، باید با کسی درد دل می کردم. ولی همین حرف سبب شده که زبانم برای دفاع از عماد، پیش مامان کوتاه شود. از خودم که رودربایستی ندارم. دلم سخت برایش تنگ شده. ولی مامان عقیده دارد که باید حسابی او را تنبیه کنم. به خانه مامان آمدم، زیرا می دانستم با این حرکت عماد را دلخورتر می کنم و انتقام کارش را از او می گیرم ولی حالا پشیمانم. فعلاً تدارک مسافرت شمال را دیده ایم تا به این ترتیب چشمم هر روز به قیافه منحوس محبوبی نیفتد. عماد درست می گوید، محبوبی چشمان دریده و ناپاکی دارد. اگر اینبار عماد تلفن بزند خودم با او صحبت خواهم کرد. باید زودتر سر خانه و زندگیم بروم.

پانزدهم مهر ماه 1360

حادثه ای دردناک سبب شد تا کمی به خودم آیم. همسر مهناز شهید شد. خبرش را در درمانگاه پایگاه شنیدم.

مشغول رسیدگی به پرونده بیماران بودم که خانم عطاران از در وارد شد:

- الهی بمیرم، خانم اقبالی خبر تازه را شنیده اید؟

چهره اش از شدت اندوه، تیره و تار به نظر می رسید، پرسیدم:

- چی شده خانم عطاران؟ انشاءاله که خیر است.

اشک در چشمانش نشست:

- مگر این روزها خبر خیری هم وجود دارد؟ باز یک خلبان شهید شده. آگهی ترحیم او را همین الان کنار در مانگاه دیدم.

دلم فشرده شد:

- خداوند به فریاد خانواده اش برسد. درجه اش چه بود؟

- سروان بود!

- راستی؟! نامش چه بود؟

چشمها را تنگ کرد و شقیقه ها را فشرد:

- درست در خاطر من مانده چیزی مثل... مثل... بگذارید بروم ببینم.

شور بدی به دلم افتاده بود:

- نه متشکرم، خودم می روم کنار در نگاه می کنم.

از دفتر پرستاری بیرون رفتم و خود را به کنار در رساندم. عکس جوانی خوش سیما، بر بالای آگهی ترحیم مظلومانه نشسته بود. نگاهم به دنبال نامش خطوط صفحه را در نور دیدم. آهم سرد شد. خودش بود ناصر مصلائی، همسر مهناز.

بغض عظیم تر گلویم را در خود گرفت و فشرد. پسرش هنوز یک ساله نشده. مهناز را در مسجد پایگاه دیدم. نگاهش مسخ و بیروح، رفت و آمدها را نظاره می کرد. دیدنش بیماران روزبه را در ذهنم تداعی کرد. نگاه همانطور بی هدف و بی روح و چهره همانگونه بهت زده. مادرش فرزند او را در آغوش داشت و با صدایی گرفته می گریست. بیچاره مهناز، چه سرنوشت شومی داشت. آخرین بار که دیدمش عازم شهرستان بود و کمی دلخور. گفتم:

- چه خبر مهناز جان؟

آهی کشید:

- واله قرار است به پایگاه همدان منتقل شویم.

گفتم: اینکه زیاد بد نیست. با همسرت می روید و مدتی طعم با هم بودن و استقلال را لمس می کنید.

سری تکان داد:

- نه، خوب هم نیست. آخر ناصر هیچوقت در خانه نیست. شب و روز ماموریت دارد. البته برای جلوگیری از تنهایی من، از مادر بزرگم خواهش کرده با ما به دزفول بیاید، ولی این کافی نیست. وقتی به ماموریت می رود، یک گردان آدم می خواهم که نگرانی و اضطرابم را پیش آنها فریاد بزنم. مادر بزرگم پیر است و باید مراقب اضطراب و نگرانی او هم باشم. خلاصه که در بد مخمصه ای گیر کرده ایم. مطمئناً زمانیکه به ماموریت برود بدجوری احساس تنهایی خواهم کرد.

و حالا او رفته و مهناز برای همیشه تنها شده، وقوع این حادثه، سبب دگرگونیم شد. دیدم تا چه به وجود عماد نیاز دارم. متوجه شدم که چقدر دوستش دارم. برای خاطر او در مقابل محبوبی و مامان ایستادم و می بینم که او هم رفت و آمدش به بیرون از خانه معقول تر شده است. مامان بروی زندگی من و عماد حساسیت عجیبی پیدا کرده بود و همین مسئله سبب بروز تشنجاتی در زندگیمان می شد. برای دیدنش به خانه او رفته بودم. در این شرایط عجیب جنگ رفت و پوست صورتش را به دست جراح پلاستیک سپرد. با کبودی چهره تا سینه و گردنش پائین آمده بود و با سر نیمه تراشیده، قیافه هولناکی پیدا کرده بود. نتوانست مسافرتی برای محبوبی جور کند و او را از خانه دور سازد

ولی محبوبی به خودی خود از خانه گریزان شده و مامان می گفت اول صبح می رود و آخر شب باز می گردد. مامان با دیدن من کیسه یخ را از روی سینه اش برداشت:

- چه عجب یاد ما کردی افسانه خانم؟ میدانی که اینروزها به وجود یک همدم نیاز دارم. همین است که دیر به دیر به من سر می زنی؟

گفتم: متاسفم مامان. حق با توست ولی این روزها گرفتار هستم. راستش امیر برادر عماد، پول ما را باز پس آورده و تصمیم داریم آپارتمان را تبدیل به احسن کنیم. با عماد به دنبال جای مناسب می گردیم.

مامان در آن لحظه چیزی نگفت و صحبت به مسائل دیگر کشیده شد ولی دو روز بعد تلفن زد:

- افسانه، مامان! محبوبی از جریان تصمیم خرید آپارتمان شما مطلع شد. بیچاره دوباره به تقلا افتاد. دیشب آخر وقت با یک دوستش تماس گرفت. انگار طرف عازم رفتن به استرالیا است و در صدد فروش خانه و سایر اموالش است، محبوبی پیشنهاد کرد، با نظارت خودش آپارتمان را برایتان خریداری کند.

عماد در خانه بود. تلفنم که تمام شد رو به من کرد:

- مادرت راجع به چه چیز صحبت می کرد؟

با لبخندی گفتم:

- نگران ماست عماد جان. دوباره محبوبی را وادار کرده تا برایمان بدنبال آپارتمان فروشی بگردد.

عماد رنگ به رنگ شد:

- ولی افسانه جان! تصور نمی کنم دو نفر آدم به سن و سال ما، نیاز به سرپرستی فردی چون محبوبی نیاز داشته باشند.

برای جلوگیری از شروع جر و بحث، همانجا قضیه را درز گرفتم ولی، محبوبی دست از سر ما برنداشت. شبی در خانه نشسته بودیم که در زد. عماد در را گشود. محبوبی در حالیکه دسته گلی در دست داشت و لبخندی دوستانه بر لب، وارد شد:

- سلام بر خانم و آقای مال اندیش. واقعا به شما تبریک می گویم. با اینکه خیلی جوان هستید، فکر اقتصادی شما قابل تقدیر است.

عماد نگاهی به من کرد و تعارف کرد که داخل شود. از همان دم اول محبوبی شروع به اظهار نظر کرد:

- بنظر من بهتر است زودتر بیایید خانه دوست مرا ببینید. می ترسم دلانان، ملک او را از دستش بیرون ببرند.

عماد گفت: اگر چنین تصمیمی گرفتیم قطعا شما را بی خبر نخواهیم گذاشت.

محبوبی قصد عقب نشینی نداشت:

- می توانید فعلا پوتان را پیش من بگذارید و من با دوستم قرار مداری بگذارم. وقتی این آپارتمان هم بفروش رفت راحت موفق به خریدن ملک او می شوید.

عماد در حالیکه کاملا برافروخته شده بود گفت:

- ولی آقای محبوبی، از قدیم گفته اند، آزموده را آزمودن خطاست. همان اتومبیلی که برای ما خریداری کردید برای هفت پشتمان بس بود. بی پرده بگویم، دلم میخواهد کسی در مسائل مالی و زندگی من و افسانه اظهار نظر و اعمال نظر نکند. ما خودمان بهتر می دانیم چه وقت و چه چیز برایمان مناسب است.

رنگ چهره محبوبی از شدت غضب به سیاهی گرائید ولی به کمال تعجب دیدم خود را کنترل کرد:

- بسیار خوب آقای شالچی، من بعد من کاری به کار خرید و فروش شما ندارم. ولی شک نکنید که سرتان کلاه خواهند گذاشت.

شرمنده از سخنان بی پروای عماد، کاسه آجیل را در مقابل او گرفتم:

- چیز قابلی در خانه نداریم، آجیل بردارید و سر خودتان را گرم کنید.

از جا برخاست:

- آقا عماد سرم را که نه، همه وجودم را گرم کردند. قربان شما با اجازه مرخص می شوم.

بعد از رفتن او سر عماد داد کشیدم:

- این چه طرز برخورد با همسر مادر من بود؟ خجالت نکشیدی؟ اگر من با پدر یا مادر تو چنین برخوردی کنم، چه خواهی کرد؟

عماد شرمزده و عرق کرده روی مبل نشست:

- واقعا متاسفم افسانه! به یکباره کنترلم را از دست دادم. ولی خودت که میدانی، محبوبی هدفی جز ضربه زدن و رساندن ضرر مالی به ما ندارد.

میخواستم از سالن بیرون بروم ولی کنارم زانو زد:

- افسانه! نگذار زندگیمان بازیچه دست امسال محبوبی شود! باور کن او نیت خوبی نسبت به ما ندارد. اگر خواهی من همین فردا می روم و رسماً از او عذرخواهی می کنم. ولی دلم میخواهد به من هم فرصت عرض اندام بدهی.

بگذار حس کنم که به عنوان یک مرد، تکیه گاه خوبی برای همسر هستم. خواهش می کنم روی من حساب کن. دل خوشی از محبوبی نداشتم، در ضمن دلم به حال عماد سوخته بود. دست روی شانه اش گذاشتم:

- خیلی خوب، بلند شو! این گوی و این میدان، لیاقت را نشان بده ببینم!

همواره مهنار را به یاد داشتم و تنهایی او را و دلم میخواست حالا که عماد را دارم، زندگی سعادتمندی با او داشته باشم. با همفکری یکدیگر آپارتمان را فروختیم و آپارتمانی در خیابان میرداماد خریداری کردیم. آپارتمانی سه خوابه، با سالنی نسبتاً بزرگ و آشپزخانه لوکس، که در آن احساس راحتی و آسایش دارم. با اصرار عماد را در مالکیت خانه شریک کردم. دلم میخواهد به معنی واقعی احساس غرور کند. دلم میخواهد به او فرصت عرض اندام بدهم. همانطور که آرزویش را دارد.

به قول عماد، باید کم کمک، به فکر آوردن کوچولویی باشیم. عماد هر روز با یک اسباب بازی جدید به خانه می آید. یک روز هواپیمای می آورد و یک روز ماشین کنترلی. دیروز به او اعتراض کردم:

- آخر بچه ای که نیامده، این همه اسباب بازی را می خواهد چکار؟

خنده نمکینی کرد:

- اینها را برای او نمی خرم. در حقیقت دارم به تو کمک می کنم.

- ممکن است بگوئی این اسباب بازی ها به من چه ربطی دارد؟

در حالیکه هواپیمای اسباب بازی را برای سرعت گرفتن، روی زمین می کشید گفت:

- وقتی پسرمان به دنیا آمد و راه افتاد، اینها را جلو دست و پایش می ریزیم تا کمتر وول بخورد و تراذیت نکند.

عماد این روزها سر وقت به خانه می آید و دیرتر از همیشه از خانه بیرون می رود. تنها نگرانیم دلگیری مامان است که این روزها دوباره با من سر سنگین شده. کاش بتوانم به نحوی دلگیریش را بر طرف سازم.

لعنت به تو عمادا! لعنت به تو که از حماقت و سادگی من نهایت سوء استفاده را کردی! و لعنت بر مادری که چون تو فرزندی هوسباز در دامان خود پرورش داد. چطور باور کنم، به که بگویم که سیاهی و تباهی چگونه بر تار و پود زندگیم ریشه زده. خداوندا! چه عذاب ناگفتنی دارد این درد من! از همه کس و همه چیز بیزارم. دیگر قادر به تحمل هیچ چیز نیستم. مدتی است که به سر کار هم نرفته ام. آخر برای چه باید این همه عذاب را تحمل کنم؟ با آمدن آن زن، زندگی معنای خود را از دست داده. آمدنش به همه چیز رنگ پایان زد. فکرم از کار افتاده.

چند ساعتی میشد شد که کنار پنجره نشسته بودم و به بارش دانه های سرگردان برف نگاه می کردم. قطره قطره، همدرد من بودند. سرگردان و بی هدف و همان سرمایی را در قلب خود داشتند که در قلب من وجود دارد. امروز بعد از مدتها، در نبود عماد به خانه آمده ام. بعد از مدتها و شاید برای آخرین بار. دیگر زندگی در این آپارتمان برایم میسر نیست. چرا زودتر به این مسئله پی نبردم. همان شب هایی که تا دیر وقت شب به بهانه خانه مادرش، بیرون از منزل به سر می برد. همان روزهایی که بی قرار رفتن به بیرون از خانه بود. چرا گذاشتم تحقیرم کند. کاش در همان اولین روزهای زندگی حرف مامان را شنیده بودم و سرش را به سنگ می کوفتم. کاش پیش از اقدام او به این عمل شنیع، خودم تقاضای طلاق داده بودم. چه کشنده است این حقارت! مامان می گوید:

- تو جوانی، هنوز اول راهی. همه چیز را فراموش کن!

ولی آیا می شود چنین کاری کرد؟ آخر جوانی من دیگر به چه دردم می خورد؟ آخر به چه کسی در این دنیا می شود اعتماد کرد؟ کاش می مردم و سخنان آن زن را نمی شنیدم.

درست یک ماه پیش بود. عماد مدتی بود با من مهربانتر شده بود. نمیدانستم مثل مار، زهر زیر دندان دارد. به خاطر او توی روی محبوبی ایستادم. به خاطر او مامان را رنجاندم. به اصرار او را در مالکیت خانه سهیم کردم. نمیدانستم لیاقت هیچکدام از این کارها را ندارد. تازه داشتم احساس نیک بختی می کردم که آن زن تلفن زد. مشغول راه انداختن شومینه بودم.

- الو، منزل آقای شالچی؟

صدایی غریبه بود. زنی جوان! جواب دادم:

- بله! فرمایشی داشتید؟

صدای زن مرتعش بود، مرتعش و بغض آلود:

- شما خانم شالچی هستید؟ همسر عماد شالچی؟

- بله خودم هستم! جنابعالی؟

صدای هق هق گریه اش در گوشم نشست و بعد سکوت. با کلافگی فریاد زدم:

- الو، الو!

ولی ارتباط قطع شده بود. یعنی چه؟ آن زن که بود؟ چه منظوری از این تلفن داشت؟ هر چه فکر کردم راه به جایی نبردم. فکر کردم او یک مزاحم تلفنی بود. خیلی زود موضوع را فراموش کردم. ولی نه! موضوع جدی تر از اینها بود. بیست و چهار ساعت نگذشته بود که دوباره تلفن کرد:

- افسانه خانم شما هستید؟

با تردید از اینکه این همان زن است یا نه جواب دادم:

- بله خودم هستم. شما؟

- من دیروز مزاحم شما شدم ولی راستش نتوانستم صحبت کنم.

گفتم: بله شناختم. می شود بگوئید با من چه فرمایشی دارید؟

حال تضرعی در صدایش نشست:

- میخواستم اگر وقت داشته باشید، شما را در جایی ملاقات کنم.

در مورد او کنجکاو شده بودم. گفتم:

- اگر کاری دارید، می توانید به خانه ما بیایید.

شتابزده گفت:

- نه، نه. در خانه نه. دلم می خواهد شما را بیرون خانه ملاقات کنم.

متعجب گفتم:

- می شود بگوئید با من چکار دارید؟

این بار لحن کلامش آمرانه بود. صدای محزونش در گوشم نشست:

- باید از شما حلالیت بطلبم. دست به کاری زده ام که با مرام فکری من مغایرت داشته. حالا هم سخت پشیمانم.

کنجکاوی به جانم چنگ انداخت.

- حرف شما را نمی فهمم خانم، خواهش می کنم بیشتر توضیح دهید!

التماس کرد:

- باید شما را حضورا بینم تا بتوانم برایتان درست توضیح دهم.

گذاشتن قرار ملاقات با زنی بیگانه که او را نمی شناختم کاری دشوار و خصوصا هراس انگیز بود ولی حرفی زد که جای تردیدی در دلم باقی نگذاشت:

- خواهش می کنم عماد چیزی راجع به این ملاقات نفهمد.

با چه صمیمیتی نام عماد را بر زبان می برد. ولوله ای در دلم افتاد:

- خوب کجا می خواهید مرا ببینید؟

نام کافه قنادی نزدیک محل کارم را برد و راس ساعت سه را برای ملاقات تعیین کرد.

گفتم: چطور شما را بشناسم؟

- احتیاجی به اینکار نیست. با عکسی که از شما در اختیار دارم، این مشکل حل خواهد شد.

گیج و حیرت زده دست روی پیشانی گذاشتم. وسواس و سوءظن بدی در دلم افتاده بود. یک روز و یک شب در التهاب گذشت. نیم ساعتی زودتر از قرار در وعده گاه حاضر شدم. سرما بیداد می کرد. پشیمان از فروش اتومبیل، در حالیکه شال پشمی را بدور سر و گردن خود پیچیده و دستها را در دستکش استوانه فرو برده بودم، همانجا کنار خیابان ایستادم. ده دقیقه نگذشته بود که زنی بلند قامت، با چادر مشکی، در حالیکه روی خود را کیپ کیپ پوشانده بود به سویم آمد. دیدنش اضطرابی بر دلم ریخت. جلو آمد:

- سلام افسانه خانم!

با وحشت جواب دادم:

- سلام خانم، شما همان...

توی حرفم آمد:

- بله! من همان زنی هستم که دو بار با شما تلفنی صحبت کرده ام. از اینکه دعوت مرا قبول کردید، بسیار متشکرم.

زن روی خود را گشود. زنی بود حدود سی ساله، سبزه رو، با لبهای باریک و بینی خوشتراش، چشمانش تابش

مرموزی داشت. نگاهش دلهره ام را بیشتر کرد. با همان صدای زنگ دار و آرام خود گفت:

- نمی خواهید به درون کافه فنادی برویم؟

جلو افتادم و او از پی من روان شد. سر گیجه داشتم. دلم گواهی اخبار شومی را می داد. این ملاقات، عجیب دلم را

می کرد. دو طرف میزی نشستیم و زن چادر خود را تقریباً رها کرد. حالا چهره اش در قاب روسری زرشکی

کامل تر دیده می شد. ملاحظت زنانه ای چهره اش را دوست داشتنی می کرد.

گفتم: خوب بفرمائید! منظورتان از این ملاقات چیست؟

با دو دست چهره خود را پوشاند و دقایقی به همان حال ماند و بعد نگاهش را عمیق در دیدگانم دوخت:

- مطمئن باشم طاقت شنیدنش را دارید؟

نفسم سنگین شد. به سختی لب گشودم.

- آخر این چه حرفی است که فکر می کنید طاقت شنیدنش را ندارم؟

دست روی شقیقه ها گذاشت. حالاتش حاکی از پشیمانی قلبی او بود ولی پشیمانی از چه چیز؟ به افسوس سری تکان

داد:

- تا روزی که عکس شما را ندیده بودم و تلفنی با خودتان صحبت نکردم، سخنان آن شخص خیر باورم نمی شد. و

حالا که خودتان را دیدم، با تمام وجود احساس شرمساری دارم. از خدا می خواهم گناهان مرا ببخشد. از شما هم

همین را می خواهم.

دیگر به تنگ آمده بودم:

- خواهش می کنم صریح و واضح بگوئید منظورتان از این ملاقات چیست؟

ورقه و عکسی را از کیف خود خارج ساخت. عکس را که دیدم بند دلم پاره شد:

- آره، این که عکس عماد است! ولی در کنار شما چه می کند؟

نگاهش را به گلدان روی میز دوخت:

- موضوع همین است. حرف من در مورد همین آقا عماد است.

خون در رگهایم خشکید. احساس کردم قلبم دارد از کار می ایستد. صدا به سختی از گلویم خارج شد:

- عماد!

سر تکان داد:

- بله! همین عماد. مرد شیادی که با داشتن زن زیبا و بی نظیری چون شما هنوز چشمش در پی این زن و آن زن

است.

با درماندگی گفتم:

- لطفاً واضح تر صحبت کنید! شما از چه چیز حرف می زنید؟

سر را روی سینه خم کرد:

- بله می گویم. لازمست شما کاملا در جریان مسائل قرار بگیرید. راستش منم اغفال شده ام. اغفال دست پیرزنی پلید و پسر هوس باز او.

پاک گیج شده بودم. نمی خواستم باور کنم ار در مورد عماد صحبت می کند. ادامه داد:

- بعد از فوت شوهرم برای فرار از غم تنهایی به جلسات مذهبی پناه بردم. همانجا با پیرزن رجاله آشنا شدم. خیلی زود به تنهایی من پی برد و با من طرح دوستی ریخت. با زبان چرب و نرمش در زمان کوتاهی مرا به سوی خود جلب کرد. از پرسشش گفتم. از محاسن او و گفت که او هم به تازگی از همسر خیانت پیشه خود جدا شده و در حال حاضر روح دردمندی دارد. تشویقم کرد به ملاقات پسرش رضایت دهم. مدتی طفره رفتم تا روزی عکسش را برایم آورد. زن عکس دیگری از کیف خود خارج ساخت. یکی از عکس های پرسنلی عماد بود که پیش از آن دیده بودم. زن ادامه داد:

- قیافه و نگاه معصومانه اش به دلم نشست. و بالاخره راضی به ملاقات با او شدم. چند جلسه ای که یکدیگر را دیدیم و حرفهایمان را زدیم. قرار شد ابتدا صیغه او شوم و بعد هم در صورت توافق با یکدیگر ازدواج دائم کنیم. قرار دیدارها در خانه من گذاشته شد. بعد از جاری شدن صیغه محرمیت، رفت و آمد او به خانه من آغاز شد. دیگر همه درو همسایه او را همسر قانونی من می دانستند. تا اینکه روزی، زنی به ملاقات من آمد. مرا قسم داده هرگز نام او را فاش نکنم. گفت که از بستگان نزدیک عماد است. او حقیقت را برای من فاش کرد. و من بعد از چند ماه از خواب احمقانه ام بیدار شدم. ابتدا حرف هایش را باور نکردم ولی وقتی شماره خانه ات را به من داد و گفت در صورت تردید می توانم با شما تماس بگیرم. تردید به جانم افتاد. حرفش را پذیرفتم و بعد از تلفن شما، دیدم که در چه ورطه ای سقوط کرده ام. منی که آزارم به یک مورچه نرسیده، با حيله یک پیرزن به ظاهر مومنه و خدا ترس، روی زندگی زن دیگری نشسته ام. هرگز در خود نمی دیدم که روزی، زندگی یک زن را ویران کنم و به روی خرابه های آن بنشینم. خصوصا که همسر آن مرد زنی زیبا و با وقار چون شما باشد. می دانم که آخرین بازیچه دست عماد نیستم. او از ملاحظه و گیرائی چهره خود استفاده کرده و هر کجا که بتواند دام می تند. و می دانم در حالیکه به زنی چون شما خیانت کرده، دیگر من جای خود را دارم. اینهم ورقه صیغه نامه رسمی ماست.

نگاه سرشار از ترحم زن به من دوخته شد. شکی در صحت سخنانش نبود. سرم به دوران افتاده بود. میز و صندلیها، چراغهای دیوار کوب، پرده های آویزان در مقابل هر میز، همه و همه با چرخشی جنون آسا در برابر چشمانم به حرکت درآمده بود. حالت تهوع داشتم. و احساس بیزاری. بیزاری از این همه تزویر، بیزاری از این همه دو رنگی. پس دیر آمدنهای عماد، همه به دلیل رفتن به خانه مادرش نبود. تازه می فهمیدم، آن شب هایی را که به ظاهر برای رساندن خواهرش از خانه خارج می شد و تا پاسی از شب گذشته باز نمی گشت سرش در کجا بند بود. می دانستم خانم شالچی از دست من دلخور است ولی نمی دانستم روزی زهر خود را اینگونه بر تنم می ریزد. از جا برخاستم:

- خوب خانم! من دیگر می روم!

چنگ به بازویم انداخت:

- ترا به خدا مرا حلال کن! اگر از واقعیت با خبر بودم و می دانستم هنوز زن عماد هستی، هرگز ملعبه دست او نمی شدم.

سخنان آخر زن، خردترم کرد. احساس می کردم از افسانه چیزی باقی نمانده. هر چه مانده تنها خاکستر است و غبار. زن چند قدمی به دنبالم آمد. ناخواسته از او نفرت داشتم. در حالیکه در حقیقت گناهی نداشت. از خودم بیزار بودم و از همه عالم. شتابان خود را به خیابان رساندم تا از آن زن بگریزم. نه! در حقیقت از خودم بود که می گریختم. از نگون بختی خودم. و از اینکه زندگی تنها یک واقعیت تلخ و شوم بود.

کنترلی بر قدمهایم نداشتم. نمی دانستم به کجا می روم. بغض بدی بر گلویم چنگ می زد. تنها یک چیز را می دانستم و آن اینکه، دیگر نمی خواستم حتی یکبار دیگر چشمم به قیافه منحوس عماد بیفتد. چه راحت از ساده دلی من سوء استفاده کرده بود. چه آسان پا روی آن همه وعده و نوید گذاشته بود. قیافه زن را در ذهن خود مرور کردم. از اینکه عماد کسی چون او را با من همسنگ دانسته، وجودم آتش گرفت. حتی اسمش را هم نپرسیده بودم. ولی چه لزومی داشت. دیگر چه فرقی می کرد. سرگردان و بی هدف در خیابانهای برفی و یخ زده به پیش می رفتم. شقیقه هایم می کوفت و قلبم منجمد بود. خواستم به خانه نجمه بروم ولی همسر او از منسویین عماد بود. چاره ای نداشتم. راه خانه مامان را در پیش گرفتم.

مامان در را برویم گشود و تعجب زده بر آستانه آن ایستاد:

- تویی افسانه؟! انتظارت را در این ساعت روز نداشتم. چرا رنگت پریده؟ چرا خون به چشمانت دویده؟ بیا تو بینم چه بلائی بر سرت آمده!

به اطاق که رسیدم پالتو و شالم را گرفتم:

- برو آنجا کنار بخاری بنشین! تعریف کن بینم چه اتفاقی افتاده!

کنار دیوار نشستم و سر را روی زانو گذاشتم. مامان کنارم نشست:

- افسانه! دق مرگم کردی! آخر بگو بینم چه بلائی بر سرت آمده!

با حق هق گریه شروع به شرح ماوقع کردم. مامان با چشم های گشاد شده و از حدقه بیرون زده، به دهانم زل زده بود. حرفم که به پایان رسید دست روی گلوی خود گذاشت و در حالیکه بی اختیار پنجه بر آن می فشرد گفت:

- بخدا اگر بینمش او را خفه می کنم. مردک نمک به حرام و جلنبر. از همان روز اول که چشمم به او افتاد، فهمیدم مرد قابل اعتمادی نیست. اصلا رزالت از سر و رویش می بارد. آن مادر گیس بریده اش هم که استاد شیطان است. نگران نباش، حقشان را کف دستشان می گذاریم!

با درماندگی نگاهش کردم. کسی را جز او نداشتم و می دیدم هر چه باشد باز یک مادر است و بیشتر از هر کس برایم دل می سوزاند. برخاست و با یک فنجان چای داغ بازگشت. سینی را از دستش گرفتم:

- مامان! نکند در این رابطه حرفی به محبوبی بزنی!

سرزنش آلود نگاهم کرد:

- افسانه جان، شتر سواری که دلا دلا نمی شود. اگر بخواهی جواب عمل عماد را بدهی به هر حال محبوبی متوجه می شود. مگر اینکه بخواهی از گناهش در گذری و بروی به خواری با او زندگی کنی.

گفتم: زندگی کنم! هرگز، مگر چنین چیزی امکان دارد؟

مامان دستها را بهم مالید:

- مردک رزل، بلائی به سرت بیاورم که توی کتابها بنویسند. بزمچه نسناس. چه قیافه گول زنی هم دارد.

آن چنان حیران و بیچاره بودم که سخنانش را متوجه نمی شدم. فقط این را می دانستم که با این افتضاح، قطعاً باید از عماد جدا شوم. و در این رابطه نیازمند وجود مامان بودم.
با دلسوزی دستی بر شانه ام کشید:

- دلم از این می سوزه که آن همه خواستگار سر و پادار را رد کردی و زن این آشغال بی سرو پا شدی. آنوقت او هم همین طور حقت را کف دستت گذاشت! کاش لااقل آپارتمان را با او شریک نشده بودی.
گفتم: چه فرقی می کند مامان، اصلاً در مقابل این مصیبت، مسئله مادیات چه اهمیتی دارد؟
به افسوس سری تکان داد:

- اهمیبتش را بعداً خواهی فهمید.

و مرا به اطاق خودش برد:

- حالا دراز بکش و کمی استراحت کن. وقت شام شد ترا صدا می زنم.

و از اطاق بیرون رفت. سرم مثل یک کوه سنگین شده بود. یاس و حقارت ذهنم را در هم می کوفت. افکاری جنون آسا به مغزم خطور می کرد:

- فردا می روم و آبروی عماد را در اداره می برم.

- به خانه می روم و با یک گالن بنزین آنجا را به آتش می کشم.

- وسیله ای تهیه می کنم و عماد را با آن به قتل می رسانم.

ولی با ناامیدی می دیدم که مرد انجام دادن هیچیک از این کارها نیستم. ساعتی در کابوس گذشت تا مامان به اطاق آمد:

- پاشو افسانه جان، پاشو برویم پایین، محبوبی آمده می خواهیم شام بخوریم.

_____ - نه مامان! میلی به خوردن شام ندارم.

اخم کرد: نگذار همه ترا احق و سست عنصر تصور کنند. اگر این شیوه را در پیش بگیری و به خودت لج کنی،

هرگز نمی توانی آنطور که باید و شاید از عماد انتقام بگیری. بلند شو! زنده باش! متکی به نفس باش! به خودت

آسیب نرسان. بنشین و فکر کن به چه طریقی می توانی پوزه این پسره حق شناس را به خاک بمالی!

و پنجه در موهایش فرو برد:

- راستی! چند مرتبه تلفن زده و خواسته با تو صحبت کند. حسابی شستمش و کنارش گذاشتم. گفتم به نفع توست

که دیگر نام افسانه را بر زبان نبری. خیلی خوب حالا پاشو به طبقه پایین برویم! تا تو نیائی، محبوبی لب به شام نمی

زند.

ناگزیر برخاستم و جلو آینه رفتم. صورتی پریده رنگ، دماغ و پلکهای ورم کرده و کلفت شده. و گیسوانی پریشان

که حوصله نکردم حتی شانه ای به آنها بزنم.

محبوبی به احترامم برخاست و صندلی تعارف کرد.

- به به، افسانه خانم! چه عجب از این طرفها. واقعا منت گذاشته اید.

نمی دانم مامان چه چیزی به او گفته بود یا او نمی خواست به روی خودش بیاورد. با تعجب نگاهم می کرد.

مشغول بازی با غذای درون بشقاب بودم که زنگ در به صدا درآمد. مامان قاشق را روی میز انداخت و بسرعت به

سوی در دوید. عماد برافروخته و عصبی، با چند گام بلند خود را به من رسانید:

- هیچ معلوم است چه اتفاقی افتاده افسانه؟ این حرفها چیست که مادرت می زند؟
کنترلی بر اعصابم خود نداشتم. دستم را بلند کردم و محکم به صورتش کوفتم. و در حالیکه تقریباً فریاد می زدم،
گفتم:
- واقعا که خیلی وقیح و بی آبرو هستی! چطور به خودت اجازه می دهی با آن افتضاحی که بار آورده ای، باز هم نام
مرا بر زبان ببری؟
چشمان خود را گرد کرد و حالتی از تعجب در نگاه خود نشانده:
- کدام افتضاح افسانه؟! از چه چیز حرف می زنی؟
به سویش حمله کردم:
- یعنی تو نمی دانی چه می گویم. بگو ببینم، جز آن زن که مادرت برای تو دست و پا کرده، همسر دیگری داری یا
نه؟
رنگ از رخسار او پرید:
- یعنی چه؟ کدام زن؟!
مشت بر سینه اش کوفتم:
- برو! از این خانه برو! دیگر نمی خواهم رویت را ببینم.
با تظاهر به جهل، فریاد می زد:
- همه دروغ است. نمیدانم چه کسی این مزخرفات را به تو گفته.
ولی او نمی دانست که من همسر موقت او را دیده ام. بسوی راه پله طبقه بالا دویدم. و در ضمن حرکت گفتم:
- حتی یک لحظه حاضر به زندگی با تو نیستم.
به اطاق رفتم و در را از درون قفل کردم. سر و صدایی در طبقه پایین شنیده می شد. عماد بود که صدای اعتراضش
در فضای خانه پیچیده بود. و بعد بد و بیراه مامان و محبوبی. همه مبهمی بود. بدرستی نمی فهمیدم که چه می
گویند. بعد صدا نزدیک شد. گویی عماد می خواست به طبقه بالا بیاید. که با فریاد تهدیدآمیز مامان و محبوبی عقب
نشینی کرد و رفت. چه زندگی نکبت باری. آرزوی مرگ داشتم. تنگی چهار دیوار قبر را حس می کردم. کجا فکر می
کردم روزی در مقابل عماد، نیاز به حمایت محبوبی پیدا کنم! مامان به طبقه بالا آمد. سر و وضعش آشفته بود. و در
آن سرمای زمستان، عرق کرده به نظر می رسید. بغض آلوده گفتم:
- با عماد درگیر شدی مامان؟!
با عصبانیت سری تکان داد:
- پسرک پاک دیوانه است. احساس قلدری کرده، غلطش را می کند و بعد می آید شاخ و شانهِ می کشد!
اعمال عماد خردم کرده بود. آرزو می کردم روزی خرد شدنش را ببینم.
از آنروز به بعد سرکار نرفته ام. کجا حوصله کار کردن دارم؟ وکالتی به محبوبی داده ام که به دنبال کارهایم برود.
هم فروش آپارتمان و هم حضور در محضر برای طلاق. گفته ام در صورت لزوم در مرحله نهایی به محضر خواهم
آمد. میدانم که با وجود نظامی بودن محل کارم و در این شرایط جنگی، موقعیتم از نظر کاری بسیار وخیم شده. همه
دردهایم به کنار، این احساس شومی که به تازگی در وجودم پیدا شده، سخت مرا متوحش می کند. حس می کنم
باردار شده ام. همین امروز، سر راه آمدن به اینجا، تستی برای تعیین بارداری دادم. خدایا کمک کن. مامان می گوید

ممکن است حالات و احساس خاصیت به دلیل خرابی اعصاب باشد. کمکم کن که پیش بینی من اشتباه باشد و سخنان مامان درست از کار در بیاید. با این یک درد آخر نمیدانم چگونه کنار بیایم. امروز آمده ام تا یادداشت های خاطراتم را از این خانه بیرون ببرم. به خانه آمدم تا در غیاب عماد، برای آخرین بار با آنچه خاطره ای در ذهنم به جا گذاشته وداع کنم. میدانم که عماد، به این زودی نمی آید، ولی باید هر چه زودتر بروم. طاقت ماندن ندارم. در و دیوار به من ناسزا می گوید و حماقتم را به رخ می کشد. این مبلها، این پرده ها، این ویتترین و این اشیاء تزئینی درونش، همه و همه به من دهن کجی می کنند. با چه اشتیاقی آنها را خریداری کردم. نمی خواهم چشمم به هیچکدام بیفتد. عماد چند بار به در خانه مامان آمده ولی جواب او و همچنین تلفن های خانم شالچی را به مامان و محبوبی واگذاشته ام. آنها بهتر می دانند چگونه پوزه این مرد و فک و فامیلش را به خاک بمالند.

سوم اسفند ماه سال 1360

محبوبی درست می گوید. به نفع منست از مرز خارج شوم. با این اوضاعی که پیش آمده، ماندن به صلاح نیست. دردناکتر از خبر خیانت عماد، مثبت بودن تست بارداریم بود. خداوند! نمیدانم چرا غضبم کرده ای. تقاص کدام عمل را دارم پس می دهم؟

چند بار به سرم زد بروم و بچه را از بین ببرم ولی مشکل بودن عمل از نظر قانونی و زیر بار نرفتن پزشکان از سویی و دل بی صاحب مانده خودم از سویی دیگر سبب شده که اقدام به این عمل نکنم. دیشب با مامان و محبوبی نشستی داشتیم. رفتار محبوبی دوستانه و از سر دلسوزی است. متاسفانه در مورد او بد قضاوت می کردم. رو به من کرد:

- خوب افسانه خانم، نتیجه تلفنت به بیمارستان چه شد؟
گوشه میزی را به بازی گرفتم:

- پرونده غیبتم به جریان افتاده. واقعا نمی دانم تکلیفم چیست؟
مامان گفت: چه فکری برای این توله عماد کرده ای؟

شانه بالا انداختم:

- در این مورد هم درمانده هستم. واقعا نمی دانم چه کنم.
لحن محبوبی مشفقانه بود:

- میدانی که اگر به دنیا بیاید مدت زیادی نمی توانی او را نزد خودت نگاه داری؟ طبق قانون، بعد از سنی او را می گیرند و تحویل عماد می دهند. حالا بستگی دارد دختر باشد یا پسر!
اشک در چشمانم نشست:

- آه! لعنت به این قانون آخر چرا باید اینطور ظالمانه با یک زن رفتار کنند؟
محبوبی قاشق را آرام روی میز می زد:

- بهر حال فعلا وضعیت این است ولی در دنیا را که به گجن نپوشانده اند. هر مشکلی راه حلی دارد.
مامان غرید: مگر اینها راه حلی هم گذاشته اند؟
محبوبی گفت:

- ما به راه حل اینها چکار داریم؟ باید هر کس خودش به فکر خودش باشد. با وضعیتی که افسانه پیدا کرده، با پرونده شغلی اش و با وجود طفلی که در راه دارد من صلاح می دانم هر چه زودتر ایران را ترک کند.

قلبم تیر کشید:

- ایران را ترک کنم؟ تنها؟ بعد به کجا بروم؟

محبوبی دلداریم داد:

- نگران نباش! ما که نهایت نخواهیم گذاشت. یا دسته جمعی می رویم و یا خیلی زود در آن سوی مرز به تو ملحق می شویم.

مامان ذوق زده شد:

- راست می گوید، به این ترتیب ما هم از این خراب شده جانمان را برمی داریم و در می بریم.

محبوبی توی حرف مامان رفت:

- خانم فعلا نخورده شکر نکن! بگذار کار و بارمان جور شود بعد خوشحالی کن.

و ادامه داد:

- خوب افسانه جان! هنوز که با عماد نتوانسته ام کنار بیایم. بگو ببینم با او میخواهی چه کن؟

بشقابم را آرام کنار زد:

- مگر قرار است با عماد کنار بیائید؟!

سری جنباند:

- از قرار معلوم، بله! اینطور که فهمیدم عماد اهل معامله است. اگر در مورد مهریه و سهم آپارتمان با او کنار بیائیم،

خودش را از زندگی تو بیرون می کشد.

دردی در شقیقه هایم پیچید:

- خودش این را به شما گفته؟

محبوبی در حالیکه واقعا متاثر شده بود گفت:

- بله، دقیقا! صحبت او فقط از مادیات است. نگرانش مهریه توست و گرنه مشکل دیگری ندارد.

انگشت روی شقیقه هایم گذاشتم و بغض خود را فرو خوردم:

- خوب چرا معطلش می کنید؟ هر چه می خواهد به او بدهید و جانم را خلاص کنید!

و بسرعت از پای میز برخاستم و به طرف راه پله ها دویدم. نمیخواستم بار دیگر محبوبی شاهد گریه های حقارت بار من باشد.

کنار تخت نشسته بودم که مامان وارد شد:

- خوابی افسانه جان؟

بغض آلوده گفتم:

- من و خواب؟ نه مامان جان انشاءاله خواب من در آن دنیا.

عصبانی شد:

- خیلی بچه ای افسانه! نشسته ای و به جای اینکه دشمنانت را آزار بدهی، داری خودت را به کشتن می دهی. نه قوت

و غذایی، نه خوابی! می ترسم این طوری از دست بروی.

گفتم: با این زندگی که دارم، مرگ بزرگترین آرزوی منست. دیگر خسته شده ام. الان در وضعیتی هستم که باید

دست نوازش همسر خود را بر بالین داشتم ولی می بینی که...

بغض دوباره بر گلویم گره خورد. مامان دست بر زانویم کشید:

- یعنی عماد اینقدر برایت مهم بود؟

گفتم: نه مامان، موضوع این نیست. مسئله اینست که به خفت از او جدا خواهم شد. مسئله اینست که بد آتشی به جانم ریخته. تو درد مرا نمی فهمی. اولین مرد زندگیت بابا بود که عاشقانه دوستت داشت. کسی که آن دیگری را ترک کرد تو بودی نه او. بعد از رفتن تو هم تارک دنیا شد و در خانه نشست. معمولا در جدائیها، کسی که تحقیر شده، بازنده واقعی است. اوست که هرگز درد خود را فراموش نمی کند. اگر من در زندگی به عماد خیانت کرده بودم. اگر من کس دیگری را بر او ترجیح داده بودم. قطعاً حالا اینقدر احساس درماندگی و تیره روزی نداشتم. و قبول کن که با این وضعیت خاص، نیاز به وجود همسری دلسوز و مسئول داشتم.

مامان لب برچید:

- چه می دانم واله؟ هنوز هم که داری میدان را برای ترک تازی او باز می کنی. می گویی مهریه ات را به او ببخشند. واله تعجب میکنم. نمی دانم این خلق و خوی ذلیل تو به چه کسی رفته! اگر من بودم، پدری از عماد درمی آوردم که در داستانها بنویسند.

مامان مکثی کرد و ادامه داد:

- کاش به جای ازدواج با این پسرک هوسباز و بچه ننه، می آمدی و زن کامبیز می شدی. یادت هست می گفتمی اگر کامبیز یک مو از داییش در تن داشته باشد به درد زندگی نمی خورد. حالا بیا! می بینی سگ محبوبی به امثال عماد و خانواده او صد شرف دارد.

ناخودآگاه به دفاع از خود پرداختم:

- ولی مامان، خود من که عماد را پیدا نکرده بودم. او داماد منتخب عزیز و بابا بود.

مامان ابرو تاباند:

- همین دیگر. چند بار گفتم گوش به حرف آن دو فسیل نکن. نگفته بودم افکارشان پوسیده است؟

گفتم: ولی کامبیز هم آش دهن سوزی نبود!

مامان توی دلم رفت:

- چی؟ کامبیز آش دهن سوزی نبود! بیا عکس هایش را نشانت بدهم که ببینی در چه قصری زندگی می کند. او جربزه و لیاقت دارد افسانه جان. میخواست دست ترا بگیرد و سر یک خانه و زندگی آماده ببرد. ولی خوب هر چیزی لیاقت می خواهد.

حرف آخر مامان آتشم زد:

- ترا به خدا اینقدر سربه سرم نگذار مامان! خیلی خوب، من بی لیاقت هستم. چرا دست از سرم بر نمی داری؟

مطمئن باش زیاد مزاحم تو و محبوبی نخواهم بود. به زودی کارم را یکسره می کنم و گورم را گم خواهم کرد.

مامان چهره در هم کشید:

- تو هم که چه زود رنج و نازک و نارنجی هستی. مگر کسی در مورد ماندن و رفتن تو در این خانه حرفی زده؟ من خوشبختیت را می خواهم. دلم می خواهد بعد از این دیگر اشتباه نکنی. دلم می خواهد با چشم باز وارد گود زندگی شوی.

جوابی ندادم. مامان برای اینکه حال و هوایم را عوض کند. حرف دیگری پیش کشید:

- راستش اگر صد بار دیگر هم به دنیا بیایم، نمی توانم این آدمها را خوب بشناسم. گمان نمی کردم محبوبی به هنگام درماندگی فرزندان من، اینطور بالا و پایین بیفتد و دل بسوزاند.

درست می گفت خود منم از محبوبی چنین انتظاری نداشتم ولی این روزها آنقدر بهم ریخته ام که هیچ کس و هیچ چیز را نمی فهمم. با این وضع روحی و جسمانی خرابم، با این دل پر درد و این زندگی سراسر شکنجه ام، چطور می توانم درست فکر کنم. هیچ کس و خصوصا مامان نمی تواند بفهمد که مسائل مالی برایم پیشیزی ارزش ندارد. کاش در دشوارترین شرایط زندگی می کردم، کاش در یکی از شهرهای جنگ زده زیر موشک و خمپاره زندگی می کردم ولی این بلا بر سر زندگیم نیامده بود. محبوبی درست می گوید. باید از این شهر بروم. به جایی که هیچ کس مرا نشناسد. به جایی که هیچ کس نتواند آزارم دهد.

بیست و هفتم اسفند ماه سال 1360

امروز نامه ای از کامبیز دریافت کردم. لحن نوشته اش دوستانه و مشفقانه بود. دلداریم داده بود:

"نگران هیچ چیز نباش! اگر تصمیم آمدن به این سوی مرز را داری، خودم کمکت خواهم کرد. دوستانی در این طرف و آن طرف جهان دارم که نخواهند گذاشت، به دردرس بیفتی."

محبوبی هم سخت در پی کار گرفتن گذرنامه و ترتیب خروج از مرز است. نامه کامبیز را یکی از دوستان او که تازه از لندن به ایران آمده، به دستم رساند. روی تختخواب چرت می زدم که مامان صدایم کرد:

- افسانه جان! یک تک پا به سالن بیا! آقای کیوانی، دوست کامبیز جان می خواهند تو را ببینند. لباس پوشیدم و به سالن رفتم. مردی درشت قامت، حدود سی و سه چهار ساله، با چشمانی تیز و نافذ، به احترام ورودم از روی صندلی برخاست. مامان تعارش کرد:

- خواهش می کنم بنشینید آقای کیوانی! اینطوری شرمنده می فرمایید.

و رو به من کرد:

- افسانه جان! آقای کیوانی همان دوست با محبت کامبیز جان هستند که پیشتر از این محبوبی، راجع به ایشان صحبت کرده بود.

مرد دستش را به طرفم دراز کرد:

- از آشنایی شما خوشوقتم.

دستان نیرومند و سنگینی داشت. روی مبلی در کنج سالن نشستم. مامان با آقای کیوانی گرم گفتگو شد:

- خوب، تعریف کنید! چه خبر از آن طرفها؟

مرد نگاهی به من کرد:

- در حال حاضر، هر کجای دنیا که باشید، وضعیت از ایران بهتر است.

گفتم:

- شما در کدام کشور اقامت دارید؟

لبخندی زد:

- همه جا و هیچ کجا. هر کجا که موافق طبعم باشد، همان جا اقامت می کنم. البته فعلا در مالزی هستم، ولی میان مالزی و کشور انگلیس در رفت و آمد.
- مامان دستها را به هم مالید:
- وای چه جالب!! کاش گوشه ی انگشت ما را هم بگیرید و با خودتان به آن طرفها ببرید.
- مرد صدایش را صاف کرد:
- راستش را بخواهید، در همین رابطه خدمت رسیدم. هفته ی پیش کامبیز جان را دیدم. از من خواست اولاً نامه را به دست افسانه خانم برسانم، در ثانی بینم اگر میل دارید، در گرفتن ویزا و خروج از مرز یاریتان کنم.
- باز مامان جواب داد:
- البته که می خواهیم. همه ما. ولی فعلا کار افسانه واجب تر است. لطفا بگویید، چطور می توانید برای خروج از مرز او را کمک کنید؟
- آقای کیوانی دستی در موها کشید:
- هر زمان اراده فرمودید، راهش را به شما خواهم گفت.
- مامان هیجان زده شد:
- همین حالا چنین تصمیمی داریم. خوب بفرمایید راهش چیست؟
- رو به مامان کردم:
- ولی مامان! هنوز که کار من درست نشده. می دانی که هنوز همسر قانونی عماد هستم و تا از او جدا نشده ام، اجازه ی خروج از مرز من، با رضایت او خواهد بود.
- آقای کیوانی سینه را جلو داد و سر را به عقب کشید:
- خوب مسئله اینست که در همین وضعیت می توانیم به شما کمک کنیم. اگر مشکلی نداشتید که مسئله حل بود.
- مامان با وجد، از روی صندلی برخاست و قدمی به سوی او برداشت:
- راست می گویی؟ یعنی چنین کاری ممکن است؟ راهی برای خروج افسانه، پیش از طلاق وجود دارد؟
- کیوانی مصمم گفت:
- البته! ولی کمی دردسر دارد.
- مامان روی صندلی اش نشست:
- چه دردسری جناب؟
- آقای کیوانی لبها را در هم فشرد:
- دردسر که چه عرض کنم. ولی بهر حال این سفر یک سفر معمولی نخواهد بود. اگر افسانه خانم بخواهند، ما ایشان را از مرز زمینی پاکستان عبور می دهیم و بعد بی دردسر به مالزی پرواز خواهند کرد.
- نفسم به شماره افتاد:
- عبور از مرز به صورت قاچاق! آنهم با این وضعیت من!؟
- کیوانی گره به ابرو انداخت:
- چرا اینقدر منقلب شدید؟! مگر تصور می کنید اولین آدمی هستید که می خواهید به این ترتیب از مرز عبور کنید؟
- نه خانم! هر روز ده ها نفر بلکه بیشتر، به این ترتیب از مرز خارج می شوند. تا به حال هم هیچ اتفاقی، برای

هیچکدام نیفتاده. البته من چنین شیوه ای را به شما پیشنهاد نمی کنم. تنها خواستم بدانید که در خدمت هستم. آنهم فقط به دلیل رفاقت با کامییز خان.

مامان دستپاچه به جای من جواب داد:

- حسن نیت شما برای ما محرز است. خواهش می کنم اجازه بدهید تا فکرهایمان را بکنیم و بعد به شما خبر بدهیم. مرد، بی تفاوت برخاست:

- خیلی خب! با اجازه من دیگر رفع زحمت می کنم. هدفی هم جز انجام وظیفه ندارم.

بعد از رفتنش، مامان با چهره ای ملتهب روبرویم نشست:

- خوب افسانه! نظرت چیست؟

گفتم: راجع به چی مامان؟

- خودت را به خربت نزن! خوب راجع به حرفهای کیوانی می گویم دیگر!

- کاملا مخالفم. منتظر می مانم تا کارم یکسره شود و بعد با خیال راحت، به طور قانونی از مرز خارج شوم.

مامان برخاست و به آشپزخانه رفت. واقعا فکرش را هم نمی توانستم بکنم. مگر می شود با این حال و وضعیتم،

قاچاقی از مرز خارج شوم؟ ولی صحبت های بعدی محبوبی مرا به شک و دودلی انداخت.

او زودتر از شب های دیگر به خانه آمد. به محض رسیدن سراغ کیوانی را گرفت:

- پس کجاست این آقای کیوانی؟ مگر هنوز نیامده؟

مامان بارانیش را از او گرفت:

- چرا عزیزم! آمد، نامه را داد و زود رفت.

محبوبی برافروخته شد:

- چرا برای شام نگاهی نداشتید؟

مامان لب برچید:

- حالا چرا عصبانی می شوی؟ اگر می دانستم می خواهی او را ببینی، حتما برای شام تعارفش می کردم. ولی چرا

چیزی راجع به آمدنش به من نگفته بودی؟

محبوبی نگاهی به من کرد و شرمسار از حرکت تند خود، به سوی روشویی رفت.

سر میز شام نشسته بودیم که سر صحبت را باز کرد:

- راستی افسانه جان، خبرهای جدید از عماد دارم.

خون به چهره ام دوید و تنم گر گرفت:

- چه خبری آقای محبوبی؟

سری به افسوس تکان داد:

- این مرد خجالت نمی کشد! حیا را خورده و آبرو را سر کشیده.

با پیکری لرزان منتظر شنیدن بقیه حرفش شدم. با خود گفتم:

- یعنی باز عماد چه دسته گلی به آب داده؟

محبوبی دستی بر چهره خود که به تازگی ته ریش روی آن نمایان شده، کشید:

- واله چه بگویم؟

جان به لبم رسید:

- لطفا بگوئید عماد چکار کرده؟

- امروز به آژانس آمده بود. البته تنها نبود.

مامان شتابزده پرسید:

- با چه کسی آمده بود؟

محبوبی مکثی کرد:

- با یک زن!

با صدایی لرزان گفتم:

- زن همراهش کی بود؟ چه شکلی بود؟

محبوبی چشمها را تنگ کرد. پیدا بود به حافظه اش فشار می آورد:

- راستش او را نشناختم. زن بلند قامتی بود. زنی چادری با یک قیافه معمولی.

برایم خیلی مهم بود:

- لطفا راجع به قیافه اش بیشتر توضیح بدهید!

- واله تا آنجا که من دیدم، زن سیاه سوخته ای بود با چشمانی ریز و قهوه ای که خال درشتی بروی چانه داشت.

بیشتر از این نتوانستم ببینم. رویش را با چادر پوشانده بود.

مامان ابرو نازک کرد و با دلخوری گفت:

- ماشاءاله! کم هم که ندیده ای. بین چطور نگاهش کرده ای که از زیر چادر، نشانش را مو به مو می دهی!

محبوبی در هوا دستی تاب داد:

- خانم! شما هم وقت گیر آورده ای؟

چهره را با دو دست پوشاندم. همه نشانیهای محبوبی درست بود. عماد پست فطرت، با همان زن کذایی به دیدن محبوبی آمده بود. زنی سبزه رو، با خال گوشتی روی چانه.

صدای مامان را شنیدم:

- خوب، خبر مرگش آمده بود پیش تو چکار؟

- بگمانم برای دهن کجی به قهر افسانه آمده بود. گفت به زخم پیغام بدهید به کاری که کرده ام معتقدم. خلاف شرع که نکرده ام. اصلا دلم می خواهد دو تا زن داشته باشم. افسانه هم برود، هر غلطی دلش می خواهد بکند.

مامان برافروخته شد:

- تف به رویت بیاید عماد! وای که چه موجود وقیحی است این مرد! بین چطور خون این دختر را به شیشه کرده!

از جا برخاستم:

- می بخشید! من به اطاقم می روم.

محبوبی آرام روی میز زد:

- بنشین افسانه جان! مگر حرف نشنیده، شنیده ای؟ بچگی بس است! بنشین راجع به این مشکل حرف بزنیم و راه حل عاقلانه ای پیدا کنیم.

مامان لیوانی آب بدستم داد:

- بگیر بخور آرام شوی! محبوبی درست می گوید. باید راه حل قاطعی پیدا کرد.

گفتم: معذرت می خواهم. فعلا روحیه حرف زدن ندارم.

و به اطاق خواب آمدم. دو سه ساعتی گیج و منگ بودم. حالا که فکر می کنم، می بینم باید پوزه عماد را به بدترین نحوه به خاک بمالم. توی سر و همسر برایم آبرویی نگذاشته. حاضر به طلاق دادن من نیست ولی، با وقاحت دست به اعمالی می زند که جای هیچ ملاحظه ای، باقی نمی گذارد. می دانم عمدا آن زن را به آژانس محبوبی برده، او را برده تا خبر به گوش من برسد و بیشتر اذیت شوم. همیشه از اینکه از محبوبی نظرخواهی کنم یا او را در کاری دخالت دهم، عصبی می شد. ولی خوب که فکر می کنم، می بینم هیچ او را نشناخته بودم. ذره ای انصاف ندارد. چه خیال کرده؟ آیا در مقابل عمل وقیحانه او، حق ندارم خلاف میلش عملی انجام دهم. باید روی پیشنهاد کیوانی دوست کامبیز، خوب فکر کنم. شاید راه حلی جز قبول پیشنهاد او نباشد.

پانزدهم فروردین ماه سال 1361

دلهره عجیبی دارم. باید همین فردا بسوی زاهدان حرکت کنم. قرار است دوستان کیوانی مرا از مرز عبور دهند. سفر پر مخاطره ایست. آنهم برای من که از نظر جسمانی در وضعیت بسیار عذاب آوری به سر می برم. نمیدانم چرا به چنین سرنوشتی گرفتار شده ام. بقول مامان، چاره ای جز رفتن ندارم. هنوز حکم طلاقم صادر نشده و با این ترتیب گرفتن گذرنامه ام میسر نیست. در ضمن غیبتم از محل کار قطعاً برایم تولید دردسر خواهد کرد. مامان هم که سخت درصدد عزیمت به لندن است. می ترسم آنها بروند و با کوهی از مشکلات، تنها به جا بمانم. محبوبی درست می گوید. باید پیش از خروج آنها، از مرز خارج شوم. وگرنه بعد از رفتن آنها با این بی کسی نمیدانم به چه کس باید پناه ببرم.

جمعه پیش، بار دیگر کیوانی نزد ما آمد. در حالیکه دل آشوبه بدی داشتم. برای دیدنش به سالن رفتم. با خوشحالی لبخندی زد:

- افسانه خانم تبریک می گویم. کار شما تقریباً درست شده.

پریشان و متوحش روبرویش نشستم. نگاهی به من انداخت:

- لازم نیست اینقدر نگران باشید. دوستان من در همه مراحل شما را کمک خواهند کرد. آنها شما را از مرز پاکستان عبور می دهند و در آنطرف هم که خودم به شما ملحق خواهم شد. ابتدا به اتفاق، به مالزی خواهیم رفت و بعد به لندن. البته انکار نمی کنم که این کار دردسرهایی دارد، ولی اینطور که آقای محبوبی می گویند، برای شما، سفر اجتناب ناپذیری است.

گیج بودم. به درستی حرفهایش را نمی فهمیدم. مامان نهیب زد:

- حواست کجاست افسانه؟ چرا بهت زده؟ وقتی کسی مثل آقای کیوانی خروج ترا تضمین می کنند که دیگر نباید نگران باشی.

کیوانی دنباله حرف مامان را گرفت:

- بله، به من اطمینان کنید مهم اینست که در رفتن مصمم باشید، دیگر بقیه اش با من.

مامان و محبوبی چشم به من داشتند. بدنم کرخت و بی حرکت روی مبل افتاده بود. مامان دوباره با لحنی سرزنش آلود گفت:

- افسانه چرا ساکتی؟ یک چیزی بگو مامان!

با صدایی که به سختی از گلویم خارج می شد گفتم:

- آخر چه بگویم؟

مامان عصبانیتش را فرو خورد:

- عجب! انگار راجع به مسائل تو صحبت می کنیم ها! دختر جان، چیزی بگو، اظهار نظری بکن! من و محبوبی که نمی توانیم به جای تو جواب بدهیم.

کیوانی از جا برخاست:

- بهر حال دیگر با خود شماس. اگر تصمیم به عزیمت گرفتید، مدارک خود را ترجمه کنید تا آن طرف به دردمر نیفتید. فقط لطفا زودتر مرا در جریان بگذارید تا ترتیب کارها را بدهم. یک هفته بیشتر در ایران نیستم. حالا با اجازه مرخص می شوم.

و قبل از خروج رو به مامان کرد:

- اگر رفتنی شدند، لازم نیست لوازم زیادی با خودشان بردارند. باید دستشان سبک باشد.

بعد از رفتنش، مامان روبرویم نشست، چشمانش می درخشید:

- می بینی افسانه چقدر خوش شانسی؟ انگار خدا این مرد را مامور کرده بود که به ایران بیاید و کار ترا راه بیندازد. حالا هم مثل مادر مرده ها ننشین و بغ کن! بلند شو زودتر مدارک را آماده کن تا بیرم بدهم برایت ترجمه کنند!

نالیدم: ولی مامان! من با این نحوه خروج از مرز به شدت مخالفم. وضعیت مرا که می بینی. در همین نشستن و برخاستن عادی هم مشکل دارم، چه رسد به عبور از کوه و کمر.

محبوبی سیگاری روشن کرد:

- ولی افسانه جان! تو در موقعیتی نیستی که بین بد و خوب، بهتر را انتخاب کنی. منم به واقع نگران تو هستم ولی،

دلم میخواهد منطقی فکر کنی. تو از هر طرف در محاصره مشکلات هستی. از سویی دردمر اداری ترا داریم. با استعفای تو که به این سادگی موافقت نخواهند کرد و از طرفی مسئله طفل در راه توست که مرا نگران کرده. مطمئن باش! با روحیه لجباز و انتقامجویی که در عماد دیده ام، وقتی از او طلاق گرفتی و حساب کتاب مالیت را با او صاف کردی، بچه را دستاویزی برای انتقامجویی و آزار تو قرار خواهد داد. مسئله مهم اینست که من و مادرت هم مدت زیادی در ایران نخواهیم بود. بزودی کارو بارمان را یک سره می کنیم و هر دو از کشور خارج می شویم. فکر می کنی یک تنه بتوانی از پس عماد و خانواده اش بر آیی؟ تصمیم که نداری با عماد سازش کنی، داری؟

سرم سنگین بود. دهانم تلخ و بد مزه. شقیقه هایم می کوفت. از جا برخاستم:

- حالم زیاد خوش نیست، اگر اشکالی ندارد به اطاقم می روم.

محبوبی با تاثر نگاهم کرد:

- کاش راه حل بهتری برای رویارویی با مشکلات تو سراغ داشتم.

شکی در صحت سخنان او نبود. با اعمالی که به تازگی از عماد دیده ام، می دانستم که از جانب او و خانواده اش در

امان نخواهم بود. متأسفانه خیلی دیر او را شناختم. و بیشتر از همه چیز نگران طفل بی گناه در راهم بودم. نمی

خواستم او را از من بگیرند و به دست نامادری بسپارند. سه روز با خود کلنجار بودم. مامان در این مدت مرتب سر به دلم می گذاشت:

- چی شده افسانه جان؟ فکرهایت را کردی؟ نکند کیوانی برود و دستمان در پوست گردو بماند.
عاقبت تصمیم خود را گرفتم. مامان و محبوبی صبحانه می خوردند که وارد آشپزخانه شدم. مامان بیگودی به سر،
موشکافانه نگاهم کرد:

- چطوری افسانه؟

- خوبم مامان، اینها مدارک من هستند، لطفا بروید بدهید برایم ترجمه کنند.

و مدارک خود را بسویش دراز کردم. مامان مبهوت نگاهم کرد:

- جدی می گویی افسانه؟ بالاخره تصمیمت را گرفتی؟

گفتم: بله مامان، انگار چاره ای جز این نیست.

مامان ذوق زده روی صندلی نشست:

- مرحبا! الحق که دختر خودمی. خوب کم کم باید وسائلت را هم جمع کنی. ولی کیوانی درست می گفت، بار زیادی
با خودت بردار. دستت سبک باشد بهتر است. به آنطرف که برسی تا دلت بخواهد لباس شیک و مد روز ریخته.

پشت میز صبحانه نشستم:

- ولی یک مشکل وجود دارد.

مامان گره به ابرو انداخت:

- چه مشکلی؟

گفتم: مسئله تامین هزینه سفر است. میدانید که بعد از خرید آپارتمان، پس انداز زیادی برایم نمانده. آپارتمان هم
که فعلا به فروش نرفته. مانده ام هزینه سفر را چگونه پردازم.

محبوبی، دوستانه اخمی کرد:

- حالا چه کسی حرف پول را زده. مگر من مرده ام؟ مقداری به تو قرض می دهم تا کارت راه بیفتد. زمانیکه
آپارتمان به فروش رسید، آنرا از پولت کسر می کنم.

عرق شرم بر سر و رویم نشست. چقدر در قضاوت خود، روی او اشتباه کرده بودم. لب باز کردم:

- آخه اینطور که...

توی حرفم آمد:

- نگران نباش! زیر دین من نخواهی ماند. تازه فعلا پول زیادی نیاز نداری. به محض رسیدن به لندن هم، کامبیز
برایت پول جور می کند.

از آنروز شروع به جمع آوری و آماده ساختن چمدانم کرده ام. اولین چیزی که در چمدانم بگذارم، همین یادداشتهای
خاطراتم خواهد بود. ارزنده ترین دارائیم همین نوشته هاست. با خواندن آن به گذشته خود باز می گردم. گذشته ای
هر چند دردآلود ولی، عبرتی است برای آینده ام. تا دیگر فریب امثال عماد را نخورم. که دیگر به کسی اعتماد نکنم
حتی اگر ظاهرش همچون پیامبران معصوم به نظر برسد. دل توی دلم نیست. به شدت نگرانم، ولی چاره ای جز
رفتن نیست.

دیگر حساب روز و ماه را از دست داده ام. تنها می دانم که اواخر اردیبهشت است، ولی چه فرقی می کند، مهم اینست که زندگی را مفت باخته ام. خداوندا! چه سرنوشت شومی نصیب من کرده ای! چرا اقبال من اینگونه سیاه رقم خورده؟ امشب باز هم تلفنی به مامان زدم، گویی با محبوبی بگو مگو داشتند. مامان خیلی پکر بود. گفتم:

- مامان لطفا گوشی را به محبوبی بده!

من و منی کرد:

- محبوبی در خانه نیست افسانه جان، حرفی داری به خودم بگو!

می دانستم که دروغ می گوید از طرز بیان او این را دریافتم. گفتم:

- بگو ببینم! محبوبی آپارتمانم را فروخت یا نه؟ آیا اصلا دنبال کار من هست؟

- آپارتمانم هنوز به فروش نرفته ولی پریروز با عماد به محضر رفتند و کار طلاق یکسره شده.

دردی در ناحیه قلبم، تمام سلولهای بدنم را گرفتار ساخت. بغض خود را فرو خوردم:

- پس تمام شد؟

- آره افسانه جان، تمام شد! ولی دنیا که به آخر نرسیده. لازم نیست خودت را ببازی. بزودی آپارتمانم هم به

فروش می رود و پولش را برایت حواله می کنیم. نگران هیچ چیز نباش!

برای صرفه جویی در هزینه تلفن، مکالمه را کوتاه کردم. مامان می گوید نگران هیچ چیز نباش. او از شرایط من بی

خبر است. فعلا در لندن هستم و موقعیت بسیار اسفناکی دارم. در این شهر غریب و وحشتزده در ساختمانی

خوفناک، با چند، هم خانه عرب و هندی زندگی می کنم و نمیدانم تا چه مدت این وضعیت ادامه خواهد یافت. ذخیره

پولیم رو به اتمام است. نگرانم نکند کامبیز از آدرس محل زندگیم مطلع شود و بار دیگر زندگیم به خطر بیفتد. نمی

دانم محبوبی تا چه حد راست بگوید ولی، از جریان نقشه کامبیز و کارهای او اظهار بی اطلاعی می کند. دیگر به همه

کس و همه چیز بدبین شده ام. حتی به شخص مامان. وای خدایا! چقدر افکارم بهم ریخته است. خروج از ایران و

حوادثی که در پی آن اتفاق افتاد، همچون کابوسی فکر و روحم را محاصره کرده. این سفر سبب شد تا دست کامبیز

و دوستش کیوانی، کاملا برایم رو شود. مامان گفت:

- خوب شد که زود فهمیدی.

ولی چه فرقی می کند. دیگر همه چیز پایان یافته. با یک اقدام احمقانه، همه پلهای پشت سرم را خراب کردم. حالا

باید بنشینم و ببینم محبوبی چه تصمیمی می گیرد. آیا با مامان به لندن خواهد آمد یا نه؟ امشب که ناله مامان، برای

آمدن سرد سرد بود. بهر حال فعلا که فقط امیدم به آینده نامعلوم و مبهم است. مقدمات سفر را محبوبی آماده کرد و

بهمراه مامان مرا تا زاهدان مشایعت کردند. در آنجا مردی از دوستان کیوانی به استقبالمان آمد. لباس محلی برتن

داشت. مردی بود درشت اندام، با چهره ای خشن و آفتاب سوخته و بر خوردی سرد و از روی وظیفه. جوان نبود ولی

ماجراجو به نظر می رسید. ما را به مهمانسرای برد. بیشتر محبوبی را مورد خطاب قرار می داد. زیاد نماند در لحظه

ترک مهمانسرا رو به محبوبی کرد:

- خانم فردا آماده باشد، من به دنبالش خواهم آمد.

قیافه خشن و صدای دورگه مخصوصش مرا می ترساند. این را به مامان گفتم، دلداریم داد:

- چه حرفها می زنی افسانه جان! این مرد مورد اعتماد کیوانی است و کیوانی هم مورد اعتماد کامبیز. تازه اگر آدمی اینطور خشن نباشد که دست به چنین اعمال جسورانه ای نمی زند. نگرانی به دلت راه نده. باور کن، اگر مقدور بود، همین الان با این مرد به بیابان می زدم و از مرز می گذشتم.

با خود گفتم:

- مامان راست می گوید. کار این مرد عادی نیست، پس قیافه اش هم نباید عادی باشد. پناه بر خدا بردم. مامان موقع خداحافظی از من آنچنان وجدی داشت که دیدنش تا حدودی اضطرابم را از بین می برد. سوار بر اتوبوس، دم دمه های غروب به سراوان رسیدیم. مرد مزبور در اتوبوس، با فاصله دو صندلی از من، نشسته بود. به مقصد که رسیدیم، با راهنمایی او سوار بر اتومبیلی شدیم، که ما را به خانه ای محقر و خشت و گلی برد. مرد و زن جوانی در خانه بودند که با همان نگاه اول، می شد فهمید محلی نیستند. خیلی زود فهمیدم آنها هم تصمیم دارند به راهنمایی آن مرد از مرز خارج شوند. با شام مختصری از ما پذیرایی کردند و مرد پیشنهاد کرد کمی استراحت کنیم. من در اطاقی و زن و مرد مزبور در اطاقی دیگر. کنج دیوار نشستیم. سعی داشتیم بر وحشت درونیم غلبه کنم. در همین ابتدای راه بریده بودم و خستگی رمق از تنم گرفته بود. راس ساعت یازده به سراغم آمدند. چمدانم را برداشتم و به دنبال مرد راهنما روان شدم. من بودم و همان مرد و زن جوان سوار بر اتومبیل تویوتایی شدیم. من و آن مرد و زن در عقب و مرد راهنما در جلو، اتومبیل به راه افتاد. خیلی زود به خارج شهر رسیدیم. همه جا تاریکی بود و سیاهی شب. مرد راهنما سر خود را به عقب و جلو می گرداند و حرکاتش حاکی از اضطرابی درونی بود. هر لحظه بر وحشتم افزوده می گشت. از سویی ##### دل و از سویی اضطراب آنچنان کلافه ام کرده بود که شروع به لعن و نفرین خود کردم.

- آخر احمق دیوانه، لازم بود با این وضع از کشور خارج شوی؟ خوب خبر مرگت می گذاشتی جریان طلاق انجام می گرفت و بعد اقدام می کردی.

ولی خودم می دانستم که با موقعیت خاصم، صبر کردن جایز نبود. زن جوان همچنان که سرش به روی شانه مرد بود به خواب رفت، ولی من تا دمیدن سپیده، مژه رویهم نگذاشتم. مرد راهنما نگاهی به عقب انداخت:

- خوب! کم کم داریم می رسیم. الان نزدیکی های کوئته هستیم. تا بیابانهای خارجی کوئته بیشتر نمی توانیم پیش برویم و از آنجا ناچاریم مسافتی را پیاده راه پیمائیم.

لهجه و صدای خاص مرد به اضافه دریدگی چشمانش جراتم را سلب کرده بود ولی به خود فشار آوردم:

- بعد از پیاده شدن، چه کسی ما را راهنمایی خواهد کرد؟

نگاهی از سر غرور به چهره ام ریخت:

- شما از مسافری سفرارشی ما هستید. من تا کوئته با شما خواهم ماند و شما را تحویل طرفتان می دهم.

سیاهی شب کاملاً رخت برچیده بود که اتومبیل توقف کرد. مرد راهنما نهیب زد:

- پیاده شوید! از اینجا به بعد باید پیاده برویم.

نگاهی به راه پر سنگلاخ و پستی و بلندی ناهموار کردم، آهم سرد شد. خستگی و وضعیت خاص جسمانی در همان راه سواره، رمقی برایم نگذاشته بود. ولی ناچار چمدانم به دست در پی راهنما، راه افتادم.

حالا می فهمیدم توصیه آقای کیوانی برای پوشیدن کفش اسپرت به چه علت بوده. راه بیابان و کوه و کمر را در پیش گرفتیم. سنگینی چمدانم از یک سو و خستگی و بی خوابیهای دو روز گذشته از سویی،

بدنم را کرخت و بی حس کرده بود. به سختی قدم برمی داشتم. مدتی با حالتی مرگبار طی طریق کردیم تا سر و کله یک آبادی از دور پیدا شد. ذوق زده، رو به مرد راهنما کردم:

- اینجا کویته است؟

مرد سر بالا انداخت:

- نه، از حاشیه این آبادی می گذریم ولی، راه زیادی نمانده.

میخواستم همانجا بنشینم و زار بزنم. نگاه خشن و خوفناک مرد به من دوخته شد. سرم را پایین انداختم و بر سرعت قدمهایم افزودم. تنها شانس ما در آن بیابان برهوت، بهاری بودن هوا بود و گرنه، مطمئناً پوستمان از گرما ور می آمد. دم به دم از مرد راهنما درخواست قمقمه آب می کردم و او با اکراه، قمقمه را بطرفم دراز می کرد. در رفتار و اعمالش شفقتی به چشم نمی خورد. بالاخره از شدت خستگی، اشکی بی اراده از چشمانم روان شد. مرد توقف کرد. ابتدا نگاهی به راه انداخت و بعد نهیب زد:

- چرا اینقدر سست راه می آیی؟ مگر شرایط سفر را به تو نگفته بودند؟

سر تکان دادم:

- نه، نه. هیچ چیز را با من در میان نگذاشته بودند.

غرید:

- اگر سریع برویم، یک ساعت دیگر به کویته خواهیم رسید.

به هر جان کنندی بود، به پیشروی ادامه دادم. مرد درست گفته بود، یک ساعت نشد که او اعلام کرد به کویته رسیده ایم. کیوانی به استقبالمان آمده بود. آنقدر از دیدنش خوشحال شده بودم که می خواستم او را در آغوش بکشم و سر و دستش را بوسه بزنم. او نجوا کنان دقایقی با مرد گفتگو کرد و بعد مرا به درون اتومبیل خود راهنمایی کرد. با مرد و زن جوان خداحافظی کردم و سوار بر اتومبیل شدم. پاهایم از شدت درد و خستگی ذق ذق می کرد. کیوانی نگاه عمیقی به چهره ام انداخت:

- تو گریه کرده ای؟

شرمسار سر به زیر انداختم. خندید:

- خیلی خوب! سختی راه تا همین جا بود. دیگر مشکلی در راه نیست. خودم تا مقصد نهائی ترا همراهی خواهم کرد. ظهر را در مهمانخانه ایی سر راهی، نهار خوردیم و کمی استراحت کردیم. بعد از نهار کیوانی رو به من کرد:

- افسانه جان! ما فرصت زیادی نداریم. باید به سوی اسلام آباد حرکت کنیم. باید زودتر به مالزی و از آنجا به لندن برویم.

در عین رنجش از کلام خودمانی او، حرفش به دلم نشست. منم طالب هر چه سریع تر رسیدن به مقصد بودم. کیوانی رفتاری خودمانی و دوستانه داشت. اصرار کرد کفشهایم را از پاها خارج سازم و در صندلی عقب اتومبیل به استراحت پردازم. شب بود که در کنار خانه ای محلی، در جایی که نمی دانستم کجاست، توقف کرد.

- خوی پیاده شو. امشب را باید در این خانه به صبح برسانیم و صبح فردا باقیمانده راه را تا اسلام آباد طی کنیم. این خانه، از خانه خشت و گلی سراوان مجهزتر بود ولی اینجا هم تعریفی نداشت. بعد از خوردن شام، بلافاصله به اطاقی که در اختیارم قرار داده بودند رفتم و سر روی بالش نگذاشته به خواب نرفتم بلکه، تقریباً بیهوش شدم. صبح با نوازش دستی بر گیسوانم بیدار شدم. وحشترده در جا نشستیم. کیوانی بود. لبخند بر لب:

- چقدر خوابت عمیق بود. چند باری صدایت زدم ولی متوجه نشدی.

با دلخوری گفتم:

- اگر بیشتر صدا می زدید، حتما بیدار می شدم.

متوجه ناراحتیم شد.

- مرا ببخش، منظور بدی نداشتم. خیلی خوب حالا بیا بریوم صبحانه بخوریم! باید زودتر راه بیفتیم.

بدون شانه زدن به موها و حتی شستن صورتم، کنار میز صبحانه نشستم. اشتهای عجیبی داشتم و الحق، شیر و کره

محلی لذیذی برای پذیرایی روی میز قرار داشت. یک شکم سیر صبحانه خوردم. خستگی و گرسنگی فکر و عظم را

زایل کرده بود ولی در حقیقت نمی دانستم چگونه با رفتار صمیمانه کیوانی برخورد کنم. چند بار به دهانم آمد که

بگویم، لطفا حدود خود را رعایت کنید، ولی حرف بر زبانم ماسید و بیرون نیامد. باز سوار بر اتومبیل او راه جاده را

در پیش گرفتیم. یک نهار دیگر در راه و بالاخره وقتی سیاهی شب دامن گسترده، کیوانی رو به من کرد:

- خیلی خوب دختر خانم! داریم به اسلام آباد می رسم.

دعا می کردم هر روز این سفر یک ثانیه شود و زودتر از شر او نجات پیدا کنم. سعی داشتم با به کار بردن تعارفات

ثقیل و کلمات رسمی و سنگین، فاصله خود را با او حفظ کنم. گفتم:

- از لطفان سپاسگذارم، نمیدانم اگر کمک شما برادر عزیز نبود، چه موقعیتی در انتظارم بود.

به قهقهه خندید:

- چه عصا قورت داده! من شما نیستم، تو هستم. در ضمن می توانی مرا داریوش صدا بزنی.

با خشونت گفتم:

- برای من شما، شما هستید و ترجیح می دهم آقای کیوانی صدایتان بزنم.

گویی بالاخره متوجه منظورم شده بود. کمی دست و پایش را جمع کرد. وارد خانه دو طبقه لوکس و مجهزتری

شدیم. رفت و آمد زیادی در آن جریان داشت. کیوانی مرا به اطاقی راهنمایی کرد.

- همین جا بمان! الان می گویم برایت غذایی بیاورند و بعد استراحت کن! ساعت 4 صبح پرواز داریم.

اطاقتی که در اختیارم قرار داده بودند، اطاقی کوچک و جمع و جور بود ولی امکانات رفاهی کامل داشت. حمام و

سرویس کامل در اطاق و پنجره ای با چشم اندازی دلنواز. زنی ایرانی که نزدیک به شصت سال سن داشت، برایم

غذا آورد. کته و گوشت پخته، یک موز و کمی تن ماهی. کنجکاو بودم. خواستم سر صحبت را با آن زن باز کنم که

با بی تفاوتی از جا برخاست:

- می بخشید، کار من زیاد است. نمی توانم پیش شما بمانم.

احساس ناامنی داشتم. تقریباً تا زمانیکه کیوانی به دنبالم آمد، مژه برهم نگذاشتم. با شنیدن تقه هایی بر در از جا

جستم:

- چه کسی پشت در است؟

کیوانی وارد شد:

- من هستم افسانه جان! وقت رفتن رسیده.

به سرعت برخاستم و وسائلم رو برداشتم:

- خوب، بفرماید! من آماده هستم.

با تعجب نگاهم کرد:

- خواب بودی یا بیدار؟

خود را نشکستم:

- نیم ساعت بیشتر نیست که بیدار شده ام. مهم نیست بعدا خوب استراحت می کنم.

در فرودگاه شهر اسلام آباد، بدون کوچکترین مشکلی سوار بر هواپیما شدیم. کیوانی در صندلی کنار من نشست.

گفتم:

- انگار زحمت زیادی کشیده اید و همه کارها را ردیف کرده اید!

خندید:

- حالا کجایش را دیده ای. مرا دست کم گرفته ای خانم؟

هواپیما در فرودگاه شهر کوالالامپور به زمین نشست. کیوانی دست زیر بازویم انداخت:

- خیلی خوب خانم! می بینی چه راحت رسیدیم؟ حالا می توانی بدون دغدغه خاطر چند روزی خوب استراحت کنیو

بعد هم شخصا تو را به لندن، نزد کامییز خواهیم برد.

به سرعت بازویم را از دستش خارج ساختم:

- خیلی متشکرم، من به لطف شما ایمان دارم.

اتومبیلی در پارکینگ فرودگاه منتظرمان بود. از نفوذ و وسعت دایره امکانات کیوانی، سخت در تعجب بودم. در هر

نقطه و هر شهر اقامتگاه و اتومبیل در اختیار داشت. باران سیل آسا می بارید. از خیابانهای سرسبز و خرم و پر از گل

و گیاه عبور کردیم. زیبایی شهر براستی مسحور کننده بود. همه چیز می درخشید. خانه های شسته، برگهای شفاف و

زنده گیاهان و از همان قدم اول، با دیدن باران بی امان، یاد شهرهای شمالی ایران در دلم زنده شد. اتومبیل به جاده

ای خارج شهر پیچید. و خیلی زود به شهرک مانندی در حومه شهر کوالالامپور رسیدیم. خانه های چوبی و یک طبقه

با فاصله ایی نسبتا دور از یکدیگر قرار داشت. اقامتگاه جدید ما، ویلایی دو طبقه بود که دور تا دور آنرا حصار

فلزی محصور ساخته بود. خانه از چوب ساخته شده و سقف قسمتی از ساختمان با برگهای نخل پوشانده شده بود.

اطراف خانه درختان نارگیل، موز و انبه کاشته بودند که البته کیوانی در مورد چیزهایی که لازم بود برایم توضیح می

داد. درختان سر به فلک کشیده، ساختمان را تقریبا در خود پنهان می ساخت. خانه جدید از خانه های قبلی مرموزتر

بود و رفت و آمد در آن غیر عادی تر. چندین اطاق در بسته در طبقه بالا و پایین قرار داشت که بعضا از آنها نوای

موزیک غربی و پیچ پیچ های گنگی شنیده می شد. آرزو داشتم این کابوس زودتر به پایان برسد و خود را در منطقه

ای امن و آزاد بیایم. بریا قوت قلب گرفتن رو به کیوانی کردم:

- خانه زیباییست. آیا با صاحبان آن آشنایی دارید؟

سوال احمقانه ای بود. لبخندی دوستانه بر لبان او نشست:

- پس فکر می کنی همین طوری سرم را پایین انداخته ام و وارد خانه غیر شده ام؟ نگران چیزی نباش! در اینجا به تو

آسیبی نخواهد رسید. بیا به آشپزخانه برو و دلی از عزا در بیاور! خدمه خانه، اطاعت را به تو نشان خواهند داد. با

راهنمایی او به آشپزخانه بزرگ ویلا رفتم. سبک مهندسی خانه هم به شیوه ویلاهای شمال خودمان بود. همه چیز

آشپزخانه از چوب ساخته شده بود. با شنیدن بوی لیمو عمانی و قورمه سبزی، احساس بیگانگی تا حدودی از تنم،

رخت برکشید. آشپز، قیافه خاصی داشت. با آن چشمان بادامی و صورت پف کرده اش، بنظر می رسید چینی باشد.

_____ قورمه سبزی را به سبک خودش پخته بود و طعم قورمه سبزی های ایرانی را نداشت.

نهار را که خوردم، مردی ریز جثه و ریش بزی، مرا به اطاقی در طبقه بالا راهنمایی کرد. هنوز خوب دورو بر را برانداز نکرده بودم که کیوانی از در وارد شد:

- خوب افسانه جان! اطاعت را می پسندی؟

خشک و رسمی گفتم:

- بله آقا، به لطف شما همه چیز خوب است.

کنار پنجره رفت و کرکره را بالا زد:

- البته این اطاق به علت وجود شاخ و برگ زیاد در کنار پنجره کیم تاریک به نظر می رسد، ولی منظره اش دیدنی است.

نگاهی عمیق به چهره ام انداخت و بسته ای بطرفم دراز کرد:

- بیا این گذرنامه تو و اینهم ارزی است که محبوبی به امانت نزد من سپرده بود. اینهم مدارک ترجمه شده توست،

این یکی هم آدرس اقامتگاه فعلی ماست. اگر هوس رفتن به دور و بر را کردی و احتمالاً راه را گم کردی، به هر

کس آنرا نشان بدهی، راه را نشانت خواهند داد.

مدارک و پول را درون کیف دستیم قرار دادم و از او تشکر کردم. از جا برخاست:

- خوب! من دیگر می روم و تو می توانی خوب استراحت کنی.

به طرف در خروجی رفت ولی دوباره به سویم بازگشت:

- آه راستی، تا یادم نرفته بگویم، ویزا و بلیط تو به مقصد لندن هم تا یکی دو روز آینده آماده خواهد شد و بعد از آن

می توانی راحت این محل را ترک کنی.

و چشمکی زد:

- نگران هیچ چیز نباش!

بعد از رفتن او نفسی به راحتی کشیدم. اندیشیدم:

- کیوانی مردی مهربان است و شاید رفتار خودمانی او ناشی از همین صمیمیت است.

سرو صدایی بیدارم کرد. از طبقه پایین ویلا بود. صدای تند و گوش خراش موسیقی جاز، قهقهه های غیر عادی و

مستانه، و گاه صدای همنوایی مردان و زنان با یکدیگر نشان می داد آنها در حالت عادی به سر نمی برند. احساس

مبهمی نهیب می زد که در این خانه، حوادثی غیر عادی در جریان است. برخاستم، آهسته در اطاق را گشودم و وارد

راهرو شدم. ایوانی هلالی شکل که با نرده های چوبی محصور بود، فاصله بین دید من و سالن طبقه پایین قرار داشت.

پاورچین پاورچین، خود را به کنار نرده ها کشاندم. حدود بیست مرد و زن، و دختر و پسر جوان، مست و لایعقل،

جام باده به دست، آن پایین در هم می لولیدند و مشغول رقص بودند. سالن و افراد را از نظر می گذرانیدم که صدایی

از پشت سر مرا ترساند و وحشتزده از جا پریدم.

کیوانی متبسم رو برویم ایستاده بود:

- خوب! می بینم که دختر شاه پریون از خواب بیدار شده. بیا مطعل نکن! برویم آن پایین هم شام بخوریم و هم اینکه به دوستان ایرانی معرفیت کنم.

در حالیکه دست و پای خود را جمع می کردم گفتم:

- راست می گویند؟ همه این خانمها و آقایان ایرانی هستند؟

کیوانی سر تکان داد:

- بله، ایرانی و همه مشتاق رسیدن به دنیای غرب، خوب راه بیفت!

حاضرین با ساندویچ های کوچک و لقمه ای که در سر میز کنسول، کنار دیوار چیده شده بود و انواع مشروبات الکلی

پذیرایی می شدند. همگی مست بودند و فارغ از عالم. دو سه نفری هم که هشیارتر به نظر می رسیدند آرام و غمزده

روی راه پله نشسته و دیگران را نظاره می کردند. ساندویچی برداشتم و روی مبلی نشستم. بعد از دقایقی ریتم

موزیک عوض شد و آهنگی ملایم از بلند گوی سالن پخش شد. کیوانی نزدیک آمد:

- افتخار می دهید خانم؟

خون به چهره ام دوید:

- می بخشید ولی تا به حال با همسر هم تانگو نرقصیده ام.

یک ابرو را بالا کشید و چشم ها را تنگ کرد:

- راستی! نمی خواهی که بگویی املی افسانه جان؟

از جا برخاستم:

- شما اینطور فکر کنید! با اجازه من به اطاقم می روم. از پذیرائیتان هم خیلی سپاسگزارم.

و با قدمهای شتابزده خود را به طبقه بالا رساندم در اطاق از درون قفل نمی شد، مبلی پشت آن گذاشتم و تختخواب

را کشیده به مبل چسباندم.

عجب مرد وقیحی، نمیدانم در مورد من چه فکر کرده، خدا لعنتت کند عماد که مرا به این مخمصه گرفتار کردی.

می نالیدم و بر بخت خود نفرین می فرستادم. با وجود صدای شر شر باران در ناودانها و انعکاس صدای قطرات آن

بر روی سقف سفالی، و نگرانی وحشتناکم، نمیدانم چه ساعتی از شب به خواب رفتم ولی صبح با صدای ضربه هایی بر

در بیدار شدم. صدای کیوانی بود:

- افسانه جان! هنوز در خواب هستی؟ چرا در اطاق باز نمی شود؟

به تندی از تختخواب پایین آمدم:

- معذرت می خواهم، لباس مناسب تنم نیست. اگر ممکنست چند دقیقه دیگر تشریف بیاورید.

و به سرعت شروع به جابجا کردن تختخواب و مبل کردم. تختخواب سنگین بود و فشار بدی به کمرم می آورد.

دستی بر موهایم کشیدم و در اطاق را گشودم. کیوانی با نگاهی سرشار از دلگیری و ملامت در پشت در ایستاده بود.

- پشت در چیزی گذاشته بودی؟

دستپاچه شدم:

- واله... راستش...

به درون اطاق آمدم:

- البته مانعی ندارد. شاید هم حق داری، ولی من که به تو گفته بودم لازم نیست از چیزی نگران باشی.

کلام آخرش را دستاویزی برای بر سر غیرت آوردن او قرار دادم:

- بله. البته! شما برادر عزیز من هستید و با وجود شما ترس از اقامت در این محل موردی ندارد.

لبخندی مضمئز کننده بر لبانش نشست:

- ولی من هرگز خواهری نداشته ام.

و نگاهی شرارت بار بر سر و رویم ریخت. ته دلم لرزید:

- خوب می بخشید، با من کاری داشتید؟

- بله، آمده ام تا اگر دوست داشته باشی، بعد از صبحانه به اتفاق گشتی در شهر بزنیم.

شتابزده گفتم:

- نه، نه. با این باران وحشتناک، میلی به گردش در شهر ندارم. همین جا می مانم و استراحت می کنم. هنوز خستگی راه از تنم بیرون نرفته.

شانه بالا انداخت:

- هر جور میل توست. ولی بهتر است زیاد از اطاق بیرون نیائی. می ترسم هم صحبتی با اهل خانه حوصله ات را سر ببرد.

کنار پنجره رفتم:

- حتی اگر شما صلاح بدانید، صبحانه و نهار و شام را هم در این اطاق می خورم.

به تندی گفت:

- نه، نه. لازم نیست. می توانی به آشپزخانه رفت و آمد داشته باشی ولی باز توصیه می کنم زیاد با خدمه خانه دمخور نشوی. آدمهای بی ملاحظه ای هستند. ممکنست توی ذوقت بزنند.

دلیل اینهمه نگرانش را برای هم حشر نشدن با اهالی خانه، نمی دانستم. از جا برخاست:

- خوب خانم! من به دنبال جفت و جور کردن کارهای تو می روم. امری نداری؟

تشکر کردم و نگاهم به روی دستش که دستگیره در را می چرخاند خیره ماند. آثار بریدگیهای قدیمی به روی بازوی راستش از زیر آستین کوتاه لباس، خودنمایی می کرد. تا اینجا قضیه، او را آدم موجهی نیافته بودم. با صحبتها و تاکیدش در مورد دوری گزیدن از ساکنین خانه، شکی برایم نمانده بود که در محلی نامن و غیر عادی زندگی می کنم. به آشپزخانه رفتم و پس از خوردن صبحانه مختصری رو به همان مرد پست قد ریش بزی کردم:

- می بخشید آقا! می توانم تلفنی به ایران داشته باشم؟

چشمها را تنگ کرد و چینی به پیشانی انداخت:

- با آقای کیوانی در این مورد صحبت کرده اید؟

گفتم:

- نه، ولی بعدا ایشان را در جریان می گذارم.

سر بالا انداخت:

- نه خانم! بدون اجازه ایشان نمی توانم تلفن در اختیارتان بگذارم.

کیوانی که به خانه بازگشت. خواسته ام را با او در میان گذاشتم. من و منی کرد:

- نیازی به این کار نیست عزیز. من به محض رسیدن به مالزی، کامبیز و آقای محبوبی را در جریان گذاشتم.

می دیدم ارتباطم با مامان و ایران هم قطع شده. در عین وحشت و اضطرابی که داشتم، کنجکاوی عجیبی به دلم افتاده بود. میخواستم سر از کارهای کیوانی و اهل خانه در بیاورم. ولی از آنجا که هرگز آدم متهوری نبودم، جرئت اینکار را در خود نمی یافتم. باز شب شد و باز هم برنامه بزم شبانه آغاز گشت. به دعوت کیوانی به سالن رفتم. از حدود بیست نفر زن و مرد شب گذشته، بیش از هفت هشت تایی باقی نمانده بودند. باز هم برنامه رقص و میخوارگی برپا بود. تنها همان دختر و پسر جوان شب گذشته را دیدم که باز هم غمگین روی پله های منتهی به طبقه دوم نشسته بودند. خیلی زود شام خوردم و به اطاقم باز گشتم. باز هم مبلی پشت در گذاشتم و تختخوابم را کشیده و به آن تکیه دادم.

نزدیکیهای ظهر بود که کیوانی به اطاقم آمد. مثل همیشه لبخندی تصنعی، نقابی بر چهره خشنش کشیده بود. پاکتی به دستم داد:

- بیا بگیر خانم! می بینی با چه سرعتی کارهایت را ردیف می کنم؟ ویزا و بلیط پرواز لندن هم آماده شد. کیوانی سخت سعی در جلب توجه و اعتماد من داشت. و همچنین می دیدم علاقه زیادی به خاطر نشان ساختن حدود قدرت و کارایی خود دارد. گفتم:

- چه جالب! فکر نمی کردم کارها به این زودی تمام شود. اشاره به پاکت کرد:

- البته زمان پرواز دو روز دیگر است. عقیده دارم تا آن موقع از خانه بیرون بیائی و لااقل همین دو روبرت را ببینی. امروز هوا آفتابی است و می توانیم به هایلند برویم. منطقه خوش آب و هوایی است. اگر حالتش را داری لباس گرمی بردار و راه بیفت! باز هم طفره رفتم:

- متشکرم، هم وقت آمدن شهر را دیده ام و هم موقع رفتن خواهم دید. موقعیت جسمانی نامساعدی دارم. فکر می کنم اگر در خانه بمانم برای من بهتر باشد. با تعجب نگاهم کرد:

- تو هم آدم عجیبی هستی. خیلی خوب هر جور که میل توست. بعد از رفتنش پاکت را روی سینه فشردم. دلم میخواست هر چه زودتر از آن خانه لعنتی و مرموز بیرون بروم. البته تاسفم از این بود که در سفر، کیوانی مرا همراهی خواهد کرد. باز هم صبحی را به شب رساندم و باز درب اطاقها گشوده شد. ابتدا صدای همهمه در راهرو پیچید و بعد صدای موزیک و قهقهه حاضرین بلند شد. برای پاسخ به پیغام کیوانی به سالن طبقه پائین رفتم. تعداد میهمانان بیشتر شده بود. چیزی حدود سیزده، چهارده بزرگوار، از افراد حاضر در شب گذشته جز دو سه نفری کسی به چشم نمی خورد. کنار یکی از دختران رفتم. قصد داشتم سر صحبت را با او باز کنم که کیوانی را در کنار خود دیدم:

- افسانه جان! نمی خواهی شام بخوری؟

کلامش تحکم آمیز بود. جواب دادم:

- چرا، اتفاقا برای خوردن شام آمده ام.

در زمان بودنم در سالن، کیوانی لحظه ای از من جدا نشد. کنارم ایستاد و از خاطرات مشترک خودش و کامبیز برایم گفت و زمانی که شب به خیر گفتم تا به اطاقم بروم، تاکید کرد:

- فردا آخرین روزی است که در این شهر هستی. آماده باش تا حتما گشتی در شهر بزیم.

به او قول دادم و به اطاق خود رفتم. طبق معمول شبهای اقامتم، میل و رختخواب را پشت در قرار دادم. در خوابی کابوس گونه غوطه ور بودم که با صدای همهمه ای در راهرو بیدار شدم. ابتدا صدای شیون زنی و بعد صدای برخورد دو جسم بر هم و بعد هم صدای کیوانی بود که بم و خفه، کسی را تهدید می کرد:

_____ - زودتر به اطاقتان برگردید اگر صدایی از شما بشنوم، قطعاً فردا را نخواهید دید. به

اطاقتان بروید و دیگر از آنجا خارج نشوید. همین فردا ترتیب کار شما را خواهیم داد.

چشم روی روزن جا کلیدی گذاشتم. در روشنایی کم سوی راهرو، چند نفر را دیدم که درست مقابل درب اطاقم ایستاده اند. دستی را دیدم که در دستانی ظریف قلاب شد و دست نیرومندتر، دست ظریف را به دنبال خود کشید و بقیه به دنبال آنها رفتند. صدای باز و بسته شدن درب مجاور را شنیدم و بعد صدای قدمهایی را شنیدم که دور می شدند. از شدت ترس و هیجان، نزدیک بود قلبم از سینه بیرون بزند. به سرعت رفتم و روی دیوار اطاق گوش خواباندم. صدائی واضح از آنجا شنیده نمی شد. مدتی با تب و تاب روی تختخواب افتادم و غلت زدم ولی عاقبت کنجکاوی بر من چیره شد. آهسته تختخواب و میل را از پشت در کنار کشیدم و دستگیره را چرخاندم، حرکتی در بیرون اطاق ندیدم. در را به آرامی گشودم و وارد راهرو شدم. نگاهی به چپ و راست کردم. کسی دیده نمی شد. پاورچین پاورچین، به در اطاق مجاور نزدیک شدم. صدای زمزمه ای خفیف و هق هق گریه ای از درون اطاق به گوش می رسید. خوب گوش سپردم. صدا مبهم بود. دست روی دستگیره در گذاشتم و آهسته آنرا چرخاندم. صدای هق هق گریه قطع شد. تنم لرزه شدیدی داشت. قدم به درون اطاق گذاشتم. دختریب جوان با باز شدن در، در آغوش مرد همراهش پناه گرفت. آنقدر وحشتزده بود که حتی از من، با همه ضعف و وحشتم می هراسید. دست روی لب گذاشتم و در حالیکه صدا را در گلو می شکستم، گفتم:

- ساکت! خواهش می کنم حرفی ننزید! من به قصد آزار شما نیامده ام.

فکر می کنم دیدن پیکر لرزان و صدای مرتعش بود که خیلی زود اعتماد آنها را نسبت به من جلب کرد. در شعله چراغ دیوار کوب، خوب نگاهشان کردم. همان دختر و پسری بودند که دو شب پیش، آنها را نشسته بر روی راه پله ها دیده بودم. قدرت ایستادن نداشتم. همانجا گوشه تختخواب آنها نشستم و تکیه بر آسمانه آن زدم. پسر جوان به حرف آمد:

- کسی شما را اینجا فرستاده؟

- نه. قسم می خورم. منم از میهمانان این خانه مرموز هستم.

دختر جوان، چشمان درشت و تبارش را به من دوخت:

- راست می گوئید؟ آیا شما هم به قصد عزیمت به کانادا در این خانه هستید؟

گفتم: کانادا، نه! من برای اعزام به کشور انگلیس در این خانه هستم.

زن جوان نگاهی مردد به مرد کرد و گفت:

- پس جان شما هم در خطر است!

گفتم: منظورتان چیست؟ واضح تر صحبت کنید!

مرد به جای دختر جوان جواب داد:

- یعنی از روزی که به این محل وارد شدید، متوجه حرکات و رفتار مشکوک سکنه این خانه نشده اید؟

- چرا، متوجه این موضوع که شده ام. ولی بگوئید مشکل امشب شما چه بود؟

دختر روی تختخواب نشست و مرد جوان کمی به من نزدیکتر شد:

- بهتر است آهسته تر صحبت کنیم. می ترسم کسی پشت در مراقب ما باشد.

و نجوا کنان شروع به صحبت کرد:

- چند روزی می شود که از مرز گذشته ایم و ما را در این خانه سکنی داده اند. دختر و پسر جوانی هم اطاقی ما

بودند که به طرز مرموزی ناپدید شدند. یعنی در فاصله یک صبحانه خوردن ما. و زمانی متوجه غیر عادی بودن

مسئله شدیم که ساک آن دختر در اطاق و زیر تختخواب جا مانده بود. قطعاً اگر رفتنشان عادی بود، ساک خود را

همراه می بردند. با ما هم صمیمی شده بودند ولی حتی اشاره ای به رفتن خود نکردند. بعد از رفتن آنها حماقت

کردیم و سوءظن خود را نزد ساکنین خانه ابراز داشتیم، و همین مسئله سبب شده تا ما را در این اطاق زندانی کنند.

حالا هم با مسائلی که در طی این چند روز در این خانه دیده ایم، با این ورود و خروجهای غیر عادی مسافران و با

عملی که در حال حاضر در حق ما روا داشته اند، مطمئن هستی که جانمان در خطر است.

وحشتی بیش از پیش ذهنم را در هم می فشرد. گفتم:

- با هم چه نسبتی دارید؟

دختر جواب داد:

- دخترعمو، پسر عمو هستیم.

- ازدواج کرده اید؟

دختر سر تکان داد:

- هنوز نه، یعنی نه بطور رسمی.

گفتم: چه شد که به فکر مهاجرت و خروج غیر قانونی از مرز افتادید؟

- آه، جریانش مفصل است. ولی بطور خلاصه دلیلش سختگیری و مخالفت پدر و مادرهامان به روی مسئله ازدواج ما

بود.

حرفهایشان کنجکاویم را برانگیخته بود:

- مخالفت پدر و مادرهاتان، مگر دختر عمو پسر عمو نیستید؟

پسر به حرف آمد:

- آخر وضعیت فامیلی ما زیاد هم طبیعی نیست. پدر من و عمویم، یعنی پدر بهار، سالهاست که با یکدیگر اختلاف

دارند و این اختلاف به حدی شدت یافته که آنها به خون یکدیگر تشنه هستند. مدتها بود با عمو جان رفت و آمدی

نداشتیم، ولی همان بار اولی که بهار را در اوج بالندگی در منزل عمو ام دیدم، متوجه شدم دختر آرزوهای خود را

یافته ام. باور نمی کنید ولی، مادور از چشم والدین خود و بطور مخفیانه یکدیگر را ملاقات می کردیم، تا بالاخره

تصمیم گرفتیم جریان را نزد بزرگترها بازگو کنیم و پیمان زناشویی خود را با توافق آنها ببینیم.

دختر توی حرف مرد جوان رفت:

- ولی وای از آن روز. نمی دانید با چه برخورد تند و خشنی از جانب آنها روبه رو شدیم. قدغن کرده بودند که ارتباط خود را با یکدیگر قطع کنیم و نامی از آن دیگری نبریم.
و پسر ادامه داد:

- ولی دیگر دیر شده بود. ما عاشقانه یکدیگر را دوست داشتیم و این را می دانستیم که ازدواج ما در ایرانغیر عملی است. به محض پایان یافتن تحصیلات من، تصمیم به خروج از ایران گرفتیم، ولی مسئله سربازی من در میان بود و همچنین با وجود بی اطلاعی پدر بهار، مشکل اخذ پاسپورت او. روزی در یک مهمانی دوستانهف با شخصی آشنا شدم که صحبت از خروج غیر قانونی از مرز می کرد. از او آدرس و تلفن گرفتم و همان سر آغاز این وضعیت فلاکت بار است که می بینید.
پرسیدم:

- مخارج سفر را چگونه تهیه کردید؟ چه مبلغی از شما گرفته اند؟
دختر سر به زیر افکند:

- بهتر است این را سوال نکنید. آنقدر به انجام یافتن این سفر مشتاق بودیم که دست به اعمال احمقانه ای زده ایم.
و گویی حرف روی دلش سنگینی می کرد:

- علاوه بر فروش اتومبیل هومان و طلاهای خودم، مقداری از صلا و جواهر مادرم را نیز برداشتم و بفروش رساندم.
آه خدای من! چقدر احمق بودم! امیدوارم مرا برای اینکارم ببخشند.

قلبم فشرده شد. دلم می خواست به آنها کمکی بکنم. با خود گفتم شاید با توسل به کیوانی بتوانم آندو را از این مخمصه نجات دهم. گفتم:

- بسیار خوب! حالا استراحت کنید¹ دعا می کنم به سلامت از این خطر برهید.
و از اطاقشان با احتیاط بیرون آمدم. تا اسعتها خواب یه چشمانم را نیافت.

* * *

با ضربه هایی به در از خواب بیدار شدم. سرم سنگین بود و جسمم در هم کوفته و خسته. برخاستم و در را گشودم.
کیوانی بود:

- افسنه جان! خیلی خوابیدی! الان لنگ ظهر است. مثلا قرار بود امروز با من به گردش بیایی. بیا برو صبحانه بخور و برای رفتن آماده شو!

دست روی شقیقه هایم گذاشتم:

- نه! معذرت می خواهم. سر درد بدی دارم، نمی توانم بیرون بیایم.

یک دست را به درگاه اطاق تکیه داد و چشم به صورتم دوخت:

- بله، رنگ و روی درستی هم نداری. شاید سرما خورده ای. خیلی خوب آماده شو تا ترا به درمانگاهی ببرم! با این اوضاع و احوال ممکنست از سفر فردا بیفتی.

به هر راه که زدم، آخر موفق نشدم از خواسته او شانه خالی کنم. فکر کردم بد هم نیست شاید بیرون برویم و راحت تر بتوانم در مورد آن دختر و پسر با او صحبت کنم، گفتم:

- پس شما بفرمائید! من تا ده دقیقه دیگر آماده می شوم.

در آشپزخانه لیوانی شیر سر کشیدم و برای خروج از خانه به کیوانی که در سالن منتظر بود ملحق شدم. لبخند شیطانی و عجیب بر لب داشت. نگاهش بیشتر از همیشه مرا می ترساند. سوار بر اتومبیل شدیم. دوباره بارانی سیل آسا و بی وقفه شروع به باریدن کرده بود. دانه های درشت آن روی شیشه و سقف اتومبیل ضرب گرفته و دید را مختل می کرد. کیوانی توی جاده اصلی پیچید و راه شهر را در پیش گرفت. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. دقایقی بیشتر نتوانستم تاب بیاورم. دهانم باز شد:

- می بخشید آقای کیوانی ولی من دلم می خواهد بدانم، در محل اقامت ما چه می گذرد؟
چشمهایش گرد و شد یک لحظه پا را از روی گاز برداشت ولی خیلی زود برخورد مسلط شد. همین طور که چشم به جاده داشت گفت:

- منظورت چیست؟ منکه در همان اولین روز ورود، در مورد خانه به تو توضیح دادم. ساکنین آن یا خدمه خانه هستند یا گروهی که مانند خود تو مسافر هستند و پس از چند روز توقف، آنجا را ترک می کنند.
تک و توکی خانه های شهری در دو طرف جاده پیدا شده بود. با نزدیک شدن به محل پرتردد و آباد، جسارتم بیشتر شد:

- بله منظور من هم همین مسافران هستند. به نظر هیچکدام وضعیت عادی ندارند و هر یک به سرنوشت نامعلومی گرفتار می شوند.

خون به چهره اش دوید و رگهای گردنش طنابی و متورم شد:

- چرا چنین حرفی می زنی افسانه خانم!؟

_____ حالا دیگر به خیابانها تنگ و باریک و پر تردد شهر رسیده بودیم. مطمئن بودم از امنیت کافی برخوردار هستم. گفتم:

«مثلاً همین پسر و دختری که در مجاورت اطاق من زندگی می کنن، چرا آنها را زندانی کرده اید؟»

کیوانی نگاه تندی به من انداخت. چشمان مرموزش سرخ و حونبار شده و از حدقه بیرون زده بود. سرپای وجودم از وحشت به لرزه در آمد. سرتکان داد و با خشونت گفت:

«دختر و پسری در مجاورت اطاق تو زندگی نمی کنند، حتماً خواب دیدی.»

هیجان زده بودم. با ناراحتی گفتم: «ولی خود من با آنها صحبت کرده ام. همین دیشب بود.»

کیوانی گوشه ای پارک کرد و نگاه در نگاهم دوخت: «خوب آنها چه می گفتند؟»

در صدایش تهدید و خشونت یکجا جمع بود. پشیمان از صحبتهای ردو بدل شده نگاه از او دزدیم و سر را به زیر انداختم. لحن کلامش ملایم تر شد:

«ببین افسانه جان! بهتر است فعلاً کاری به این کارها نداشته باشی. بعداً کامییز ترا در جریان کامل امور قرار خواهد داد. اتفاقاً پست مهمی در دم و دستگامان برای تو در نظر گرفته ایم.»

نگاه پرسشگر خود را به او دوختم: «از چه چیز صحبت می کنید؟»

آرنج را به فرمان اتومبیل تکیه داد و دست زیر چانه گذاشت. در حالی که یک بری نگاهم می کرد، گفت:

«فکر می کنی به چه دلیل کامییز از تو حمایت می کند و اینطور ساده داری به دنیای غرب می رسی؟»

شانه بالا انداختم: «نمی دانم!»

خندید، خنده ای تلخ و مسموم: «تو دختر جالبی هستی! جالب و زیبا! و برای فعالیت در گروه ما، واقعاً بی نظیری. وقتی خوب با کارهای گروه آشنا شدی و شروع به همکاری با ما کردی، آنوقت خواهی دید که به چه کر جالبی اشتغال داریم. از همه گذشته پول هنگفتی است که نصیب تو می شود.»

گفتم: «ولی به چه قیمتی؟»

دست به چانه ی خود کشید: «تنا ممنوعیت حرفه ی ما، احساساتی شدن است. البته نمی خواستم به این زودی ترا دعوت به همکاری کنم. قرار بود کامییز کم کم ترا در جریان کار قرار بدهد ولی با سؤالات خود اینکار را تسریع کردی.»

در محله شلوغی بودیم مطمئناً پلیس در آن حوالی پیدا می شد. گفتم:

«آقای کیوانی این کارها از پس من بر نمی آید. دلم می خواهد همین امروز آن دختر و پسر جوان را ببینم و از سلامتشان مطمئن شوم.»

غریب: «در این کارها دخالت نکن. اصلاً به صلاح تو نیست.»

درب اتومبیل را گشودم: «من همین جا پیدا می شوم و شما جواب مرا در اداره ی پلیس خواهید دید.»

هنوز پاهایم زمین را لمس نکرده بود که کیوانی با جهشی ناکهانی مرا به درون کشید و در را بست. می خواستم فریاد بکشم و در را باز کنم که با ضربه ی سنگین دست او بر ناحیه ی گیجگاهم، اختیار از دست دادم و روی صندلی ولو شدم. متوجه بودم کیوانی در خیابان دور زد و در حالیکه با یک دست سر مرا به صندلی فشار می داد و با دست دیگر کنترل اتومبیل را در اختیار داشت. دیوانه وار به پیش می راند. برگ درختان زینتی و دیگر درختان با چرخشی جنون آور از برابر دیدگانم می گذشتند. با ناامیدی دست به دعا برداشتم. «خداوندا کاری کن پلیس او را به دلیل سرعت غیرمجاز دستگیر کند.» ولی چنین اتفاقی نیفتاد. و زمانی فشار دست او از روی سرم برداشته شد که دوباره در جاده ی بیرون شهر افتاده بودیم. باران سیل آسا می بارید. اتومبیل های روبه رو خوب دیده نمی شدند. دعا کردم، لاقط تصادف کنیم و همانجا یا نجات یابم و یا بمیرم و از شر این زندگی نکبت بار رهایی یابم. لبخند خوفناکی، لبان کیوانی را از هم گشوده بود. به نظر در شرایط عادی روحی به سر نمی برد. آرام روی برخاستم و روی صندلی نشستم. کیوانی عکس العملی نشان نداد. برف پاک کن، با صدای غیژ، غیژ اعصاب خرد کنی، بالا و پایین می رفت و سیل رگبار را از روی شیشه به چپ و راست می برد. کمی بر خود مسلط شدم: «ممکن است بگویی چه نقشه ای در سر داری؟»

صدایی خراشیده، از ته گلویش خارج شد: «سرچایت بتمبرگ و خفه شو! حالا دیگر برای من خط و نشان می کشی نسناس؟»

مطمئن بودم که نقشه های شومی دارد. با تصمیمی ناگهانی شیشه ی عطری از کیفم بیرون کشیدم و با آن، شروع به زدن بر سر و روی او کردم. کنترل اتومبیل از دستش خارج شد. جاده به شدت لغزنده بود. سعی کرد دست مرا در هوا بگیرد ولی آنچه نیرو در بدن داشتم جمع کردم و خود را به چپ و راست حرکت می دادم و همچنان شیشه ی عطر را بر سر و روی او و دستانش می کوفتم. متوجه شدم به جاده ای فرعی پیچید. دیگر اشهد خود را گفتم. چشمانش از حدقه بیرون زده بود و سرخ سرخ در میان صورت پریده رنگ او جلوه ی خوفناکی داشت. برای آخرین بار، تمام قوا را در دستانم جمع کردم و یکبار دیگر شیشه را بر سر او زدم. جاده سراسیمه تندی داشت. کنترل از دستش خارج شد و اتومبیل روی دو چرخ سمت چپ بلند شد. وحشتزده چشم به جلو دوختم. در چشم به هم زدن، احساس کردم از روی صندلی کنده می شود. یکدست را محکم به دستگیره ی کنار ماشین گرفتم و دست دیگر را حائل سر قرار

دادم. اتومبیل چپ شده بود و مسافتی روی سقف حرکت کرد. حس زمان و مکان را از دست داده بودم. لحظاتی گیج و منگ بودم تا بالاخره به خودم آمدم. سر کیوانی یک بری افتاده بود و ناله می کرد. دستی بر سر و بدن خود کشیدم. هنوز باور نداشتم که زنده و سالم باشم. پاها را حرکتی دادم، جز کوفتگی مختصری، صدمه دیگری حس نمی کردم. دستگیره را فشار دادم. در به نظر کج شده، آهنگهای آن در هم فرو رفته می رسید. از ته دل بر خدا پناه رم و شرع به ضربه زدن به در با نیم تنه ی خود کردم. بعد از چند ضربه، در با ناله خشکی باز شد. به سرعت خود را بیرون کشیدم و بعد از برداشتن کیفم در جاده ی لغزنده و سرایشیب، شروع به دویدن کردم و مسافت زیادی تا جاده ی اصلی فاصله نبود ولی، طی همان مسافت کوتاه چون عمری بر من گذشت. کنار جاده ایستادم و با حرکات دست از رانندگان مسیر، طلب یاری کردم.

آستین بارانیم پاره بود و انگار با آن سر و وضع به هم ریخته، کسی جرأت سوار کردنم را نداشت. نگاهم با وحشت، گاه به گاه ردی از کیوانی می گرفت. در عین ناامیدی بودم که اتومبیلی کنارم توقف کرد. سرنشینان آن مرد و زنی مسن بودند. زن اشاره کرد که سوار شوم. با خوشحالی در را گشودم و سر تا پا آبچکان، خود را به درون اتومبیل انداختم. مرد سؤالی کرد ولی متوجه ی زبان بیگانه ی او نشدم. با دست اشاره به پارگی بارانی و زیر چشمم کرد و سر و دست تکان داد. تنها زبانی که می توانستم تا حدودی مقصود خود را برسانم انگلیسی بود و گفتم: «تصادف». مرد دست تکان داد، معلوم بود می پرسد چیکار می تواند برای من بکند. فکرم جمع نبود. ابتدا می خواستم بگویم مرا نزد پلیس ببرند ولی، از این فکر خود پشیمان شدم بهر حال پاسپورت و مدارکم جعلی بود و ممکن بود به دردرس بدی گرفتار شوم. راهی جز بازگشتن به آن خانه دهشتناک و برداشتن چمدانم نداشتم. پول و گذرنامه داخل چمدان بود. دست در کیفم کردم و آدرس آن خانه مذکور را بیرون آوردم. ورقه کاغذ را روبروی مرد گرفتم: اینجا پلاتینگ جایا!

مرد لبخندی زد و سر تکان داد. آدرس را به همسرش داد و راه افتاد. در طول مسیر، مرد راننده و همسرش، در حال رد و بدل کردن جملاتی بودند. به نظر می رسید در در مسئله ای اختلاف نظر دارند. دل توی دلم نبود. نکند تصمیمی بگیرند مرا به پلیس تحویل بدهند. ولی، این بار شانس با من همراه بود. مرد به سمت راست جاده پیچید و پس از طی مسافتی، کنار همان خانه مرموز توقف کرد. با اشاره سر و دست تشکر کردم و پیاده شدم. برای ورود به خانه خوف عجیبی داشتم. تنها به خدا پناه بردم. بارانی را از تنم خارج کردم و در زدم. همان مرد کوتاه قد، در را برویم باز کرد. با تعجب وارد ازم کرد:

«اتفاقی افتاده؟»

لبخندی مصنوعی بر لب آوردم: «زیاد مهم نیست. آقای کیوانی مرا سر خیابان پیاده کردند و گفتند تا نیمساعت دیگر به خانه باز می گردند.»

با چشمان شریخ خود ناباورانه نگاهم کرد و را آشپزخانه را در پیش گرفت. به سرعت از پله ها بالا رفتم. چمدان و ساکم را از اطاق برداشتم و با احتیاط وارد راهرو شدم. از شدت اضطراب قلبم داشت منفجر میشد. با پیکری لرزان در حالیکه کنترلی بر راه رفتنم نداشتم و پاهایم در هم می پیچید خود را به درب خروجی رساندم. وحشت آنچنان بیر وجودم چیره بود که راه را درست نمی دیدم و گویی در خواب حرکت می کنم. نمیدانم به چه جان کنندی بود که خود را به سر خیابان رساندم. مسافتی را با هراس در جاده دویدم و بالاخره از رانندگان در حال تردد استمداد طلبیدم. اتومبیلی کنار پایم توقف کرد. به زبان انگلیسی توسل جست: «آقا! لطفاً فرودگاه.»

اشاره کرد سوار شوم. و بطور معجزه آسایی خود را در فرودگاه شهر کوالالامپور یافتم. بلیطم متعلق به شرکت هوایی بریتیش ایرویز بود. با مراجعه به اطلاعات مرا به سوی دفتر هواپیمایی که در فرودگاه مستقر بود هدایت کردند. خود را به متصدی دفتر که خانمی جوان بود رساندم:

«خانم لطفاً کمک کنید. زندگی در خطر است.»

چشمانش گشاد شد: «به چه دلیل؟»

با همان انگلیسی دست و پا شکسته از او خواستم چیزی نپرسد و تنها کمک کند.

شانه ها را بالا برد:

نخوب! حالا چه کاری از دستم بر می آید؟»

_____ بلیط و تاریخ حرکت را نشان دادم: «اگر ممکنست زمان پرواز را به جلو بیندازید.»

بلیطم را گرفت: «مطمئن نیستم اینکار به سادگی صورت پذیرد. باید منتظر شوی تا همکارم از نهار ببرگردد.»

تازه دلیل ضعف و ریشه ی دلم را می فهمیدم. وقت نهار بود ولی جرأت حرکت از جای خود نداشتم. نگران بودم

برای تهیه غذا حرکت کنم و عوامل کیوانی در تعقیب باشند و برایم دردسر بیافرینند.

ساعتی معطل شدم تا بالاخره دختر مذکور اعلام کرد مرا با اولین پرواز که در ساعت هشت آنشب صورت می

پذیرفت به لندن خواهد فرستاد. در کنار ایستگاه فروش بلیط هواپیمایی پناه گرفتم تا شماره پرواز اعلام شد و زمانی

نفسی به راحتی کشیدم که هواپیما به روی باند فرودگاه به حرکت در آمده بود. با پروازی طولانی و توقفی بین راه

بالاخره نزدیکیهای نیمه شب به وقت محلی هواپیما در فرودگاه هیتروی لندن به زمین نشست. از هواپیما که پیاده

شدم. احساس خلاء با تمام سنگینی خود در وجودم رخنه کرد. به پشت سر نگاه کردم. هیچ یآوری نبود. در فرودگاه

کشوری غریب خود را یکه و تنها می دیدم. فکر کردم با این سیاخی شب حالا به کجا باید پناه ببرم. من که کسی و یا

جایی را نمی شناسم. اصلاً به چه کسی اعتماد کنم؟ با این پول اندک. از چه کسی یاری بطلبم. پس از گرفتن چمدانم

همانجا روی یکی از کاناپه های راحتی سالن انتظار فرودگاه نشستم. رفت و آمد رفته رفته تقلیل می یافت. افرادی را

دیدم که روی کاناپه ها دراز کشیده بودند و با اعلام هر پرواز بعضاً بر می خواستند و سالن را ترک می کردند. زنی

لاغر اندام و دوکی شکل با لباس مخصوص و سطل و خاک اندازی در دست به من نزدیک شد و شروع به جمع کردن

زباله های روی زمین و زیر میبل ها کرد. مردی قوی هیکل در پس او با جاروبرقی عظیمی سالن را نظافت می کرد. زن

به کنار من رسید. اشاره به پایم کرد که آنرا جمع کنم. نمی شد حدس زد که چه سنی دارد. چهره ی پر چروک و شل و

آویزان حکایت از سختی زندگی او داشت. آرام پاهایم را روی کاناپه جمع کردم. میل شدیدی به خواب در خود

حس می کردم. همانجا سر روی تشک کاناپه گذاشتم و چشم به سقف دوختم. سعی داشتم با خستگی و تمایل شدیدم

به خوابیدم مبارزه کنم. ولی دست خودم نبود. کم کم پلکهایم سنگین شد و رویهم نشست.

حس کردم دستی بازوانم را تکان می دهد. چشم گشودم. همان زن لاغر اندام نظافتچی کنارم نشسته بود. بسرعت

برخاستم و راست در جا نشستم. کف دستها را روبرویم گرفت و با حرکات آرام سر از من خواست تا آرامش خود ارا

حفظ کنم. دستی به چهره کشیدم:

«چه اتفاقی افتاده؟»

کلمات را طوری بیان می کردم که قطعاً ناواردیم به زبان انگلیسی کاملاً مشهود بود. لبخندی چروک صورتش را پس زد:

«نگران نباش. دیدم که از نیمه شب تا به حال در اینجا خوابیده ای گفتم نکند از پروازت جا بمانی.»

گفتم: «متشکرم من پروازی در پیش ندارم.»

اشاره به چمدانم کرد: «نگران اینها بودم. مرتب مراقبت کرده ام که کسی به تو دستبرد نزنند.»

اشک در چشمانم جوشیدن گرفت. هرگز تصور نمی کردم در این کشور غریب دلسوز و مراقبی پیدا شود. سعی می

کردم بر اعصاب خود مسلط باشم ولی دست خودم نبود سیل اشک بی وقفه بر چهره ام می لغزید. زن صبورانه

لحظاتی نشست و نگاهم کرد. شرمزده دستی بر چهره کشیدم:

«لطفاً شما بروید! میدانم که خیلی خسته هستید.»

چشمان درشتش را تنگ کرد: «تو به کجا خواهی رفت؟»

«هنوز نمی دانم.»

«کسی را در لندن نداری؟»

غمزده سر تکان دادم: «نه هیچکس.»

«جایی را برای اقامت می شناسی؟»

«نه اصلاً»

دستم را گرفت: «برخیز! من خانه ای اجاره ای به تو معرفی خواهم کرد. برخیز تا ترا به یک بوردینگ هاوس ببرم.»

شتابزده گفتم: «ولی من پول زیادی ندارم.»

جلو افتاد: «بله! حدس می زدم. راه بیفت! من خانه ای ارزان به تو معرفی می کنم.»

در حالیکه به او محبتهایش هم شک داشتم ناگزیر در پی اش روان شدم. به ایستگاه مترو که در فرودگاه قرار داشت

رفتیم و پس از تعویض دو سه خط از ایستگاه زیر زمینی بیرون آمدیم. خیابانی قدیمی و کثیف و ظاهراً فقیر

نشین. جلوی چشمم ظاهر شد. زن ساکم را گرفت:

«بارتو سنگین است. بده تا کمکت کنم.»

به دنبال او می رفتم ولی به جایی که نمی دانستم باز چه حوادثی در انتظارم منست. زن جهتی از خیابان را انتخاب کرد

و با قدمهای خسته و سنگین به آنسو پیچید. خیابانی بود که بر سر اکثر خانه ها تابلوهایی به چشم می خورد. نبرای

فروش.»

فرسودگی ساختمانها نشان از قدمت ساخت آنها داشت. زن کنار دری ایستاد.

«بیا!! در اینجا قطعاً اطاق مناسبی برای تو وجود دارد.»

ته دلم می لرزید. گفتم: «نام این محله چیست؟»

میخواستم لااقل آدرسی از آن خانه که ممکن بود بدرون آن بروم داشته باشم ولی خودم هم نمی دانستم به چه دردم

می خورد. در حالیکه گوش به صدای آنسوی در تیز کرده بود گفتم:

«توتن هام»

پیرزنی سر از پنجره طبقه دوم بیرون آورد و با دیدن زن دستی تکان داد: «آه تو هستی مارتا؟» و سر را تو کشید. چند

لحظه نگذشت که کنار در خانه آمد. چشمانی آرام و آبی در میان دریایی از چین و چروک نشسته بود. با دیدنش

آرامش یافتم. زن خطرناکی به نظر نمی رسید. زن لاغر اندام با او کمی خوش و بش کرد و مسئله مرا در میان گذاشت
زن با همان چهره عبوس و بی تفاوت گفت:

«یک اطاق خالی دارم ولی آن اطاق دو تخته است و تخت دیگر در اختیار دختری است. بگو اگر دوست دارد برویم
اطاق را ببیند.»

کاملاً متوجه سخنانش شده بودم گفتم: نخواهش می کنم اطاق را به من نشان بدهید.»
پاسپورتم را خواست و پرسید: «کجایی هستی؟»
گفتم: «ایرانی!»

ابو بالا کشید و چشمان خود را گشاد کرد و در حالیکه لبها را به نشان وحشت جمع می کرد گفت: «در این شهر تنها
هستی؟»

سر تکان دادم: «بله»

اشاره کرد: «خیلی خوب. بیا تو!»

ساختمان بوی نامی داد و در و دیوراش را کاغذ دیواری کثیف و چرکمردی پوشانده بود. قطعاً سالها بود که رنگ
نظافت جدی به خود ندیده بود. پیرزن در اطاقی را در همان طبق زیرین گشود:

«اطاق اینست. اگر می پسندی چمدانت را آن گوشه بگذار!»

گفتم: «بله می پسندم.»

و چمدان را زمین گذاشتم. زن همانطور بی تفاوت گفت:

«چند شب قصد اقامت داری؟ لازمست نیمی از اجاره را همین حالا بپردازی.»

گفتم: «مدت زمان اقامتم را هنوز نمی دانم ولی می توانم مبلغی به شما پرداخت کنم.» و تقریباً نیمی از پوند همراهم را
در دستانش قرار دادم. زن لاغر اندام نگاهی به من انداخت و گفت: «اینجا تو فقط رختخواب و صبحانه داری. شام و
ناهارت باید خودت تهیه کنی.»

واشاره به گوشه تاریک و نمود راهرو کرد: «آنجا هم آشپزخانه است. در صورت لزوم می توانی غذاهای ساده را در
آن طبخ کنی.»

از او تشکر کردم. چشمها را تنگ کرد. «اوه اصلاً لازم به تشکر نیست. من معمولاً مسافران بی جا و مکان را به میس
مین معرفی می کنم.»

دست در کیف کردم تا به او حق الزحمه بپردازم. دستم را پس زد و با خداحافظی سردی را خروجی را در پیش
گرفت. پس از رفتن او دچار احساس غریبی شدم. مانند غریبی که پناه بر کوچکترین خاشاک سیلاب می برد. وجود
آن زن باعث دلگرمی ام بود. پیرزن صاحبخانه هم پس از وزرانداز کردن سرپای من به طرف راه پله رفت و در
حالیکه ناله نردبان چوبی با هر قدم او به هوا بر می خاست از نظرم ناپدید شد. به درون اطاق رفتم. اطاقی تاریک و غم
گرفته. بدون کوچکترین پنجره و روزن. روی یکی از تختخوابها نشستم. آرنج را به زانو تکیه دادم و سر را بین دو
دست گرفتم. اندیشیدم. «باید به مامن تلفنی بزنم باید از او کمک بخواهم.» ذهنم آشفته و در هم کوفته بود. نمی
دانستم چاره ام چیست. نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. حتی جرئت نداشتم قدم از آن اطاق بیرون بگذارم. صدای
باز و بسته شدن در مرا از خود بیرون کشید. زنی سبزه رو با چشمانی سیاه سیاه و گیسوانی مجعد در قاب در ایستاده
بود و نگاهم می کرد. کلافگی مرا که دید لبخند زد:

«سلام امروز به اینجا آمده ای اینطور نیست؟»

شتابزده جواب دادم: «بله»

اشاره به تختخواب کرد: «و روی تخت من نشسته ای.»

از روی تخت برخاستم: «متأسفم»

تبسمی کرد: «اوه اصلاً فکرش را هم نکن.»

کنار میز توالیت نشست و در حالیکه آرایش رنگ پریده چهره را با پنبه از روی پوست برمی داشت. گفت: «صبحانه خورده ای؟»

با سر جواب منفی دادم. از توی آینه نگاهم می کرد و بی حوصله برخاست. خستگی از سر و رویش می بارید. با دست اشاره کرد: «نیک دقیقه صبر کن تا برگردم.» و از اتاق خارج شد. دقایقی چشم به در داشتم تا بازگشت. دو سینی همسان در دستش بود. یکی را به طرف من دراز کرد: «بیا بگیر!»

و آرام و شمرده در حالیکه سعی می کرد کلامش را برای تفهیم به من بهتر ادا کند گفت: «از فردا صبحانه ات را از میس مین طلب کن! بدش نمی آید گاهی یکی از ساکنین صبحانه را فراموش کند.»

درون هر سینی قطعه ای نان فنجان قهوه یک تخم مرغ نیمرو و قطعه ای ژامبون سرخ شده قرار داشت. تازه گرسنگی را به یاد آورده بودم. دختر مزبور سینی صبحانه را روی تختخوابش گذاشت. چهارزانو روی تخت نشست و شروع به خوردن کرد. انگار چیزی را به یاد آورده باشد: «راستی من آناماریا هستم و تو؟»
«افسانه هستم!»

چند بار تکرار کرد «افسانه» و دوباره مشغول خوردن شد. تا ریزترین قطعات نان را بلعیدم. پول زیادی نداشتم و باید برای صرفه جویی در هزینه انرژی مناسبی ذخیره می کردم. زن جوان سینی های خالی را پشت در گذاشت و خود را روی تختخواب انداخت. نگاهش می کردم که دیدم با سرعتی باور نکردنی خروپفش به هوا برخاست. تمام روز را منار تختخوابش نشستم و به آهنگ آرام و یکنواخت نفسهای او گوش سپردم. دختری عزیز کرده بابا و نامادری کسی که همیشه همه چیز برایش مهیا بوده و از همه مهمتر دست و پا چلفتی و ترسو حالا در چنین محممه ای بدام افتاده. حتی جرئت حرکت نداشتم تمام امیدم به همین زن بود ککه از خواب برخیزد و از او جهت تلفن زدن به ایران یاری بطلبم. ساعت مچی روی دستم ساعتی را نشان می داد و طنین زنگهای چکش ساعت دیواری ساعتی دیگر را. حتی دقیقه و ثانیه زندگی خود را نیز گم کرده بودم. کم کم هم دلم ریسه افتاده بود و هم احتیاج به توالیت داشتم. آهسته از روی تختم پایین خزیدم. ولی با همان صدای اندک غیژ غیژ تختخواب زن جوان چشم از هم گشود و در حالیکه دست بروی چشمان خود می گذاشت پرسید: «ساعت چند است؟»

با ناراحتی گفتم: «متأسفم که ترا از خواب بیدار کردم.»

روی تختخواب نشست و نگاهی به ساعت مچی خود کرد: «نه نگران نباش! معمولاً بیش از این نمی خوابم.»

لهجه و سخنان او بییش از انگلیسی زبانها برایم مفهوم بود. از جا برخاست: «جایی می روی؟»

آهسته و با شرمندگی گفتم: «بله! به روشویی.»

جلو افتاد: «به دنبال من بیا! احساس می کنم در برخوردها راحت نیستی.»

روشویی درست مقابل آشپزخانه و در طرف دیگر راهرو قرار داشت. آناماریا آبی به چهره زد و مرا به دروون راهنمایی کرد. منتظر نمانده بود. به اتاق بازگشتم او مشغول آرایش دادن چهره خود بود. با دیدن من دست روی شکم کوفت: گرسنه هستم! تو چطور؟»

گفتم: «نه زیاد ولی احتیاج به کمک دارم.»

شانه بالا کشید: «نچه کاری از دستم بر می آید؟»

پرسیدم: «از کجا می توانم تلفنی به راه دور بزوم؟»

در حالیکه برس را به سختی از پیچ و تاب ریز مو رد می کرد. گفت: «تازه به این شهر آمده ای اینطور نیست؟»

گفتم: «بله و هیچ آشنایی با خیابانها و اماکن آن ندارم.»

دلداری دهنده نگاهم کرد: «لازم نیست نگران باشی من ترا کمک می کنم.»

و دقایقی بعد با او پا به خیابان نهادم. خیلی زود به باجه تلفن رسیدیم. مقداری سکه از کیف خود بیرون آورد و شمرد: «بگیر! این سکه ها پنج پوند است. تلفن بز بعد عوض آن را به خواهی داد.»

مامان با داد و فریاد جواب سلامم را داد: «هیچ معلوم هست کجایی افسانه خانم؟ بیشتر از یک هفته است که رفته ای و هیچ خبری به ما نداده ای. آخر این هم شد وضع زندگی؟»

نالیدم: «مامان حرف نزن! فقط گوش کن! سکه زیادی برای تلفن ندارم. در مخمسه بدی افتادم.»

و با شرح مختصری او را ددر جریان مسائل گذاشتم. فریاد زد:

«نه نگو افسانه! یعنی کامبیز اینقدر رذل است و من نمی دانستم.»

گفتم: «مامان! گوش کن بین چه می گویم! راه بازگشتی به ایران برایم نمانده می ترسم ببیایم و همان تو فرودگاه جلبم کنند. نیاز به پول دارم هرچه زودتر آپارتمانم را بفروشید و پولش را برایم حواله کنید. بزودی آدرس خود را برایت می فرستم ولی نکند آنرا به دست کامبیز برسانی!م

صدای مامان مرتعش بود: «لعنت برین مرد عوضی!»

خداحافظی کردم و متوجه هم نشدم که منظورش کدام مرد بود. عماد یا کامبیز. نگاهی به آناماریا انداختم. دم بهدم به ساعت مچی خود نگاه می کرد و این پا و آن پا می شد. از باجه تلفن بیرون آمدم. «خیلی خوب متشکرم. تو می توانی بروی.»

با دست جهتی از خیابان را نشان داد: «در آن خیابان سوپر مارکتی هست که می توانی خریدت را از آنجا بکنی.»

دفترچه یادداشتی از کیفم خارج ساختم: «مرا می بخشی ولی خواهش می کنم آدرس خانه ای را که در آن زندگی می کنیم توی این دفترچه بنویس!»

با بی صبری منتظر تمام شدن حرفم بود که تکه و پاره و دست و پاشکسته بیرون می ریخت. قلم و کاغذ را گرفت و آدرس را نوشت. و بعد به سرعت از من دور شد. اعتماد به نفس خود را از دست داده بودم. نگران بودم اگر قدمی دیگر بردارم خانه محل اقامتم را گم کنم. آهسته و در حالیکه با هر قدم علامتی در ذهن خود از دیوار و تابلوها به جا می گذاشتم. بیخ سوپر مارکت رسیدم. چند بسته شکلات و بیسکویت و یک شامپو خریدم و از همان مسیر رفته و با دنبال کردن رد نشانیها به خانه بازگشتم. مرد وزنی با دو طفل خود در کنار در ایستاده بودند. زن لباس ساری بر تن داشت و خالی قرمز بر پیشانی فهمیدم که هندی هستند. در همان خانه اطاقی در اجاره داشتند. زن با کنجگای زن های شرقی سراپای مرا برانداز کرد و شانه بالا انداخت. وارد ساختمان شدم. مردی درشت اندام و سیه چرده از پله ها

پایین می آمد. با دیدنش بر خودم لرزیدم. چه خانه عجیبی را برای سکونت یافته بودم. آران در زیر نگاه تیز و موشکاف مرد به اطاقم خزیدم. یکی از شکلاتها را باز کردم. باید تا رسیدن پول کافی حسابی صرفه جویی می کردم. نزدیکیهای شب بود که آناماریا به اطاق وارد شد. سر حال به نظر می رسید. انگشتان خود را برایم تکان داد: «چطوری؟»

چقدر دلم می خواست راجع به شهر لندن از او تحقیق کنم و اطلاعاتی به دست آورم. ولی کمی در اطاق پرسه زد و پس از آماده شدن برای خواب خود را روی تخت انداخت. زیر لب زمزمه می کرد و در عالم خود بود.

صبح با صدای موزیکی آرام از خواب برخاستم. آناماریا کنار آینه نشسته و مشغول

آرایش چهره بود. از توی آینه نگاهی به من کرد و اشاره ای به ضبط صوت روی میز توالت کرد:

-بیدارت کرد؟ متأسفم.

میلی به پایین آمدن از تخت خواب نداشتم. روز بی هدفی بود. یعنی کاملاً کلافه و سردرگم بود. آناماریا اشاره

کرد: برخیز برو صبحانه خودت و من را از میس مین بگیر!

پس از خوردن صبحانه کیفش را روی کولش انداخت و گفت:

-تا صبح فردا.

تنها این را در مورد او فهمیده بودم که یک شب در میان سر کار می رود. ولی چه کاری؟ این را نمی دانستم. باز هم یکروز دیگر در همان اطاق تاریک و بی روزنه نشستم و باز شب رسید. توسط همان بیسکوئیت و شکلاتها سدجوع می کردم. صبحی دیگر با صدای باز و بسته شدن در از خواب بیدار شدم. هم اطاقم بود که با چهره ای خسته و زیر چشمی پف کرده به خانه بازگشته بود. صبحانه را که خوردیم یک کله در رختخواب افتاد و خیلی زود به خواب رفت. از آنهمه اضطراب و بلا تکلیفی در رنج بودم. از همه چیز خوف داشتم. خوف بیرون رفتن از خانه خوف گرفتار شدن در چنگال پلیس و بالاخره خوف اینکه از خانه خارج شوم و کامیوز را در مسیری سر راه خود بینم. از پلیس می ترسیدم زیرا اصلاً به اعتبار گذرنامه و ویزای خود اطمینانی نداشتم. گرچه در فرودگاه پاسپورتم را کنترل کرده بودند ولی باز نگران بودم. ساعتی از ظهر گذشته. آناماریا بیدار شد و در حالیکه عضلات چهره را ماساژ می داد رو به من کرد:

-تو هنوز اینجا نشسته ای؟! هیچ از خانه بیرون نرفته ای؟

احساس می کردم در مقابل او کم آورده ام ولی به قول مامان شترسواری که دولا دولا نمی شد. گفتم:

-نه بیرون نرفته ام.

چانه و لب را جمع کرد و تکان داد:

چرا؟

شرمزده گفتم:

-پیش از اینکه گفتم ام کسی را در این شهر نمی شناسم. به خیابانها هم آشنایی ندارم.

چشم گرد کرد:

-عجیب است. یعنی به لندن آمده ای تا تمام مدت در این اطاق بنشینی و بعد هم بروی؟

حق داشت تعجب کند. حرفی برای جوابش نداشتم. خاموش نشستم و چشم به پایه ی فلزی تخت خواب دوختم.

از جا برخاست:

-بلند شو! اگر دوست داشته باشی ترا با خود بیرون می برم البته جای جالبی نخواهم رفت ولی بالاخره از خانه نشستن بهتر است.

و در حالیکه سر توی صورتم خم می کرد با نگاه پر از تردید از فهم من روی سخنانش گفت:

-اینطور نیست؟

تشکر کردم:

-بله همین حالا راه می افتم.

اشاره به ژاکت خود کرد:

-لباس گرم بردار هوا سرد است.

لباس زیادی با خود همرا نداشتم. خصوصاً لباس زمستانی و گرم. در حالیکه چمدانم را زیر و رو می کردم. نالیدم «آه مامان کجایی که ببینی لباسهای رنگ و وارنگ فروشگاهی اینطرف مرز به درد آدم آس و پاسی چون من نمی خورد.» آنا ماریا که متوجه کند و کاو من درون چمدان شده بود ژاکتی پشمی بسویم پرتاب کرد:

-این را بگیر تا اگر لازم شد به تن کنی!

خرد شده از آنهمه حقارت ژاکت را بسویش ذراز کردم:

-متشکرم بارانی دارم.

واشاره به آستین پاره آن کردم. نخو سوزنی به طرفم دراز کرد. آستین پاره را دوختم و با یکدیگر از خانه خارج شدیم. اولین کار او تهیه کارت مخصوص مترو برای من بود. عکس از من خواست که در کیفم موجود بود. مرا به اطاقک مخصوص صدور کارت در ایستگاه برد و در حالیکه کارت اخذ شده را به دستم می داد گفت:

-این کارت برای صرفه جویی در هزینه چیز خوبیست.

حسابی به او بدهکار شده بودم. پنج پوند در روز گذشته و پول تهیه کارت را دست در کیف بردم تا کیف پولم را خارج کنم. متوجه منظورم شد. دست بروی زیپ کیف گذاشت:

-فعلاً لازم نیست پولی بدهی.

چگونگی جهت یابی در ایستگاه مترو را تا آنجا که می فهمیدم برایم توضیح داد و بعد که سوار قطار شدیم. با انگشت تابلوها را نشان می داد و در مورد هر یک توضیحاتی سریع می داد که متوجه بیشتر آنها نمی شدم. با تعویض یک قطار از ایستگاه زیر زمینی بیرون آمدیم. هوا سرد و مه آلود بود. اثری از بهار ایران و آفتاب درخشانش اینجا نمی دیدم. قطرات مه چون شبمی بر چهره ام می نشست. با وجود پوشیدن بارانی سرمایی استخوان سوز بر پوستم نفوذ می کرد. آنا ماریا اشاره کرد:

-اینجا میدان اسلوان است و باید سوار بر یک اتوبوس شویم. پس از طی مسافتی کوتاه از من خواست پیاده شوم. و باز اشاره به تابلوی سر خیابان کرد:

-اینهم خیابان اسلوان.

و به سمت جنوب خیابان به حرکت در آمد. در کنار هتل بزرگ و شیکی توقف کرد:

-اینجا هتل چلسی است. با یکی از هموطنانم در اینجا قرار دارم.

به اطلاعات هتل رفتیم. دقایقی بعد دختری سیاه چهره با قامتی نسبتاً درشت و چشمانی سیاه و آرام به سویمان آمد

لباس خدمه هتل را برتن داشت. آناماریا ما را به یکدیگر معرفی کرد:

-آفسانه و اینهم دوست هموطنم هلنا. که در همین هتل کار می کند.

دختر مزبور ما را به تریای هتل برد. دستور کیک و قهوه داد و آن دو مشغول صحبت شدند. چیزی از حرفهایشان نمی

فهمیدم. ساعتی نشستیم و من خود را با دیدن مسافران هتل مشغول خوردن و یا نوشیدن و رفت و آمد بودند مشغول

ساختم. بالاخره آنها از یکدیگر خداحافظی کردند و از هتل بیرون رفتیم. آناماریا رو به من کرد:

-راستی در لندن قصد اقامت داری یا میخواهی به کشورت باز گردی؟

گفتم:

-فعلاً ناچارم در لندن بمانم.

از گوشه چشم نگاهم کرد :

-دوست داری به کاری مشغول شوی؟

گفتم: البته. تو کاری برایم سراغ داری؟

با خونسردی گفت:

-اتفاقاً با دوستم راجع به تو صحبت می کردیم. گفت که می تواند تو را به مدیر هتل معرفی کند. دوست داری همکار

او شوی؟

گفتم: او در هتل مشغول به چه کاریست؟

نظافتچی هتل است. سوای حقوقش به او انعام هم می دهند. در آمد خوبی دارد.

عرق سردی بر تن نشست و دلم ##### شد. چقدر مرا بدبخت تصور کرده بود. نگاهی به چهره ام کرد:

-خیلی خوب قبول دارم. کار دوستم کمی مشکل است ولی اگر بخواهی کاری مانند کار خودم برایت دست و پا می

کنم.

گفتم: آن چه کاریست؟

با غرور لبخند زد:

-من در یک بار به کار مشغولم. از مراجعین پذیرایی می کنم. یک شب کار و یک شب استراحت. خوب این یکی

چطور است؟

در حالیکه سعی می کردم از سخنانم رنجشی پیدا نکند گفتم:

-متشکرم ولی من یک نرس هستم و مدارک خود را نیز بهمراه دارم.

چشمها را گشاد کرد:

-اوه! چه خوب. ولی آیا می دانی کار کردن در محلی همچون یک بیمارستان برای یک مسافر موقتی امکان پذیر

نیست؟ چند ماه ویزا داری؟

-سه ماه!

چهره در هم کشید:

-فقط سه ماه! پس فکر کار کردن در بیمارستان را از سر به در کن.

وحالا نزدیک به یکماه است که از ایران خارج شده ام. ذخیره پولیم رو به اتمام است. در خانه محل سکونتت روز و شب های بدی را سپری می کنم. خانه ای است پر سرو صدا و نا امن. امروز مسافری می آید و دو روز بعد یکی دیگر میس مین افراد جور واجور و از ملیت های مختلف را در خانه اسکان می دهد. اینهم تلفن امشبم به مامان. نشان می دهد که نگران منست. از فحوای کلامش می فهمم که دارد برای فروش آپارتمانم به محبوب فشار می آورد. ولی نمی دانم بالاخره کی آپارتمان به پول تبدیل می شود. و نمی دانم چگونه وجهش به دستم خواهد رسید. سرچشمه ی همه ی این مصیبتها مسبب همه ی این بدبختیها عماد است. خیانت او بود که مرا به این روز سیاه نساند. هرگز او را نمی بخشم. امیدوارم خداوند هم او را نبخشد و به شدیدترین مصیبتها گرفتار کند.

سعی دارم هود را با محیط جدید تطبیق دهم. با کمک آناماریا تا حدودی با خیابان ها و وسائل تردد آشنا شده ام. ولی فایده اش چیست؟ وقتی پولی در دست ندارم. چگونه ماب توانم در این شهر غریب دوام بیاورم. به چند بیمارستان برای گرفتن کار مراجعه کرده ام ولی همه جا با جواب منفی آنها روبرو شده ام همانطور که آناماریا می گفت آنها از من اجازه اقامت می خواهند.

هوای ابری و غم گرفته لندن با چادری از مه غلیظ که صبح و شب بر سر شهر خیمه زده مرا دچار افسردگی مضاعف کرده. از همه بدتر این لطلق کوفتی تاریک و بی در و پنجره است. نگرانی از آینده دارد ریشه ی وجودم را می سوزاند. نمیدانم چه بر سرم خواهد آمد. باید فکر خود را جمع کنم. باید به محبوبی تلفن بزنم و بخواهم که کمکم کند. بله راهی جز این ندارم.

_____ هفدهم ژوئن 1982

گذشته بیرحمانه و پرشتاب از من می گریزد. روزهای رفته و آینده مبهم، در زندگی دردناکم توأم شده. نشانی از افسانه پیشین در من نمانده. حتی تقویمی ایرانی که پیوندی بین من و دنیای واقعیم باشد، با خود همراه ندارم، احساس می کنم دارم اصالت خود را از دست می دهم. هم اصالت خود را و هم غرورم را که سالها با همان وضع اسفناک روحی آنرا حفظ کرده بودم. با همه نگرانی که در مورد نگهداری باقیمانده پولم داشتم، چند بار با ایران تماس گرفتم. چند بار با مامان و این بار آخر، با مامان عصمت. مامان هر بار سعی در دلداری من داشت: - افسانه جان، نگران نباش! به زودی محبوبی آپارتمانت را می فروشد و وجهش را برایت حواله می کند. یکبار رودربایستی را کنار گذاشتم:

- مامان! من در اینجا وضعیت محشتناکی دارم. خوراک شب و روزم شده یک بیسکویت یا یک دانه شکلات. دارم از گرسنگی و بدبختی تلف می شوم. ترا ب خدا به محبوبی فشار بیاور تا زودتر ترتیب فرستادن پول را بدهد. مامان کلافه بود:

- مگر فکر می کنی من در اینجا آسوده هستم؟ همه روزه بر سر مسئله تو با محبوبی بگو مگو داریم. فراموش نکن که من یک مادر هستم! دائم جوش و خروش می زنم ولی چه کنم، راه به جایی ندارم. محبوبی را که می شناسی. با او نمی شود زیاد کلنجار رفت. گفتم:

- ولی مامان! من اینجا دارم از بین می روم. لاقل خودت کمی پول جور کن و برایم بفرست! صدایش خش دار شد:

- سعی می کنم افسانه جان، سعی می کنم.
نشستم ولی از پول و حواله خبری نشد. تا اینکه آخرین بار به مامان عصمت تلفن زدم. از مامان گله کردم:
- عصمت جان! چرا مامان به فکر من نیست؟ چرا تلفن های مرا بی جواب می گذارد؟
مامان عصمت شروع به دلسوزی کرد:
- بمیرم الهی! می دانم چه وضعی داری. طعم نداری و دربدری را چشیده ام. ولی پوران دستش بسته است. راه به جایی ندارد.
با ناراحتی گفتم:
- مامان دستش بسته است؟! عجب حرفهایی می زنی عصمت جان!
نالید:
- نمی دانی چه بلایی سر خودش آورده؟ غریبه که نیستی. مدتیست فهمیده ام همه اختیار اموالش را به دست محبوبی نمک به حرام داده. سند خانه اش در گرو است. پول نقدش را هم به آهن قراضه تبدیل کرده و در این گاراژ و آن گاراژ خوابانده. خلاصه کلام اینکه این حرام زاده، دارد اموال پوران را ریزه ریزه بالا می کشد.
گفتم:
- من کاری به کار اموال مامان ندارم. لاقول پول آپارتمان خودم را برایم بفرستد.
لحظه ای سکوت برقرار شد. گفتم:
- شنیدی مامانی؟ شنیدی چه گفتم؟
مامان عصمت آب پاکی را به روی دستم ریخت:
- آره شنیدم. ولی فکر می کنم بی خود داری خودت را معطل می کنی.
با ناراحتی گفتم:
- منظورت چیست؟
- البته از من نشنیده بگیر ولی فکر می کنم مدتهاست که محبوبی آپارتمان را فروخته. مطمئن باش از دست او نمی توانی ریالی در بیاوری. بد جانوری است. فکر و ذکرش فقط کلاه گذاشتن و کلاه برداشتن از سر خلق خداست. مار خوش خط و خالی هم هست. به موقعش که می شود چنان زبان می ریزد که طرف فکر می کند او امامزاده است. مگر نفهمیدی سرم مسئله خرید خانه برای مهوش، چه کلاه گشادی سر او گذاشت؟
این را نشنیده بودم ولی راست می گفت. صابون محبوبی پیش از این هم به جامه ام خورده بود. سر خرید اتومبیل عماد. واقعا چرا گولش را خورده بودم؟ وای که چقدر شیطان صفت است! با چه حيله ای از آب گل آلود ماهی گرفت! تلفن به مامان عصمت تهمه آمیدم را نیز بر باد داد. دیگر چیزی از مختصر پول همراهم باقی نمانده بود.
نشستم و خوب جیبهایم را واری کردم. حدود هشت پوند بیشتر نداشتم. تنها آمیدم همین آناماریا دختر دورگه برزیلی بود. حدود نیمه شب بود که از گردش شبانه خود به پانسیون بازگشت. طبق معمول با زمزمه آهنگی گنگ وارد اطاق شد. با همان نگاه شاد و بی تفاوت خود، نگاهی به من انداخت و دستی تکان داد:
- ها افسانه! امروز چیزی خورده ای یا نه؟
از وضعیت مالیم با خبر بود. دیگر مناعت طبع برایم مهنای خود را از دست داده بود. گفتم:
- فقط یک شیشه شیر و قطعه ای بیسکویت.

با تاسف سری تکان داد:

- و هنوز هم تصمیم به کار نداری؟

با رنج خفتی که بر روحم چنگ می زد گفتم:

- چرا! راهی جز کار کردن ندارم. ولی بگو کدام کار؟

روی تختخواب پرید و کنارم نشست:

- بسیار خوب. بگذار کمی در مورد این مسئله صحبت کنیم. خوب، هنوز به دنبال شغل ایده #### هستی؟ آیا دست

از افکار گذشته ات برداشته ای یا نه؟

گفتم:

- یعنی به نظر تو من باید به چه کاری مشغول شوم؟

شانه بالا انداخت:

- هر کاری که برایت درآمد داشته باشد. هر کاری که بتوانی با آن شکمت را سیر کنی و اجاره خانه ات را پردازی!

گفتم: ولی...

نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- مطمئن باش در اینجا، برای ما خارجیها، هرگز شغلی مناسب و در شان سواد و تحصیلاتمان پیدا نخواهد شد.

با درماندگی گفتم:

- تو بگو چه کنم!

دستی بر چهره کشید:

- خوب، مثلاً به نظر تو، همین کار من چطور است؟

شتابزده گفتم:

- کار در بار و دانسینگ! نه، نه. اصلاً. این کار با روحیه من سازگار نیست.

اصلاً از حرفم نرنجید. چشمها را تنگ کرد و دست زیر چانه زد. کمی فکر کرد:

- خوب کاری که تو آرزوی آن را داری، بنظر من نمی رسد ولی صبر کن ببینم. هلنا... او را به یاد داری؟ می گفت در

هتل چلسی به خدمتکار نیاز دارند. فکر می کنم بد نباشد در آنجا مشغول به کار شوی. اینکار موقتا بد نیست. می

توانی بعداً شغل مناسبی بیایی.

می دانستم که نگران منست. می دانستم پیشنهادات او همه از سر دلسوزی است. گرچه سخنانش روحم را تخریب

می کرد ولی چاره ای جز قبول حقیقت نداشتم. گفتم:

- بسیار خوب! خواهش می کنم مرا نزد دوستت ببر! شاید در همان هتل مشغول به کار شدم.

خسته ولی خشنود برخاست و در حالیکه خمیازه می کشید گفت:

- بسیار خوب، فعلاً شب بخیر.

بوی ژامبون سرخ شده میس مین، از خواب بیدارم کرد. اشتیاقی که برای رسیدن سینی صبحانه داشتم به گریه ام می

انداخت. چقدر خوار شده بودم. عزیز گاهی چقدر التماس می کرد که سر سفره شام و نهار لقمه ای بیشتر بخورم و

عاقبت لجوجانه از سر سفره برخاسته بودم. دلم میخواست آن روز لب به مخلفات سینی صبحانه نزنم. دلم می

خواست باور کنم که هنوز آنچنان بیچاره گر سنگی و فقر نشده ام ولی این یکی هم از دستم برنیامد. ضعفی داشتم که چاره اش تنها همان محتویات سینی صبحانه بود.

سرخورده و ناگریز، بعد از خوردن صبحانه، برای یافتن کار به دنبال آناماریا به راه افتادم. دوستش ما را نزد مسئول استخدام خدمه هتل راهنمایی کرد. مسئول، پیرمردی بود کشیده قامت، لاغر اندام که در صورت اسبی و کشیده اش آثار نخوت و غروری آشکار به چشم می خورد.

خوب ورندازم کرد و نگاهش به روی شکم ثابت ماند. در حالیکه ابرو بالا کشیده بود از ملیت و گذشته ام سوال کرد و دست آخر با سردی جوابم کرد. احساس خفت و بی مقداری چون صخره ای عظیم بر تار و پودم سنگینی می کرد. آناماریا از دوستش تشکر کرد و از هتل خارج شدیم.

آنا با دلخوری زیر لب زمزمه کرد:

- آه ای پیرمرد پلید! چرا ترا انتخاب نکرد؟

و لبخندی دلجویانه بر لب آورد:

- زیبایی تو از نظر او امتیاز منفی داشت. نمیدانم چه اصراری به استخدام خدمه پیر و زشت دارد!

بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرده بود. در این مدت کوتاه آموخته بودم برای رفتن به بیرون از خانه، پیوسته چتر و بارانی و همچنین لباس سبک و گرم به همراه داشته باشم. اعتمادی به هوای لندن نبود. با شتاب از خیابانی گذشتیم و به ایستگاه مترو پناه بردیم. روی نیمکتی نشسته بودیم که آنا با دقت ورندازم کرد و در حالیکه لبخند می زد گفت:

- خوب، پیرمرد حق هم داشت.

و اشاره به دستانم کرد:

- تو زیبایی، اندامی شکننده داری. نگاه کن! این دستهای نرم و ظریف هرگز به درد خدمتکاری نمی خورد. پیرمرد برای کار در هتل به زنانی ورزیده و تنومند نیاز دارد. گفتم:

- نه، آنا! نباید خودم را فریب بدهم. او متوجه بارداری من شد و به اضافه دید که مدارک من تاریخ گذشته و بی اعتبار است. بهر حال فراموش کن! خوب حالا به کجا خواهیم رفت؟

نگاهی به ساعت مچی خود کرد:

- تا شروع کار من وقت زیادی مانده، اول نهار می خوریم و بعد گشتی در شهر می زنیم. اشاره به کیفم کردم:

- من پول زیادی ندارم. ترجیح می دهم به خانه باز گردم.

دستی بر پشتم زد:

- نگران نباش! امروز مهمان من هستی. مطمئناً به زودی کاری پیدا می کنی و آنوقت تلافی خواهی کرد. میخواستم دعوتش را رد کنم ولی اصرار کرد:

- ببین، موهای سرم بهم ریخته. احتیاج به سلمانی دارد. بیا با من به سلمانی برویم. هم نهار می خوریم و هم من موهایم را کوتاه می کنم، بعد هم تو به خانه برو! من هم به سرکارم خواهم رفت.

سوار بر قطار زیر زمینی شدیم و در ایستگاه خیابان کنزینگتون پیاده شدیم. زبان آشنایی گویشم را نوازش داد. مرد و زن جوانی، در حالیکه دست دو کودک خردسال را در دست داشتند به سوی درب خروجی ایستگاه می رفتند. مرد با صدای بلند به فارسی تکلم می کرد. و آن زن و مرد جوان، تنها افراد ایرانی نبودند که در آنجا دیدم. به محض خروج از ایستگاه مترو، افرادی با آب و رنگ آشنای ایرانی دیدم که در لابلای عابرین در حالیکه به زبان فارسی صحبت می کردند، از اینسو به آنسو درآمد و شد بودند. آه که از دیدنشان چقدر هیجان زده شده بودم. از شدت بارش باران کاسته شده و قطرات تنها به صورت پودری از آب بر سر و روی مغازه، قیمت ارزان خود را اعلام کرده بود، رفتیم و بعد از کوتاه شدن موهای آناماریا، به رستوران کوچک کنار خیابانی رفتیم. آنا سفارش چیپس و ماهی سرخ شده داد. بعد از نهار برخاستیم و گردش کنان در خیابان شروع به قدم زدن کردیم. آرام از کنار فروشگاهها رد می شدیم و قیمت اجناس را از نظر می گذرانیم. ناگهان ماریا توقف کرد:

- آه افسانه متاسفم، من با دوستی در خیابان آکسفورد قرار ملاقات دارم.

گفتم:

- چه خوب شد به یاد آوردی. بسیار خوب من به خانه می روم.

نگاهی به آسمان پوشیده از ابر کرد:

- نه، هوا گرفته است بد نیست با من به آکسفورد بیایی و در فروشگاههای همانجا گشتی بزنی. با این هوا خانه رفتن لطفی ندارد.

هوا خنک و نم مطبوعی داشت. لطافتش دلپذیر بود ولی بسیار گرفته و غم افزا. سر تکان دادم:

- من با تو به آکسفورد می آیم و آنجا از یکدیگر جدا می شویم. درست می گویی با این هوا نمی شود به خانه رفت.

در خیابان آکسفورد از آنا جدا شدم و بی هدف بخ راه افتادم. به فروشگاههای سر راه وارد می شدم. به طبقات مختلف آن می رفتم. اجناس را نظاره می کردم و از در خروجی فروشگاه به بیرون می رفتم و بعد به فروشگاه دیگری. در فروشگاه معروف "سی اند دی" به قسمت مخصوص فروش پوشاک زنانه رفتم. کلاه خزی را با زیبایی چشم گیری، روی سر مانکنی گذاشته بودند، آنرا برداشتم و روی سر گذاشتم. مشغول برانداز کردن قیافه خودم بودم که نگاهی حریص و رعب آور، سنگین در نگاهم نشست. مردی بود لاغر اندام و متوسط القامه، که آرایش خاص چهره و موها و حلقه فلزی نسبتا درشتی که در گوش چپ داشت، به او قیافه ای شیرین می بخشید. سریعا کلاه را روی سر مانکن گذاشتم و بسوی پله های خروجی روان شدم. به خیابان رسیدم ولی هنوز حس می کردم آن مرد تعقیب می کند. برای فرار از سوءظنی که به جانم افتاده بود، با گامهای بلند شروع به پیشروی در پیاده رو کردم. باز هم سایه او را دنبال خود می دیدم. وحشتی غیر قابل توصیف، جسم و جانم را در بر گرفت. به ایستگاه قطار زیرزمینی رسیدم. به سرعت از راه پله ها پایین رفتم و سوار بر اولین ترن سر راه خود شدم. ولی آن مرد بلافاصله بعد از من سوار بر همان قطار شد. روی یکی از صندلیها نشستم و در حالیکه قلبم پر از هراس بر در و دیوار سینه می کوفت، تکیه بر پشتی صندلی دادم، تنم خیس از عرق بود و دلم در اضطراب که ناگهان، گوشه‌هایم به مکالمه دو زن که در صندلی عقبی من نشسته بودند جلب شد:

- مهری جان، فردا کاری ندارم. می توانیم با هم پیش منیژه برویم.

آه خدایا! اشتباه نمی کردم. دو زن ایرانی در پشت سرم نشسته بودند. از فرط هیجان اشک به چشمانم نشست. باید از آنها کمک می خواستم. در فکر بودم که چگونه سر صحبت را باز کنم که قطار در ایستگاه توقف کرد.

جانم افتاده بود، با گامهای بلند شروع به پیشروی در پیاده رو کردم. باز هم سایه ی او را دنبال خود می دیدم.
وحشتی

غیر قابل توصیف، جسم و جانم را در بر گرفت. به ایستگاه قطار زیرزمینی رسیدم. به سرعت از پله ها پایین رفتم و سوار بر اولین ترن سر راه خود شدم. ولی آن مردت بلافاصله بعد از من سوار بر همان قطار شد. روی یکی از صندلیها نشستم و در حالیکه قلبم پهراس بر در و دیوار سینه می کوفت، تکیه بر پشتی صندلی دادم، تنم خیس عرق بود و دلم در اضطراب که ناگهان، گوشه هایم به مکالمه ی دو زن که در صندلی عقبی من نشسته بودند، جلب شد:

« مهربی جان، فردا کاری ندارم. می توانیم با هم پیش منیژه برویم.»

آه خدایا! اشتباه نمی کردم. دو زن ایرانی پشت سرم نشسته بودند. از فرط هیجان اشک به چشمانم نشست. باید از آنها کمک می خواستم. در فکر بودم که چگونه سر صحبت را باز کنم که قطار در ایستگاه توقف کرد. یکی از زنها برخاست و از مقابلم گذشت. رو به زن نشسته کردم: « سلام خانم. شنیدم که با دوستان صحبت می کردید متوجه شدم ایرانی هستید. من...»

شانه بالا انداخت و با خونسردی در حالیکه به زبان انگلیسی تکلم می کرد گفت: « از حرفهایتان سر در نمی آورم، متاسفم.»

میان توده ای از آهن گداخته ره ایام کردند. تنم گر گرفت. در تصمیمی آنی، در حالیکه قطار مسافربری حرکت کرده و در حال راه افتادن بود، از آن چابین پریدم و به سوی زن ایرانی دیگر دویدم. این احتمال بود که او هم مرا از خود براند ولی مستاصل و درمانده بودم و باید به کسی پناه می بردم. زن برای سوار شدن به ترن بعدی به سوی دیگر ایستگاه می رفت. فریاد کشیدم:
« خانم! خانم!»

قدم سست کرد و به دو و بر نگاه کرد. نالیدم: « خانم، من اینجا هستم. لطفا لحظه ای بایستید!»
سرش را به جهتی که ایستاده بودم گردانید: « بله، بفرمایید!»

با هیجان و درماندگی مقابلش ایستادم: « آه، نمی دانید از دیدن شما چقدر خوشحالم. نمی دانید با پاسخ دادن به فریادم چه منتهی بر من گذاشته اید.»

با تعجب نگاهم کرد: « کاری داشتی دختر جان؟»

معلوم بود برای رفتن عجله دارد. در حالیکه استغاثه و تمنا در صدایم موج می می زد، اشاره به مرد مزاحم که در چند قدمی ما ایستاده بود کردم:

« این مرد، ساعتی است تعقیبم می کند و مزاحم من شده. خیلی می ترسم. خواهش می کنم کمی با من جرف بزنی شاید خسته شود و شرش را کم کند.»

زن نگاهی به مرد کرد و در حرکتی ناگهانی در آغوشم کشید و در حالیکه مرا می بوسید نجوا کنان گفت: « نگران نباش، الان او را دست پلیس می دهم.»

شتابزده گفتم: « نه نه! پلیس نه. خواهش می کنم فقط تا مسیری مرا همراهی کنید. همین که شما را با من ببیند مطمئنا از تعقیبم دست خواهد کشید.»

زن به چشمانم زل زد: « تازه به لندن آمده ای؟ »

« بله. »

« و حتما زمان ویزایت هم تمام شده. »

زن کار مرا راحت کرد. پاسخ مناسبی به نگرانیم از وجود پلیس بود: « بله، تقریبا تمام شده. »

با تاسف سری تکان داد: « بسیار خوب، بگو در کدام مسیر می خواهی سوار ترن شوی! »

و به دنبالم روان شد. در جهت رسیدن به خانه سوار قطار شدیم و زن کنارم نشست. شروع به صحبت کرد:

« کسی را در لندن داری؟ »

« نه، هیچ کس را. »

« الان کجا زندگی می کنی؟ »

« در یک خانه ی اجاره ای! »

« محیطش امن است؟ »

لحن کلامش عزیزجون را به یاد می آورد: « بگو افسانه جان، بگو مادرا! باز چه چیزی دل نازکت را رنجانده. »

از پس پرده ی اشک نگاهش کردم. چشمانش هم مثل چشمان عزیز بود. همان نگاه آرام و زلال.

گفتم: « شما مرا به یاد عزیزترین شخص زندگیم می اندازید. »

تبسمی کرد: « تو هم مرا به یاد دخترم شعله می اندازی. درست به سن و سال توست. در حال حاضر در آمریکا

مشغول تحصیل است. خوب بگو اسم تو چیست! »

« افسانه. »

چرخشی به بدن خود داد و روبرویم نشست: « خیلی خوب نگفتی چه شد که به لندن آمدی؟ »

نگاهی دقیق به گوشه و کنار کوچه ی قطار کردم. از مرد مزاحم خبری نبود. گفتم: « انگار از مردک مزاحم خبری

نیست. واقعا باید مرا برای مزاحمتم ببخشید... »

دستی بر شانه ام زد: « اینقدر حساس نباش! خوب کردی صدایم کردی. خود منم گاهی در برخورد با آدمهای

عجیب و غریب دچار چنین حالتی می شوم. خوب! گفتی کسی را در لندن نداری. حتما کسی هم امشب منتظر تو

نیست. درست می گویم؟ »

منظورش را نمی فهمیدم: « بله، کسی را در این شهر ندارم و کسی هم منتظر من نیست. »

تبسمی کرد: « خوب شاید این از خوش اقبالی منست که امشب بر سر راهم قرار گرفتی. همسرم دو سه روزی است

با دوست خود به برایتون رفته و در خانه نیست. راستش از تنهایی شب واهمه دارم. قرار بود دوستم با من به خانه

بیاید که کاری برایش پیش آمده بود و حالا تنهای تنها هستم. اگر دوست داشته باشی، شب را به خانه من می آیی و

آنجا حسابی گپ می زنیم. شاید بتوانیم باری از روی دوش یکدیگر برداریم. »

مطمئنا اگر در گذشته و در ایران با چنین پیشنهادی مواجه می شدم به سرعت و با سوءظن آن را رد می کردم. شاید

زمانی تصور اینکه با زنی بیگانه به خانه او بروم تنم را به لرزه در می آورد. ولی دیگر آب از سرم گذشته بود. در هر

نقطه ی این شهر غریب که بودم، خطر تهدیدم می کرد. خصوصا که این زن تفاوتی با سایر آدمهای دور برم داشت.

او یک ایرانی بود و گذشته از این صافی چهره اش هر نو سوءظنی را از ذهنم می زدود. از همه ی اینها گذشته، آنقدر

در ایام دوری از ایران، احساس تنهایی و بی‌همزبانی کرده بودم که حالا نمی‌توانستم به راحتی، هم صحبتی با یک هموطن را از دست بدهم. گفتم:

« مطمئنید که مزاحم نیستم؟ »

خندید: « باور کن این دعوت از صمیم قلب من بوده. من که موقعیت خودم را برای تو توضیح دادم.»

در ایستگاه بعدی سوار بر خط مسیر دیگر شدیم و با تعویض دو خط، قطار به جاده ای سرسبز و خرم رسید که تک و توکی خانه های محقر در مسیر، نشان از خروج ما از شهر بود. قطار مسافتی در روی زمین طی کرد و بالاخره در ایستگاهی که فکر می‌کنم آخرین ایستگاه در آن مسیر بود ایستاد. خانه ی زن مزبور در حومه ی شهر و در میان یک ردیف خانه های متحدالشکل و یک طبقه، در محله ای خلوت و کم تردد واقع بود. در حالیکه کلید را در جاکلیدی می‌چرخاند، گفت:

« خانه ی کوچک و جمع و جوری داریم. دخترجان! نمی‌دانی گاه سرنوشت چه بازیها سر آدم در می‌آورد.»

به درون رفتیم. درست می‌گفت خانه ی کوچک و جمع و جوری بود. یک سالن پذیرایی نسبتاً کوچک و سه اتاق و آشپزخانه در گرداگرد آن. زن خندید:

« خیلی عجیب است. هنوز خودم را به تو معرفی نکرده‌ام. ولی بین خودمان باشد، خیلی جسوری که به خانه ی زنی وارد شده ای که هنوز نامش را نمی‌دانی!»

شرمزده گفتم: « بله! اتفاقاً خود من هم به این موضوع فکر کردم ولی...»

حرفم را برید: « فراموش کن! توصیه می‌کنم با این زیبایی جمال، بعد از این بیشتر مراقب خودت باش و هرگز دست به چنین ریسکی نزن! خوب بهتر است قبل از هر چیز لااقل نام مرا بدانی. نامم مرضیه است و فامیلم میرشکار است. راستش تا چند سال پیش در ایران، کیا و بیایی داشتیم ولی خوب انقلاب شد و به دلیل شغل کلیدی همسرم مجبور به ترک خانه و کاشانه ی خود شدیم. البته می‌گویم شغل کلیدی ولی آنقدر مهم نبود که قبل از فروپاشی رژیم، از جریان جایجایی سیستم با خبر شویم و مال و اموال خود را به فروش برسانیم. تنها توانستیم جانمان را برداریم و فرار کنیم.»

و آهی کشید: « کسانی را می‌شناسم که خیلی زود از قضایا باخبر بودند و یا میلیون ها دلار سرمایه از کشور خارج شدند. بگذریم، قسمت ما هم این بود ولی بگو ببینم تو از چه چیز فرار کرده ای؟ مجاهد هستی، ها؟ جزو گروهکهای مخالف رژیمی؟ »

گفتم: « نه، اصلاً این طور نیست.»

به طرف یخچال رفت و در حالیکه نوشابه ای خنک به طرفم دراز می‌کرد گفت:

« می‌دانی چرا چنین حدس زدم؟ »

شانه بالا بردم: « نه! »

لیوانی به دستم داد: « از حساسیتت به نام پلیس. فکر کردم بدون مجوز و ویزا به لندن آمده ای. از طریق همین چه می‌دانم، همین کمونیستها! »

سر به زیر انداختم: « بله، ویزا و مجوز ورودم زیاد معتبر نیست ولی کمونیست هم نیستم.»

شروع به سرخ کردن چند سوسیس کرد: « باید بدانی زن فضولی نیستم ولی از زمانیکه اینطور آواره شده‌ام، نسبت به زندگی ایرانیان فراری حساسیت پیدا کرده‌ام. اگر دلت خواست کمی راجع به خودت برایم حرف بزن!»

با او احساس راحتی می کردم: « به دلیل خیانت همسرم و مشکلات شغلی که در اثر غیبت از محل کار برایم به وجود آمده بود، به طور غیرقانونی از مرز خارج شدم. حالا هم گرفتار بی کاری و بی پولی هستم.»
با تعجب به چهره ام زل زد: « همسرت به تو خیانت کرده! آه امان از این مردها. هیچ چیز سرشان نمی شود. تو تنها نیستی ها. خیلی ها را می شناسم که در نهایت زیبایی جمال بوده اند و همسرانشان با یک دده مطبخی روی هم ریخته و ترک خانه و زندگی کرده اند.»

خانم میرشکار نگاهی به اندامم کرد: « حامله ای، نه؟»

از یادآوری گذشته بغض بدی در گلویم گره می خورد. سر تکان دادم: « بله، حامله ام.»

زیر چشمی نگاهم کرد و موضوع صحبت را عوض کرد: « راستی تحصیلاتت چیست؟ در ایران به چه کاری مشغول بودی؟»

« نرس هستم و در ارتش خدمت می کردم.»

لبها را جمع کرد: « اوه، که اینطور! خوب برای یک نرس که کار در اینجا قحط نیست. به اداره ی کاربایی مراجعه کن! قطعاً یک جا استخدامت می کنند.»

گفتم: « ولی همانطور که گفته ام مشکل اقامت و ویزا دارم و جایی با این ویزای موقت به من کار نمی دهند.»

زیر لب گفت: « که اینطور!»

پس از خوردن شام به اتاقی رفت و با یک آلبوم بازگشت: « بیا، این عکسها را ببین! برای خود منکه کاری جالب تر از دیدن آلبوم خانوادگی وجود ندارد.»

روی مبل کنار یکدیگر نشستیم و او شروع به دادن توضیحاتی در مورد عکسها کرد:

« اینجا خانه ی من در ایران است. در آخرین روزها این عکس را برای یادگاری از ساختمان خانه گرفتم. این یکی هم نمایی از ویلای شمال ماست. عکس مال خیلی سال پیش است. این خود من هستم و این دختر و پسر خردسال هم، دختر و پسر من هستند که حالا در آمریکا در ایالت نیوجرسی زندگی می کنند. فرار ما از ایران، با تمام معایب تنها یک حسن داشت و آن اینکه خیلی زود، مورد حمایت دولتهای بیگانه قرار گرفتیم. من و همسرم زود توانستیم در لندن اقامت بگیریم و از حمایت مالی ناچیزی هم برخوردار شویم و هم اینکه پسر و دخترم به آمریکا رفتند و در آنجا مشغول تحصیل شدند.»

عکس ها نمایانگر برخورداری آن زن از یک زندگی تجملی در ایران بود. دیدن آلبوم که به انتها رسید زن به فکر فرو رفت. لحظاتی به زیرسیگاری روی میز خیره شد و آهی کشید: « می بینی از کجا به کجا رسیده ام؟» و آلبوم را روی مبل دیگر انداخت:

« ولش کن! تازگیها حوصله ی دیدن این آلبوم را هم ندارم.»

به یاد شعری افتادم که بابا گاه گاهی زمزمه می کرد:

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد

خانم میرشکار آهی کشید: « خوب از خودت می گفتم.»

گفتم: « حرف خاصی ندارم. تنها این را می دانم که آینده ام سخت مبهم و تیره است.»

گره ای در پیشانی اش افتاد: « حق داری، بی پولی و آوارگی درد بدیست. ببینم نوع کار برایت مهم نیست؟»

گفتم: «واله چه بگویم؟ تازگیها ترس از آینده، آنقدر نگرانم کرده که حتی حاضر به خدمتکاری در هتل شده ام ولی آنجا هم مرا رد کرده اند.»

چهره اش در هم رفت و به گونه ای گویی با خود حرف می زند زمزمه کرد: «عجب! خیلی متاسفام. تو هم برای من مثل شعله هستی. فرقی نمی کند. او هم غریب و تنهاست و قطعاً تا به حال به دروسرهای افتاده.»
و سر بلند کرد: «نظرت روی بیبی سیتر چیست؟»

گفتم: «با این کار آشنایی ندارم.»

پنجه ها را در هم فشرد: «کار سختی نیست. خود من و بعضی از دوستانم، در حال حاضر به این کار اشتغال داریم. این کار را می توانی از طریق مراکز خاص پیدا کنی یا مستقلاً و از طریق خواندن آگهیهای روزنامه ها مشغول شوی. من خودم که از طریق مراکز خاص این کار، به خانواده ها معرفی می شوم. البته ضامن معتبر می خواهد که شاید بتوانم برایت کاری انجام دهم.»

گفتم: «خوب، این چه کاری هست؟»

«چطور بگویم؟ بعضی از زن و شوهرها یا فرقی نمی کند، زن و مردهای تنها که صاحب فرزندانی هستند و در اثر گرفتاری و کار، ساعاتی از روز یا شب را نمی توانند مراقب آنها باشند، با این مراکز تماس می گیرند و پرستار ساعتی برای نگهداری اطفالشان می خواهند. از طریق این مراکز با ما تماس می گیرند و آدرس خانه را می دهند گاهی تمام هفته وقتت پر می شود. درآمد بدی هم ندارد. لاقلاً از بیکاری و بی پولی بهتر است.»
تعجب زده گفتم: «یعنی شما هم اینکار را می کنید؟!»

«خوب بله، چرا تعجب می کنی؟ اولاً که گفتم، پول زیادی با خود از ایران خارج نکرده ایم، در ثانی در اینجا کار کردن عیب نیست. انگلیسی هایی را میث شناسم که با داشتن وضعیت مناسبتر از من، به این کار اشتغال دارند، حتی دانشجویان سالهای آخر پزشکی و فارغ التحصیلان رشته های مختلف هم با این مراکز همکاری می کنند. خوب بگو بقینم! می خوای ترا به طرف قرارداد معرفی کنم؟»

استیصال بیچاره ام کرده بود: «بله، البته! خواهش می کنم این کار را بکنید!»

آنشب بعد از مدتها با خیالی آسوده سر بر بالین گذاشتم. با خانم میرشکار در یک اتاق خوابیدیم. تنفسش پر سر و صدا بود ولی وای که چه آرامشی به دلم می ریخت. شب تا به صبح رویای خانه ی پدری با من بود. عزیز را به خواب دیدم. لباسی زیبا بر تن داشت و کنار حوض، زیر همان درخت زبان گنجشک قدیمی، با بابا مشغول صحبت بود. از توی ایوان دستی برایشان تکان دادم. ولی هیچکدام مرا ندیدند. عزیز از چیزی نگران بود. گاه به گاه دست در آب حوض فرو می برد و با حرکت انگشتان امواجی بر سطح آب می ساخت. آب تیره و کدر بود. دیدم که بابا و عزیز رفته رفته از برابر دیدگانم محو می شوند. صبح تعبیرش را از خانم میرشکار سوال کردم. دلداریم داد:

«چیزی نیست عزیزم. افکار ناراحت است، همین است که شبها خواب آشفته می بینی.»

بعد از خوردن صبحانه رو به من کرد: «ببین دختر جان! امروز برای نهار جایی قرار دارم. دوستانم چند خانم ایرانی هستند. اگر دوست داری با من به میهمانی بیا، بعدازظهر ترا به همان مرکزی که صحبتش را کردیم می برم و

معرفیت می کنم. اگر هم برنامه ای داری بماند برای روز دیگر.»

شتابزده گفتم: «نه، نه! برنامه ای که ندارم ولی اگر مزاحم شما هستم می روم و بعدازظهر در جایی قرار می گذاریم.»

گره به ابرو انداخت: « ای بابا! تو که هم که چه تعارفی و حساس هستی! نه خانم، مزاحم نیستی. خانه را کمی جمع و جور می کنیم و راه می افیم.»

برای رفتن به خانه ی دوست خانم میرشکار، ابتدا با اتوبوس به ایستگاه قطار رفتیم و از آنجا به خیابان مورد نظر رسیدیم. دوستش زنی بود حدود شصت ساله که با داشتن سن بالا، سر حال و چابک به نظر می رسید. طبقه ی هم کف ساختماری را در اختیار داشت. درب خانه مستقل بود و در حیاط کوچک و خیابانی آن که با حصار فلزی محصور بود، باز می شد. چند قفسه در حیاط به چشم می خورد. دو سنگ ریز جثه در قفسه ها بودند و چند گربه در حیاط و راه بین حیاط و ساختمان وول می خوردند. خانم میرشکار، با ورود به حیاط بویی کشید و چهره اش در هم رفت:

« وای چه بویی! نمی دانم این منیژه کی تصمیم دارد باغ وحش خانگی را جمع کند.»

زن میزبان به استقبالمان آمد و در حالیکه مرا و رانداز می کرد گفت:

« به به مرضیه جان! چه همراه خوشگلی داری! از بستگان است؟»

خانم میرشکار در آغوشش کشید: « او هموطن است منیژه جان. به تازگی با یکدیگر آشنا شده ایم.»

چند زن در سنین مختلف رو مبلمانیده بودند و یکی دو تا هم کنار میزی نشسته، مشغول گرفتن فال ورق بودند.

دیدنشان مرا به یاد دوستان مامان می انداخت. پیرزن با صدای بلند اعلام کرد:

« خیلی خوب خانمها! مرضیه خانم هم تشریف آوردند. حالا وقت گرفتن فال قهوه است. الان می روم و یک قهوه ی

حسابی درست می کنم.»

و رو به خانم میرشکار کرد: « راستی همراهت را معرفی نکردی.»

خانم میرشکار معرفی کرد. چشم بر روزی زنی که روز قبل او را در قطار دیده بودم ثابت ماند. همانطور بی تفاوت،

با ابروهای بالا کشیده روی مبلی نشسته و با زن بغل دستیش مشغول صحبت بود. خانم میرشکار با چند زن

احوالپرسی کرد و در کنارم نشست. زن مزبور را نشان دادم:

« ایشان همان خانمی هستند که دیروز با شما در قطار بودند؟»

« آره مهری جون سالهاست که در لندن است و به قول خودش دیگر یک پا انگلیسی شده.»

گفتم: « بله، احساس کرده ام. گویا از ایرانی بودن خودش هم زیاد راضی نیست.»

چشم تنگ کرد: « از کجا این را می گویی؟»

ماجرای روز گذشته در قطار را برایش تعریف کردم. سر در گوشم برد و نجواکنان گفت: « تنها او نیست که چنین

بر خوردی با ایرانیان دارد. بیشتر کسانی را که می شناسم چنین رفتاری دارند. انها عقیده دارند ایرانیان دیگر،

برایشان تولید در دسر می کنند.»

و نگاهی گذرا به مدعوین انداخت: « البته تنهای دلیلش این نیست. حقیقتش را بخواهی اغلب ایرانیان در اینجا زیاد

موفق نیستند و اکثرا به مشاغل پیش پا افتاده مشغولند و همین سبب می شود که از یکدیگر رو پنهان کنند. خود من

روزی با یک ایرانی دو سه کلمه ای هم به فارسی صحبت کردم ولی او بعدا منکر ایرانی بودن خود شد. میدانی چه

کاره بود؟ با دبدبه و کبکبه کنار خیابان نشسته بود و کفش واکس می زد.»

گفتم: « واقعا جای تاسف است. یک انسان واقعی که منکر اصالت و ملیت خودش نمی شود!»

لبخند زهر آگینی بر لب آورد: « فعلا که هیچ کدام نه می دانیم کیستیم و نه اینکه از کجا آمده ایم.»

چند ساعتی در جمع دوستان خانم میرشکار بودیم. از این درو آن در صحبت شد. برای هم فال قهوه گرفتند و نوید دادند که بزودی اوضاع در ایران متحول می شود و آنها سر خانه و زندگی خود باز می گردند. در آن جلسه فهمیدم که هر یک از خانمهای حاضر در جمع به چه کاری مشغول است. یکی مانیکوریست سالن آرایش بود و دیگری در فروشگاه مشغول به کار. و در این حال بود که با شنیدن بیوگرافی آنها از خانم میرشکار، معلوم بود هر یک در این کشور، با گذشته ی پر تجمل خود چه فاصله ی چشم گیری پیدا کرده اند. سر نهار بودیم که همان زن دیروزی کنارم آمد. و در حالیکه با تکبر یک ابرو را بالا انداخته بود و نگاهم می کرد گفت:

« بینم، تو هم همسرت را قال گذاشته ای و به میهمانی آمده ای؟ »

خانم میرشکار به جای من جواب داد: « نه عزیزم! افسانه همسر ندارد و تنها زندگی می کند.»

و نگاهی تاسف بار به من دوخت: « او ازدواج ناموفقی داشته و چند ماه قبل جدا شده و به لندن آمده.»

زن نگاهی به شکم انداخت و موجی به سر و گردن داد: « لاقل می گذاشتی بچه ات به دنیا می آمد و او را سر

پدرش می انداختی بعد به لندن می آمدی. تو با این بچه حسابی دست و پای خودت را بسته ای.»

و رو به خانم میرشکار کرد: « مرضیه جان، این دوستت جامه ای دوخته شده به قامت چنگیز ما است. فقط حیف

مشکل دارد و گرنه همین فردا آنها را به یکدیگر معرفی می کردم.»

گفتم: « دیگر هیچ وقت تصمیم به ازدواج ندارد.»

لبها را با لوندی جمع کرد: « اوه، فکر می کنی. فعلا داغت تازه است خانم! چند صبحی که گذشت می بینی زندگی بی

مرد ممکن نیست.»

حرفش را نشنیده گرفتم و شروع به بازی با بچه گربه ای که کنار پایم وول می خورد کردم. زن از برابر ما گذشت.

نهار با آش رشته از میهمانان پذیرایی شد و هر یک از مدعوین از خاطرات خوش خود در ایران و پختن آش رشته

در خانه و باغ یادی کرد. بعد از نهار ساعتی نشستیم و به اتفاق خانم میرشکار خداحافظی کردیم.

خانم میرشکار که گویی حرفی روی دلش سنگینی می کند ، به محض خروج از خانه گفت:

«این مهری هم با آن برادر قراضه اش! هر زبان زیبایی را که می بیند برای چنگیز خان خواستگاری می کند . باید

بیایی و قیافه آنتیک مردک را ببینی. مثل زنها پدر و ماتیک بر سر و صورت می مالد و به غیر از تن لشی و بی کاری ،

مشکل ناسازگاری با زنهایش را نیز دارد. فکر میکنم تا به حال هفت هشت تایی زن گرفته و طلاق داده.»

و خندید: « برو خدا را شکر کن که مهری به دلیل بار دار بودن ، ترا نپسندید.»

سوار بر اتوبوس شدیم و پس از طی چند ایستگاه ، خانم میر شکار اشاره کرد که پیاده شوم. شرکت خدماتی که از

آن یاد میکرد، در طبقه سوم ساختمانی قدیمی واقع بود. با گذشتن از یک راهرو وارد سالن کوچکی شدیم که چند

زن ، گرداگرد آن پشت میزهایی نشسته و اکثرا تلفنی مشغول صحبت بودند. اطاقی با دی.ار شیشه ای در پشت

سالن قرار داشت که به آنجا رفتیم. مردی مو سرخ و نسبتا جوان ، پشت میزی نشسته بود. با دیدن خانم میرشکار

لبخندی زد و دعوت کرد بنشینیم. خانم میرشکار با او مشغول صحبت شد. متوجه شدم که تسلط زیادی به زبان

انگلیسی ندارد. پس از معرفی من به مرد مزبور گفت که خواهان همکاری با گروه او هستیم. مرد هیکل تنومند خود را

از روی صندلی جا به جا کرد :

«این خانم بار دار است؟»

خانم میرشکار با عجز و لابه گفت: «بله باردار است. ولی امتیازی به سایر زنان همکار شما دارد!»

مرد ابرو بالا انداخت: «چه امتیازی؟»

«او در رشته پرستاری تحصیل کرده و فاذاغ التحصیل این رشته است.»

مرد نفس عمیقی کشید و با جا به جا شدن دیگر، چهره سرخش سرختر شد: «که این طور! خیلی خوب مدارک

شناسایی و آدرس را به من بدهید. در صورت نیاز با او تماس خواهیم گرفت.»

خانم میرشکار رو به من کرد: «افسانه جان، مقررات بنگاه همین است. اگر تمایل به همکاری با آنها داشته باشی

بادی مدرک معتبری نزدشان بگذاری و ضامن معتبری هم داشته باشی. من نمی توانم ضمانت تو را بکنم برای

تضمین بیشتر هم گذرنامه ات را نزد آقا بگذارم.»

حرفش را شنیدم و دستورش را انجام دادم. شماره تماس از من خواستند که با اکراه شماره تلفن میس مین را در

اختیارشان قرار دادم. از موسسه که خارج شدیم خانم میرشکار با خوشحالی دستی به چهره اش کشید:

«خیلی خوب، اینهم از کار تو. منتظر باش که به زودی با خانه ات تماس بگیرند.»

از این همه محبت او هم متعجب بودم و هم ذوق زده. چقدر از خداوند برای آشنایی با او سپاسگذار بودم. زن نازنین

، =س از دادن شماره تلفن و آدرس کامل خود از من جدا شد. بایم و امید به پانسیون بازگشتم. میس مین روی

پلکان چوبی ایستاده بود. با دیدنم از همان بالا، با انگشت اشاره کرد نزدیکش بروم. خون در رگهایم خشک شد.

موعد کرایه رسیده بود و جز مختصری در جیب نداشتم. بارویی ترش از پله ها پایین آمد.

«ها افسانه! خبر داری دوروز از موعد اجاره ات گذشته یا نه؟»

شرمزده آنچه در کیف داشتم بیرون آوردم و به سوییچ دراز کردم:

«متاسفم میس مین ولی فعلا بیش از این پول ندارم. به زودی بقیه پولت را خواهم پرداخت.»

پول رارگفت و غرولند کنان دور شد. نفسی به راحتی کشیدم. قطعاً آنروز روی دور شانس بودم. وگر نه هیچ بعید

نبود پیرزن، همانجا عذرم را بخواهد. آنشب با سنگینی آش رشته ظهر میلی به خوردن غذا نداشتم. روز بعد صبحانه

هم طبق معمول رسید ولی نزدیکی های ظهر دلم ریسه افتاد. ظهر را تحمل کردم ولی دم دمه های غروب احساس

ناتوانی عجیبی بر وجودم چنگ انداخت. شروع به مبارزه با افس خود کردم: «افسانه، فعلا وضه همین است. باید

منتظر تلن موسسه کاریابی باشی. سعی کن با گرسنگی مبارزه کنی.»

خوشبختانه آناماریا هم خیلی دیر به خانهرسید و زیاد متوجه وضعیت فلاکت بار من نشد. خبر آشنایی با یک هموطن

وامکان رفتن به سر کار را به او دادم. ذوق زده شد:

«آه خیلی جالبست. چطور این کار به فکر من نرسیده بود.»

کمی از این در و آن در صحبت کردیم و او به رختخواب رفت. نوشیدن پیاپی اب، مرا به حالت تهوع بدی دچار

کرده بود، ولی برای پیشگیری از مالش دل به نوشیدن آب پناه می بردم. باز هم صبح دیگر، بار هم صبحانه میس

مین و این بار با خوردن صبحانه به درد معده گرفتار شدم. دو روز هم عذاب زیادی برای مبارزه با گرسنگی کشیدم

ولی روز سوم این عذاب اندکی تقلیل یافت. غروب روز سوم بود که احساس کردم دیگر بچه هیچ تکانی در بطنم

ندارد. فکر کردم در اثر سوء تغذیه و نرسیدن غذای کافی، او را از دست داده ام. با تمامی مشکلاتی که در سر راه

داشتم، قلبم از اندیشه چنین واقعه ای بشدت افسرده شد. احساس پیوندی غریب بین خود و این موجود نا دیده

داشتم. با دست شروع به مالش آرام شکمم کردم. آه، اگر او را از دست داده باشم چه؟ با خود در جدل بودم: «بگذار

نابود شود. مگر چه سرنوشتی در انتظار اوست. در اینجا باید با ناکامی های تو شریک باشد و اگر هم در ایران می ماند ، با جدایی تو از عماد مجبور بود زیر دست نامادری دوام بیاورد.» ولی خود را شامت می کردم « چطور دلت می آید افسانه ! این بچه جزیی از وجود تو است ، اصلا به خاطر اوست مه این همه مشقت را تحمل کرده ای »

با خود در کلنجار بودم که حرکتی از او حس کردم. آرام از گوشه چپ شکم به سوی دیگر خزید. اشک در چشمانم نشست. نمی دانستم فقر و گرسنگی حتی احساس مادری را در قلب انسان می کشد. برخاستم و به آشپزخانه رفتم. آهسته درب تنها یخچال را گشودم و پامت شیری که نمی دانستم متعلق به کدام یک از مسافریین است لاجرعه سر کشیدم و به اطاقم باز گشتم. حداوندا چه احساس بدی به من دست داد. احساس نکبت و پستی. احساسی که پشی از این ، هرگز آنرا لمس نکرده بودم. احساس خفت داشتم. خفت به عمل شنیعی که مرتکب شده بودم. احساس نفرتی وجودم را در خود گرفتم. نفرت از همه چیز و همه کس. از خودم ، از زندگی و از تمام کسانی که می شناختم. چه حال بدی داشتم آن شب. صبح زود میس مین کنار اتاقم آمد. مثل بچه های خاطی ، از شنیدن صدایش برخود لرزیدم. یعنی دلیل آمدنش چیست؟ صبحانه آورده ؟ نه هیچوقت به این زودی صبحانه آماده نیست. در را باز کردم. با قیافه ای ژولیده و عصبانی پشت در ایستاده بود. دلم لرزید. از جریان برداشتن قوطی شیر مطلع شده. حق هم دارد عصبانی باشد. اجاره که نیم دهم اگر شروع به دزدی هم بکنم برای او مصیبتی خواهم بود. سلام کردم. لبها را روی هم فشرد و چهره در هم کشید و در حالیکه صدایش مرتعش بود گفت :

«امروز ، روز چهارم است ولی هنوز از اجاره اطاق خبری نیست. بگو بینم چه خیالی داری؟»

بغض راه نفسم را بسته بود. «درست می گوئید! منتظر تلفنی هستم که به سر کار بروم. اتفاقا فراموش کردم که این رابه شما بگویم. متاسفم ولی مجبور شدم تلفن این خانه را برای ارتباط بدهم.»

چشمانش گشاد شد : «تلفن مرا؟»

سرم رابه زیر انداختم. صدایش دوستانه تر در گوشم نشست:

«بسیار خوب. مانعی ندارد ولی پیش از پیدا شدن کار چه میخواهی بکنی؟»

گفتم : «هر کار بگوئید. اگر اجازه بدهید شما را در کارها یاری م یکنم. مطمئن باشید ا رعهده اش بر می ایم.»

پشت به من کرد و قرم به روی پله بالایی پلکان گذاشت: «خیلی خوب . بعدا بیا صبحانه ات را بگیر.»

دو روزی به کار نظافت خانه پرداختم. راهرو و اطاقهای خالی را گردگیری و پاکیزه کردم. آشپزخانه را سر تا سر شستم و دستمال کشیدم. گویی دل پیرزن از دیدن حالم به رحم آمده بود که با تلفن از جانب موسسه نگهداری اطفال ، با وجد صدایم زد: «بیا افسانه ! ترا پای تلفن خواسته اند»

سر از پا نشناخته تلفن را جواب دادم. و اولین ادرس کار را گرفتم. میس مین در نوشتن آدرس دقیق کمک می کرد. از من دعوت شد برای نگهداری دو کودک خردسال ، به خانه ای در حوالی «لمبس پلیس رود » بروم. با سرعت آماده شدم و به راه افتادم. باید قتی برای پیاده روی و وقتی هم برای پیدا کردن آدرس در نظر می گرفتم. کارت ماهیانه قطار زیر زمینی در حال باطل شدن بود و پولی برای خرید بلیط اتوبوس و جابه جایی به وسیله سایر وسایل نقلیه نیز نداشتم. با پیاده شدن از آخرین قطار ، یک ساعتی در خیابانها دویدم تا توانستم آدرس محل را پیدا کنم. زن جوانی در برویم گشود و تعارف کرد به داخل بروم. برایم توضیح داد که به اتفاق همسرش به شب نشینی میروند و تا ساعتی از شب گذشته در خانه نیستند. و به دو کودک خردسال اشاره کرد»

«باید در نبود ما از این دو نگهداری کنی.»

دو ظرف غذا برای آنها گذاشته بود و ساندویچی برای من. به او اطمینان دادم که مراقب همه چیز خواهم بود. بچه ها ، یکی هفت هشت ساله و دیگری دوسه ساله بودند. در تمام مدت عمر ، با کودکی تنها در خانه نمانده بودم. بچه ها شیطنت می کردند بهانه گیری می کردند و من عاجزانه به خواسته هایشان رسیدگی می کردم. عاقبت بعد از خوردن شام و کمی بازیگوشی هر دو به رختخواب رفتند. کنار تخت خوابهایشان نشستم و به فکر فرو رفتم. مجا رویزی فکر میکردم پرستار سرخانه شوم! خانه ای که در آن بودم زیاد بزرگ و اشرافی نبود ولی گویا آوردن پرستار بچه در بین اقشار مختلف این دیار ، کاری معمولی و مرسوم است. اینطور که خانم میرشکار می گفت خانواده های مختلفی از او برای نگهداری فرزندانشان دعوت کرده بودند. تا پاسی از شب گذشته همانجا نشستم و به خود اجازه هیچ گونه حرکتی ندادم. ساعت نزدیکی های سه بامداد بود که زن و مرد به خانه بازگشتند. شنیدم که زن باهراس صدایم میزند. از اطاق نیمه تاریک بچه ها برون رفتم . زن با تعجب نگاهم کرد»

«آه ؛ تمام مدت را بالای سر بچه ها نشسته بودی؟»

با سر حرفش را تایید کردم. با دلسوزی نگاهم کرد :«این کار اصلا لازم نبود. می توانستی تلویزیون ببینی یا مطالعه کنی»

تشکر کردم. پرسید :«خیلی خوب! با چه وسیله ای به خانه خواهی رفت؟ می خواهی یک تاکسی برایت خبر کنم؟»

شتابزده گفتم :«نه ، نه ! یک جوری به خانه میروم»

زن چمشها را گشاد کرد:«مطمئنی؟»

گفتم :«بله!» و به انتظار تسویه حساب به او چشم دوختم. منظورم را درک کرد:«تازه کاری ، ها؟»

«بله»

رو به همسرش کرد :«تعجب میکنم تامی! چرا در موسسه توویت بیبی برایش شرایط مار

را تشریح نکرده اند»

و روبه من کرد :«قرار ما با موسسه این است که پول رابه آنها پرداخت می کنیم نه به پرستار»

آهم سرد شد. از خانه بیرون آمدم و قدم به خیابان تاریک و خوفناک آن ساعت شب گذاشتم. هرگز در عمر ، تصور

سرگردانی در خیابان ها را در چنین ساعتی نگرده بودم. اتومبیل کمی در حال تردد بود و تک و توکی مستهای آخر

شب یا دختران و پسران دل داده که دست در کمر یکدیگر داشتند ، گاه به گاه از کنارم عبور میکردند. شروع به

پیشروی در جهت شمالی خیابان کردم. کنار هر نوری که از چراغ های برق یا تابلوهای نئون سر در فروشگاه ها

ساطع میشد ، می ایستادم و تلاش میکردم بر وحشت درونیم غلبه کنم. ناگهان تششع نورانی چراغ های کلیسایی در

پارک مقابلم ، اشک از دیدگانم روان کرد. حس کردم در آن ناامیدی و تیرگی ، در آن بی پناهی خدارا یافته ام. راهم

را به طرف کلیسا کج کردم. در اصلی و بزرگ آن گشوده بود با احتیاط قدم به درون نهادم. همه جا اسکت بود.

سکوتی اسمانی و معنوی. چقدر دلم گرفته بود. چقدر احساس بی پناهی داشتم. کنار دیوار نشستم و خوب اشک

ریختم. در آن خلوت ملکوتی به خدا پناه بردم و از او یاری خواستم. آنقدر آنجا ماندم تا بازقه هایی از نور سپیده

دمان ؛ از پنجره های بلند کلیسا به درون نفوذ کرد. برخاستم و با دلی روشن از کلیسا بیرون رفتم. چه احساس

سبکبالی عجیبی داشتم. به پانسیون که رسیدم هنوز همه خواب بودند. آهسته و پاورچین وارد اطاقم شدم و خود را

بکفش و لباس روی تخت خواب انداختم.

زمانی که چشم گشودم که آناماریا در حال خروج از خانه بود. خدا را شکر کردم که با او رو در رو نشده ام. هنوز موقعیت پرداخت طلب او را نیز پیدا نکرده ام. بعد از خوردن صبحانه از میس مین برای تلفن زدن اجازه گرفتم و با خانم میر شکار تماس گرفتم ، خوشحال شد:

«خیلی خوب! پس بالاخره موسسه با تو تماس گرفت. مطمئن باش از این به بعد می توانی روی کار آنها حساب کنی»
گفتم: «ولی آنها وجهی به من پرداخت نکردند و این در حلیست که نیاز مبرمی به پول دارم»

«ای وای راست می گویی. اصلا یادم نبود در همان اولین روز ، سفارش این مسئله را به مسئول موسسه بکنم. حالا اگر کارت با چند پوند راه می افتد به خانه من بیا تا کمی به تو قرض بدهم!»

شرمزده گفتم: «نه خانم میر شکار، منظورم این نبود. فقط می خواستم راهنمائی کنید.»

گفت: «بسیار خوب! امروز به موسسه برو و از آنها بخواه قرار دادی با تو امضا کنند. تاکید کن به دلیل سختی تردد ، تمایل داری در همان محل اعزام شده پولت رابه تو پرداخت کنند. نیاز مالی خودت را نیز مطرح کن ، فکر میکنم مشکلات به این وسیله حل خواهد شد»

تشکر کردم و به سوی موسسه به راه افتادم. مرد مو سرخ با دیدنم ابرو بالا کشید: «مشکلی پیش آمده؟»
جریان را تا جایی که قادر بودم برای او توضیح دادم. فکری کرد: «بسیار خوب . مانعی ندارد. قرار دادی می نویسیم و تو آخر هر ماه در صد مالی متعلق به موسسه را پرداخت خواهی کرد.»

دست در کشو میزش برد و مبلغ ده پوند به طرفم دراز کرد: «این مبلغ را فعلا بگیر تا بعد حساب را کامل کنیم»
ده پوند به راستی مبلغ ناچیزی بود ولی در آن موقعیت مالی ؛ برایم کوررها ارزش داشت. به خانه باز گشتم و مستقیم نزد میس مین رفتم . نیمی از پول را به او دادم: «این پول را بگیرمید میس مین! امیدوارم به زودی بتوانم اجاره عقب افتاده ام را پرداخت کنم»

دستی به چهره اش کشید: «از کارت راضی هستی؟»

گفتم: «فعلا که بد نبوده ، به شرط آنکه کار تداوم داشته باشد»

در مبل رنگ و رو رفته خود جا به جا شد: «کاری برایت سراغ دارم. اگر از کار فعلیت راضی نبودی ، می توانم ترابه صاحب کار معرفی کنم.»

مشتاخانه پرسیدم: «آن کار چیست؛ میس مین؟»

گوشهای گربه سیاه و پیزی خود را به بازی گرفت: «زحمت زیادی ندارد. میدانم که از عهده اش بر می ایی»
بی تابانه گفتم: «چه کاری است میس مین؟»

«شستن و بسته بندی میوه جهت فروش در سپر مارکتها و فروشگاه های بزرگ. شوهر خواهرم در چنین کارگاهی مشغول است و می توانم ترا به او معرفی کنم. او سرپرست کارگر هاست»

گرچه با شنیدن پیشنهاد هر یم از مشاغل ، شدیداً شوکه می شدم ولی از او تشکر رکدم و گفتم که روی پیشنهادش فکر میکنم. به خیابان رفتم و از فروشگاه محلی ، دو پاکت شیر و یک بسته بیسکویت خریداری کردم. انهم تنها برای سدجوع و جلوگیری از بی حال شدن ، در ضمن اینکه دلم سخت به حال بچه سوخت. دو روز دیگر گذشت تا تلفنی از جانب موسسه توویت بیبی دریافت کردم. این بار ، خانه شخص متقاضی در حومه شهر قرار داشت. برای دو روز پرستار نیاز داشتند. بیمناک از پرتی ادرس کار را پذیرفتم. خانه در جنوب شرقی شهر و در محلی پرت و دور

افتاده واقع بود. صاحب خانه ، مرد و زن مسنی بودند که دختر پانزده شانزده ساله و عقب مانده ذهنی داشتند ، با دیدن من زن رو ترش کرد:

«اوه ! شما خیلی جوان هستید. آیا از عهده نگهداری دختر من بر می آید؟»

نگاهی به دختر بینوا که آرام کنار راه پله ها نشسته بود کردم :«بله. فکر میکنم از عهده اش بر می آیم»
زن اشاره به طبقه بالا کرد:«مادربزرگ تدی آن بالاست و با ما زندگی میکند. اگر کمکی خواستی از او راهنمایی بگیر»
دو روز دشوار را سپری کردم. در حقیقت دو طفل عقب مانده را به من سپرده بودند. یکی دختر و دیگری مادربزرگ که زحمتش به مراتب بیشتر از دختر نوجوان بود. از عدم تسلط من به زبان انگلیسی شکایت میکردند و خواسته های نامعقول داشتند. پیرزن از من می خواست تا برایش رمان جنایی بخوانم و دخترک توقع داشت با او بیسبال بازی کنم. زمانی که صاحبان خانه بازگشتند ، دیگر حسابی رمق و روحیه خود را از دست داده بودم. در عین حال برای جلوگیری از دادن گزارش سوء به موسسه ، با رویی گشاده از آنها استقبال کردم و در مقابل خواهش آنها قول دادم باز هم برای نگهداری فرزندانشان به ان خانه بروم. یک هفته پس از این کار ، برای کار دیگری به من رجوع نکردند و سر انجام در نهایت استیصال ناچار به دیدن میس مین رفتم. کاملاً برهنه و به شکم روی بالکن اطاقش زیر اشعه کم رمق آفتاب دراز کشیده بود و سعی داشت از همان گرمای نیمه جان خورشید که از ورای توده ای از ابر خود را بیرون می کشید ، استفاده کند. با دیدنم نیم تنه خود را به وسیله حوله باریکی پوشاند:
«کاری داشتی افسانه؟»

گفتم:«بله. آمده ام خواهش کنم تا مرا به همسر خواهر خود معرفی کنید. برای همان کار بسته بندی»

غلٹی زد:«بله! واقعا برایت لازم است. میدانی که بدهی اجاره ات بالا رفته ؟»

و دست تاباند:«فعلا برو تا خبرت کنم!»

و امروز که این خاطرات را می نویسم ، سه روز از شروع کارم در محل جدید گذشته . دقیقا کار یک کارگر صفر را انجام می دهم . شستن و برق انداختن میوه و تمیز کردن بعضی سبزیجات و قرار دادن آنها در بسته های مخصوص. محیط کار ، کارگری و سرشار از خشونت است. کارفرما زنی خشن و غول پیکر است که در وقت کار صدای رعد آسایش ، لحظه ای قطع نمی شود. با توجه هب بارداریم با اکراه و به شرط پرداخت حقوق ناچیزی مرا پذیرفته ، ولی چاره ای جز قبول این موقعیت ندارم. وقتی مشغول تمیز کردن میوه هاو جا به جا کردن سبدهای سبزی هستم ؛ خدیجه کارگر خانگی عزیز جون را به یاد می اورم. بیچاره با آن شکم برآمده و پنج سر عائله نان خور. چطور سعی در بدست آوردن دل ساکنین خانه را داشت. بزرگترین و رسیده ترین سبب و هلورا می شست و توی بشقاب به دست من می داد. عزیز می گفت:

«افرین خدیجه ، اگر توانستی افسانه را وادار به خوردن میوه بکنی پیش من یک انعام داری. این دختر با میوه و سبزیجات قهر است.»

کجاست عزیز جون تا بیاید و اشتی مرا با میوه و سبزیجات ببیند. آنهم با این وضعیت اسف انگیز. کم کم دارم سنگین میشوم و احساس میکنم بزودی توان کار کردن نداشته باشم. باید باز هم تلفنی به مامان بزنم. جز او راه امیدی نیست.

سوم اگوست 1982

نمیدانم پیشترها، از چه کسی شنیدم که انسان خیلی زود به شرایط دشوار زندگی عادت می کند. به نظر من انسان به شرایط دشوار زندگی عادت نمی کند بلکه وقتی در مهلکه ای افتاد سعی می کند شرایط را بپذیرد. یعنی چاره ای جز این نیست. درست مثل من، چه چاره ای جز پذیرش این زندگی نکبت بار دارم. چون یک طفیلی مرا از کشورشان می رانند. با این وضعیت دشوار جسمی، مجبور به کار طاقت فرسا و شبانه روزی هستم و احساس بی پشت و پناهی بر پوست و استخوانم چنگ می زند.

دیروز دوباره از جانب اداره اتباع بیگانه؛ خطاری به من رسید: «باید هر چه زودتر بریتانیای کبیر را ترک کنی» چاره یا ندارم باید به پیشنهاد خانم میرشکار عمل کنم. باید درخواست پناهندگی بدهم. زن نازینی است. هوای زندگی مرا دارد. ولی خود او نیز گرفتار است. با تمام ایرانیانی که در لندن با آنها برخورد داشته ام فرق فاحشی دارد. این یکی دلسوز است و هنوز اصالت و ایرانی بودن خود را فراموش نکرده. مرا به چشم یک هموطن مستاصل می بیند و تا آنجا که از دستش بر می آید سعی در کمک دارد. هفته پیش برای نهار دعوتم کرده بود. روز یکشنبه بود و محل کار تعطیل. طبق معمول همسرش در خانه نبود با رویی گشاده به استقبال آمد. با دیدنم یکه خورد: «آه افسانه! چه بر سرت آمده! چرا این قدر لاغر شده ای؟»

مدتها بود کلام مهر آمیزی نشنیده بودم. لحن صحبت

خانم میرشکار مرا یاد عزیزجون انداخت و بیشتر از هر چه در اثر مصائب و مشکلات زیادی که بر سر راه دارم سخت دل نازک شده ام. قطرات اشک بر روی چهره ام باریدن گرفت. با تأسف نگاهم کرد:

«بیا! بیا عزیزم! امروز روز گرمی است.»

و شربت آلبالوی خنکی به دستم داد: «بخور و از ایران یاد کن! خواهرم این شربت آلبالو را برایم فرستاده. می داند چقدر دوست دارم. راستی می گویند آلبالو برای پائین بردن قند خون مفید است. تو هم شنیده ای؟» شرمزده نم چشم را گرفتم و بغضم را فرو خوردم: «بله عزیزجون هم می گفت. مگر شما قند خون دارید؟» خندید: «هم قند و هم خیلی چیزهای دیگر! آدم که پیر می شود، به هزار و یک درد و بلا مبتلا می گردد. خوب بیا بنشین و از خودت بگو!»

روی مبل نشستیم: «راستش گفتمی خاصی که ندارم. فعلاً زندگیم شده یک کابوس دایم و شکنجه روحی. شب و روز کار می کنم و در نهایت هم نگران آینده خود هستم. به کارهایی روی آورده ام که پیش از این در خواب هم تصورش را نمی کردم. از کار کارگری تا پرستاری سر خانه می کنم و تا به حال هم یک پاپاسی پس انداز نکرده ام. فقط اینقدر بوده که بتوانم قروض خود را بپردازم و اجاره و خرج خوراکم را تأمین کنم. نگران تولد بچه هستم. نمی دانم با این دست خالی، کجا و چگونه باید وضع حمل کنم. تازه نمی دانم اگر مرا از این کشور برانند، تکلیفم چه خواهد بود؟»

خانم میرشکار که صبورانه نشسته و حرفهایم را می شنید، از جا برخاست:

«خدا بزرگ است افسانه جان! همین که کار می کنی و خرج خوراک خودت را درمی آوری، خودش مایه خوشحالی است. پاشو با من به آشپزخانه بیا! امروز برایت آبگوشت بزباش پخته ام.»

بوی سبزی های معطر در فضا پیچیده بود. آخ که چقدر هوس ایران و سالهای زندگی با عزیزجون و بابا را کرده بودم. کمک خانم میرشکار سالاد درست کردم و ظروف غذا را روی میز چیدم. قابلمه آبگوشت را روی میز گذاشت و در حالیکه با دقت لیمو عمانی های آنرا بیرون می آورد گفت:

«از ترشی زیاد خوشم نمی آید. اگر دوست داری لیمو عمانی ها را توی غذایت له کن!»

گفتم: «چه بوی خوشی دارد این غذا. تمام مخلفات یک آبگوشت واقعی را هم دارد!»

به وجد آمد: «آره عزیزم! دوستان و بستگان مرا فراموش نکرده اند. گاه گاهی به همراه مسافری غریبه و آشنا برایم مواد غذایی ایرانی می فرستند.»

و در حالیکه آبگوشت را توی کاسه مقابلم می ریخت گفت: «راستی چرا با این وضعیت که داری، تقاضای پناهندگی نداده ای؟ تو واقعاً اوضاع نابسامانی داری.»

چیزی راجع به پناهندگی نمی دانستم، گفتم: «قبلاً راجع به آن نشنیده ام. این کار چه مزایایی دارد؟»

نان های خرد شده را درون کاسه اش ریخت: «حق هم داری! تو چشم و گوش بسته از کشور خارج شده ای. اولین

امتیاز این کار اینست که دست از سرت برمی دارند و برای خروج از کشور انگلیس به تو فشار نمی آورند.»

ذوق زده گفتم: «راست می گوئید؟»

«بله عزیزم، و بعد هم ترا تحت حمایت مالی و قانونی می گیرند. البته کمک مالی بسیار ناچیز است ولی با توجه به

موقعیت تو برایت امری حیاتی است. دو روز دیگر که بچه به دنیا آمد، دیگر نمی توانی کار کنی و در آنصورت به

حمایت جدی نیاز داری. البته نمی دانم با تقاضایت موافقت کنند یا نه؟»

آهم سرد شد: «راستی! ممکنست با تقاضایم موافقت نکنند؟»

مهربان نگاهم کرد: «نمی خواهد نگران شوی. ناامیدی کار شیطان است. شاید هم وقتی شرایط ترا بدانند، سریعتر از

آنچه بشود فکر کرد با تقاضایت موافقت کنند.»

در عین ناامیدی گفتم: «چطور باید اقدام کنم؟»

شانه بالا انداخت: «منهم درست نمی دانم. چم و خمش را شوهرم می داند. اگر خواستی، وقتی او از سفر بازگشت

سؤال می کنم و به تو جواب می دهم. ولی به نظرم همان برگ اخطاریه ات را باید به اداره اتباع بیگانه ببری و

تقاضای خود را مطرح کنی. آنها ترا راهنمایی خواهند کرد.»

با شنیدن سخنان خانم میرشکار، بارقه امید در دلم زنده شد. متوجه التهابم بود. صحبت را عوض کرد:

«خوب بگو ببینم! از ایران چه خبر؟ با کسی از بستگان تماس داری؟»

داغ دلم تازه تر شد. هنوز چیز درستی راجع به خانواده و موقعیت زندگی من نمی دانست. گفتم:

«بله، با مادرم تماس گرفته ام.»

هیجان زده گفت: «مادرت در قید حیات است افسانه جان؟ چرا از او کمک نمی گیری؟ آخر چطور حاضر شد با این

وضعیت بگذارد از مرز خارج شوی؟»

و مکثی کرد: «نکند بی اجازه او دست به چنین کاری زده ای، ها؟ بدون اطلاع او بوده؟»

ترجیح دادم موضوع را سربسته خاتمه دهم. روی بازگو کردن واقعیت را نداشتم. دلم نمی خواست راجع به مامان و

ازدواجش، راجع به محبوبی و اعمالش، هیچ توضیحی به او بدهم.

هفته پیش به مامان تلفن زدم. با لحنی که گویی دیگر انتظار شنیدن دوباره صدایم را نداشت، تلفنم را جواب داد: «آه تویی افسانه! آنطرفها چه خبر؟»

گفتم: «بدبختی و در بدری مامان جان! می خواستی چه خبر باشد؟ چرا به فکر من نیستی؟ چرا محبوبی را وادار نمی کنی پول آپارتمان را برایمان بفرستد.»

نال کرد: «اینطور حرف نزن افسانه! بخدا کاری از دستم بر نمی آید. فعلاً درصدد هستم عنان و اختیار اموال خود را از او بگیرم. مطمئن باش به محض اینکه موفق شدم برایت پول می فرستم. در مورد پول آپارتمان هم هنوز نمی دانم محبوبی آنرا فروخته یا نه.»

با عصبانیت گفتم: «لازم نیست دروغ بگویی مامان! مامان عصمت همه چیز را به من گفته. می دانم که مدتها پیش محبوبی آپارتمان را فروخته.»

صدای گریه اش را شنیدم. اولین بار بود که می دیدم گریه می کند. چقدر این کار او برایم عجیب بود.

«افسانه جان! در بد مخمصه ای افتاده ام. اگر می بینی واقعیت را به تو نمی گویم برای اینست که نمی خواهم آرامشت را بر هم بزنم. بله! محبوبی آپارتمان را فروخته. چند ماه آزرگار است که به او التماس کرده ام پولش را برایت بفرستد ولی مگر گوش به حرف می کند. اعصابم حساسی از دست او خرد است.»

گفتم: «خیلی خوب مامان جان! بس است! معذرت می خواهم ولی بیشتر از این نمی توانم صحبت کنم. هزینه تلفن زیاد می شود. دوباره به تو تلفن خواهم زد.»

و خداحافظی کردم. هرگز در عمرم مامان را اینقدر پریشان حال ندیده بودم. به قول خودش، در بد مخمصه ای افتاده است انگار هر چه پول از همسران پیر و پاتال خود به دست آورده، این یکی دارد بالا می کشد. ولی نمی دانم این وسط گناه من چه بود که باید پول اندک منم، توی این درگیری مضمحل شود. این روزها، دشوارترین روزهای زندگی را سپری می کنم. هر روز صبح زود از خواب بیدار می شوم و خود را به محل کار می رسانم. تا ساعت سه، تحت شرایطی دشوار مشغول به کار هستم. ساعت 5/4 به خانه می رسم و یکسره نزد میس مین می روم. او پیغامهای مؤسسه تویت بیبی را برایم یادداشت می کند. هر یکی دو روز در میان هم کاری از آن محل برایم پیدا می شود. خستگی دارد مرا از پا می افکند ولی چاره ای ندارم. در حال پس انداز کردن مقداری پول هستم تا شاید بتوانم برای زایمان و اولین روزهای ناتوانی بعد از آن، پولی ذخیره داشته باشم. باید روی پیشنهاد خانم میرشکار خوب فکر کنم. چاره ای جز دادن پناهندگی ندارم. باید کمی راجع به آن تحقیق کنم و بعد دست به عمل بزنم.

دهم اکتبر 1984

باور کردنی نیست، ولی همین امروز خبر دادند با تقاضای پناهندگی موافقت کرده اند. این را نمی دانستم که آناماریا، کسی که بیش از هر شخص دیگر به او نزدیک بودم، شرایط پناهندگی اجتماعی را بهتر از هر کس دیگر می داند. او بود که مرا گام به گام و لحظه به لحظه راهنمای و همراهی می کرد. همان روزی که از پیش خانم میرشکار بازگشتم، آنا تنها در اطاق نشسته بود و مشغول رسیدگی به سر و صورت خود بود. با دیدنم دست از کار کشید:

«کجایی افسانه؟ مدتهاست ترا ندیده ام.»

گفتم: «سخت مشغولم. روز و شب بدی دارم. البته به استثناء امروز که در خانه دوستم مهمان بودم.»

پس از کمی صحبت از این در و آن در، در مورد پیشنهاد خانم میرشکار سخن به میان آمد. آنا روی تختخواب چهار زانو نشسته و ذوق زده گفت: «بله، فکر بدی هم نیست. خود منم اگر تصمیم بازگشت به وطنم را نداشتم، قطعاً تقاضای پناهندگی می کردم. تو در حال حاضر مشکلات زیادی داری. اینطور که می گویی بازگشت به وطن هم عملی نیست. پس بد نیست یک تقاضا بدهی و ببینی چه پیش می آید.»

گفتم: «راهش را نمی دانم. نمی دانم چگونه باید اقدام کنم.»

از تختخواب پائین آمد: «ولی من راهش را خوب می دانم. نگران نباش! کارها را به من بسپار!»

فردای همان روز به اتفاق سری به اداره اتباع بیگانه زدیم و به راهنمایی آنها تقاضای خود را به قسمت مربوطه دادم. به کمک آنا از خودم نوشتم، از شرایط کاریم در ایران و اینکه امکان بازگشت به آنجا را ندارم. تصور می کنم به جهت وضعیت خاص جسمانیم بود که خیلی زود با تقاضای پناهندگیم موافقت کردند. قرار است به زودی از این خانه به محل جدیدی که مجاناً در اختیارم قرار خواهند داد بروم. آنا می گوید مقرری معینی برایت در نظر خواهند گرفت و از حمایت‌های دیگری نیز برخوردار خواهی شد. آه که اگر در این شرایط وخیم نبودم، هرگز تن به این کار نمی دادم. هر روز بیشتر از روز پیش، پلهای پشت سرم را خراب می کنم، دیگر هیچ امیدی به بازگشت به ایران ندارم. در عین حالیکه از مشکلات عدیده تا حدودی خواهم رست ولی پذیرفته شدن تقاضایم، هیچگونه وجدی در من به وجود نیاورد. اطرافیانم از این سرعت عمل در رسیدگی به درخواستم، در تعجب هستند. همه با خوشحالی به من تبریک می گویند ولی خدا می داند که در دل صاحب مرده خودم چه می گذرد. تصور اینکه ارتباطم با گذشته کاملاً قطع شده، برایم دردناک و غم انگیز است. چیزی به موعد زایمان نمانده. در بلاتکلیفی بدی به سر می بردم. دیگر تحمل کار در آن شرایط کشنده را نداشتم. البته همانطور که خانم میرشکار می گوید، کمک هزینه آنها قطعاً برای تأمین معاشم کافی خواهد بود و باید تا حدودی به کار و تلاش خود ادامه دهم ولی لاقلاً نه مانند گذشته. هنوز هر دو کار خود را حفظ کرده ام، هم بسته بندی میوه جات و هم شغل بیبی سیترا. از اتفاقاتی که در محیط کار برایم پیش می آید، سخت ملولم. خصوصاً از کار در کارگاه بسته بندی و مزاحمت‌های همکار سیاه پوست. مدتی است یکی از سرکارگران سیاه پوست کارگاه، سخت پاییم شده. حد فاصل بین من و خودش را درک نمی کند. شاید هم حق دارد. بهر حال او یک کارگر است و منم همینطور. ابتدا مسئله با حمایت‌های ریز و درشت او در محیط کارگاه شروع شد. پیشترها تا ظهر بیشتر کار نمی کرد ولی روزی، برای نهار در کارگاه ماند. ساندویچم را گاز می زدم که کنارم نشست:

«تو موقعیت بدی داری، اینطور نیست؟»

منظورش را از سؤال درک نکرده بودم. در حالیکه سعی می کرد زیر نگاه مشتاق او خود را جمع و جور کنم، گفتم:

«منظورت چیست کارلوس؟ کدام شرایط دشوار؟»

در حالیکه چانه خود را به بازی گرفته بود، اشاره به شکم کرد:

«منظورم بارداری توست. شنیده ام در لندن تنها زندگی می کنی.»

عرق سردی بر بدنم نشست: «چه کسی این را به تو گفته؟»

شانه بالا انداخت: «مگر مهم است دختر؟ در اینجا همه از موقعیت زندگی تو باخبرند. اینرا نمی دانستی؟»

فکر کردم قطعاً همان وابسته میس مین، گزارش زندگی مرا در کارگاه به دیگران داده. آخرین تکه ساندویچم را نجویده قورت دادم و از جا برخاستم:

«دوست ندارم کسی مزاحم زندگی من بشود!»

به دنبال راه افتاد: «گوش کن ببین چه می گویم دختر! من نمی خواهم مزاحم زندگی تو بشوم، فقط نگرانت شده ام. همین! می خواستم به تو کمک کنم.»

بوی گند لاش مرده ای که از بدنش استشمام می شد حالم را به هم می زد. تحمل یک دقیقه دیدن و صحبت کردن با او را نداشتم ولی تا آخر ساعت کاری ماند و دم دست من کار کرد. یعنی در حقیقت کار مرا او انجام داد. علیرغم بی تفاوتی و ابراز انزجار ضمنی که از رفتار من می دید، بی اعتنا به کار خود ادامه می داد.

مشغول بلند کردن جعبه ای بودم که به سویم آمد و در حالیکه جعبه را از دستم می گرفت، گفت:

«چند بار بگویم؟ با این وضعیت جسمی حمل جعبه برایت خطرناک است!»

با عصبانیت جعبه را رها کردم: «خواهش می کنم اینقدر در کار من دخالت نکن!»

چشمان سرخ و پرتماشیش را به من دوخت: «من قصد بدی ندارم. بزودی فرزندت به دنیا می آید و شما دو نفر به حمایت شخصی قوی نیازمندید.»

تیره پشتم لرزید. احساس ##### دل را از اعماق وجود حس کردم. به ذهنم رسید:

«ولی پدر این بچه زنده است و به زودی نزد ما خواهد آمد.»

برای اولین بار، رنگ پریدگی را در چهره سیاه دیدم، تیره دماغش سفید شد: «مگر از او جدا نشده ای؟»

لبخندی زورکی بر لب نشاندم: «نه، اینطور نیست. ما موقتاً از یکدیگر دور هستیم.»

سروش را پائین انداخت و از من دور شد ولی بعداً نشان داد که حرفم را باور نکرده. چقدر در اولین روزها، با توجه او، از خودم بیزار شدم. حس می کنم آنقدر خوار و ذلیل شده ام که یک کارگر سیاهپوست به خود اجازه می دهد در مورد زندگی کنجکاو کند و به من توجه نشان دهد. ولی خوب، وقتی فکر می کنم می بینم در این شرایط زندگی، باید منتظر هر واقعه ناخوشایندی باشم. دو کس بیشترین ضربه را به زندگی من وارد کردند، دو نفری که نزدیکترین کسان زندگیم بودند و باید به آنها تکیه می کردم. یکی مامان و دیگری عماد. مامان با بی قید و بندیش نسبت به فرزندان و عماد... نمی دانم چه بگویم. فعلاً نشسته ام و منتظر بقیه ماجرا هستم. آینده برایم سخت مبهم است. نگران طفل در راهم هستم. تنها پناهم خداست.

بیست و نه نوامبر 1982

درست هشت روز پیش، در هوایی مه آلود و سرد، در زیر آسمانی ابری و گرفته، فرزندم قدم به زندگی تهی و پوچ من گذاشت. آنهم در شرایطی که تنهایی و بی کسی را تا مغز استخوان حس می کردم. در شرایطی که یک دست یا یک نگاه پر محبت را در اطراف خود نداشتم. در آن لحظات بحرانی، درد زایمان نبود که کلافه ام می کرد، غم بی کسی بود. غم نبود دستانی گرم بود که دستهایم را در خود بفشارد. غم نبود دهانی بود که با کلمات دلگرم کننده و نوید بخش، تحمل درد را برایم آسان سازد. ولی هیچکدام از اینها را نداشتم. نگاه سرد و سرشار از بی اعتنائی پرستاران بود که مرا به عنوان یک طفیلی و سربار جامعه در بیمارستان پذیرفته بودند. خدایا! چقدر دلم گرفته. در کنج این اتاق تاریک و سرد، در یکی از خانه های رایگان شهر لندن، که در حقیقت نوانخانه ای بیش نیست، تک و تنها نشسته ام و کودکم، با جثه ای نحیف تر از نوزادان همسان خود، در آغوشم به خواب رفته. همین امروز از بیمارستان مرخصم کردند. دو قوطی شیر خشک و مقداری وسایل بچه را نیز به من داده اند تا به همراه بیاورم. روزی

خود را در کجا می دیدم و حالا در کجا هستم! پزشک بخش نوزادان از قد و وزن فرزندم اظهار تعجب کرد: «این بچه چقدر نحیف است.» و بعد شروع به سؤالاتی کرد:

«تغذیه ات در زمان بارداری مناسب بوده؟»

«خیر.»

«خواب و استراحت چه، باندازه کافی استراحت می کردی؟»

«خیر!»

بچه را با دست سبک و سنگین کرد: «باید به او رسیدگی کنی! سهمیه شیر خشکش را بیشتر می نویسم. هم از شیر خودت به او بده و هم شیر خشک.»

ولی در سینه ام شیر کافی برای تغذیه نوزاد وجود ندارد. علاوه بر کمبود مواد غذایی، اشتها هم به غذا ندارم. درد زایمان ناگهانی شروع شد. برای نگهداری کودکی، در خانه یکی از مشترکین مؤسسه نگهداری اطفال بودم. شدت درد آنچنان بود که اختیار از کف دادم آنآ که در لندن نبود. به فکرم رسید با خانم میرشکار تماس بگیرم. چند بار شماره اش را گرفتم ولی کسی جواب نداد. بر بخت بد خود لعنت کردم. خود را دلداری می دادم «خدا بزرگ است. افسانه، شاید درد زودگذر باشد. اصلاً چرا باید روی کمک افراد دیگر حساب باز کنی. جز مزاحمت، برای خانم میرشکار چه کرده ای؟ به زودی والدین این کودک می رسند و تو خود را به خانه خواهی رساند. در آنجا بهتر می توانی فکر کنی.»

براستی بیچاره و مستأصل بودم. به هیچ کجا راهی نداشتم. چند ساعتی با درد طاقت فرسا ماندم تا والدین طفل به خانه آمدند. زن با دیدن من در آن حال، درهم رفت:

«از چیزی ناراحتی؟»

به سختی جواب دادم: «کمی درد دارم.»

عصبانی شد: «تو ویت بیبی قابل اعتماد نیست. زن بارداری را به خانه من می فرستد که در حال درد بردن است و سرنوشت کودک مرا به دست او می سپارند! از آنها شکایت خواهم کرد.» حرفی برای گفتن نداشتم. خداحافظی کردم و با مشقت خود را به خوابگاه رساندم. مسئول خوابگاه، مهندس ایرانی است که خود نیز در اثر استیصال و بیکاری، اطای در همان نوانخانه، در اختیار دارد و در حال حاضر سرپرستی ساختمان را به او سپرده اند. پشت میزی در کنار درب ورودی می نشیند و ورود و خروج ساکنین خانه را کنترل می کند البته مسئولیت تعمیر وسائل فنی نیز به عهده اوست. با دیدنم از جا برخاست:

«مشکلی پیش آمده خانم اقبالی؟» دستم را به میز گره کردم: ((بله فکر می کنم درد زایمانم شروع شده.))

به سرعت گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت. در ضمن صحبت با اشاره دست از من می خواست که روی صندلی بنشینم. چنگ بر لبه ی میز زده بودم و مرگ را در پیش چشم می دیدم. پس از مدتی انتظار، آمبولانسی کنار در ساختمان توقف کرد. به کمک مهندس شبیری مسئول ساختمان، به دورن آمبولانس رفتم. جوان مهربانی است. کاملاً دستپاچه بود.

((نگران نباشید خانم اقبالی. همه چیز را به دست آنها بسپارید!))

از شدت درد به خودم می پیچیدم و آمبولانس آژیرکشان به پیش می رفت. ساعتی گذشت تا به بیمارستانی محقر، در حومه ی شهر رسیدیم. و بعد از ساعت ها تحمل درد، پسرم به دنیا آمد. نگاهش می کردم و اشک می ریختم. باید

در آن لحظات پدرس بود و خوشحالی تولدش را با یکدیگر تقسیم می کردیم. باید مثل زنهایی که در زمان اشتغال در بخش زایمان دیده بودم، بعد از تولد نوزاد به یکباره درد بردن را فراموش می کردم و با دیدن فرزندم غرق سرور می شدم. ولی اندوه آنچنان چنگی بر گلویم زده بود که هیچ چیز را نمی دیدم. هفت روز خفت بار را از سر گذراندم. نه کسی به ملاقاتم آمد و نه شاخه گلی دریافت کردم. محیط بیمارستان بیشتر شبیه سرباز خانه بود. البته کارهای پزشکی و پرستاری به بهترین نحوی انجام می شد ولی شاید من بودم که به دلیل تالمات روحی بعد از زایمان، دل حساسی پیدا کرده بودم. هر حرکت و نگاه کارکنان بیمارستان را حمل بر بیزاری آنها از خود می کردم. امروز پسر من در آغوشم خفته. باید به زودی برایش شناسنامه بگیرم و لازمست نامی برای او بگذارم. به محض تولدش، نام ارس در ذهنم نشست. نامی که عماد برای پسرمان انتخاب کرده بود. اولین بار، زمانیکه مرا از دانشکده ی پرستاری به خانه می رساند، این نام را مطرح کرد.

اردیبهشت بود و هوا سرمست کننده. باد ملایمی شاخ و برگ درختان کهنسال دو طرف خیابان را به بازی می گرفت و صدای خش خش برگها، با موزیک ملایمی که از ضبط اتوموبیل به گوش می رسید، طیننی جادویی می یافت. کنار جوی پر آب و خروشان خیابان ایستاده بودیم. عماد رو به من کرد:

((راستی افسانه جان! دلت می خواهد جنس اولین بچه مان چی باشد؟))

شانه بالا انداختم: ((فرقی نمی کند. پسر یا دختر هر دو خوب هستند.))

دستم را در دست فشرد: ((ولی برای من فرقی می کند. دلم می خواهد اولین فرزندمان پسر باشد و بعد صاحب دو دختر خوشگل، درست شکل خودت بشویم. دلم می خواهد پسر بزرگتر باشد و بتواند خواهرانش را تحت حمایت بگیرد.))

و خندید: ((راستی می دانی چه اسمی برایش انتخاب کرده ام؟))

نگاهی به چهره ی باطراواتش که از شدت شور و هیجان سرخ شده بود انداختم.

((نه، نمی دانم.))

((آرش، دلم می خواهد اسم پسر من را ارس بگذارم. اسم قشنگی است، اینطور نیست؟))

انتخابش سخت به دلم نشست. نام جدیدی بود. پیش از آن هرگز ندیده بودم کسی از دوست و آشنا این نام را بر فرزند خود بگذارد. و امروز که روز انتخاب نام برای فرزندم فرا رسیده، نامی جز ارس در ذهن خود ندارم. کودکم را در آغوش می فشارم. اطاق دمای مناسبی ندارد. آنهم برای یک نوزاد، بهرحال ناچار به تغییر محل سکونت و آمدن به این خانه بودم. البته در خانه میس مین هم شرایط مناسبی برای زندگی نداشتم. پس از شنیدن خبر پذیرش پناهندگی، دو هفته ای دوندگی کردم تا توانستم اطاقی در این ساختمان، در اختیار بگیرم. می دانستم که به زودی قادر به کار و تامین اجاره خانه نخواهم بود. اولین اقدامم پس از پناهندگی، بیرون آمدن از محیط آزاردهنده ی بسته بندی میوه جات بود. مردک سیاه پوست بدجوری موی دماغم شده بود. مرتب مرا در فاصله خانه تا محل کار تعقیب می کرد. حرکاتش برآستی رعبی در دلم برمی انگیزخت. با توجه به اینکه می دانستم به زودی مسکن رایگان در اختیار خواهم داشت، تصمیم به ترک محل کار گرفتم. به این ترتیب از شر مزاحمتهای آن مرد شرور هم نجات یافتم. در ساختمانی فرسوده و قدیمی، اطاق کوچک و جمع و جور در اختیارم قرار داده اند. این ساختمان از محل قبلی زندگیم زیاد دور نیست. در محلی فقیرنشین واقع است که بیش از صد قدم تا ساختمان های محل سکونت رفتگران فاصله ندارد. کودکان ریز و درشت و شرور محله، پیوسته در پیاده رو پلاس هستند و برای ساکنین این

ساختمان که اکثرا بیگناه و پناهنده هستند، با سخنان رکیک و حرکات نامربوط خود، مزاحمت تولید می کنند، خصوصا این آزار، نسبت به کسانی با آب و رنگ شرقی شدت می یابد. تنها شانس که آورده ام سفیدی پوست و طلایی بودن گیسوانم بوده که اندکی در امانم داشته. ساختمان چهار طبقه مسکونی دارد و در هر طبقه چند اتاق، گرداگرد راه پله های مارپیچ قرار گرفته. هر اتاق دارای وسائلی مختصر از قبیل رختخواب، یک کمد و یک یخچال کوچک است. یک صندلی زهوار در رفته هم وسایل را کامل می کند. هر اتاق را در اختیار یک یا چند نفر از مستمندان و پناهندگان قرار داده اند. ساکنین خانه اکثرا خارجی هستند و تنها دو سه زن و مرد جوان و مسن انگلیسی در اینجا زندگی می کنند که به گفته مهندس شبیری، یکی از آنها دارای تحصیلات عالی است. این مهندس میانسال، چند سالی در هندوستان زندگی کرده و بعد با دست خالی به وطن بازگشته. مرد افتاده حالیت. مهندس شبیری می گفت: ((البته او همیشه در این خانه نخواهد ماند. به زودی برایش کار مناسبی در نظر می گیرند و از این وضعیت نابسامان خواهد رست.))

دو خانواده ایرانی هم در این ساختمان زندگی می کنند ولی اینطور که تابحال دریافته ام، هیچکدام ارتباطی با سایر سکنه خانه ندارند. شرایط زندگی در این خانه با مشکلاتی توأم است. اجازه پخت و پز نداریم و همین سبب بالا رفتن هزینه زندگی ساکنین خانه می شود. من که اغلب خود را با کالباس و نان و پنیر سیر می کنم ولی به هر حال گاهی سکنه هوس غذای گرم می کنند و همین مستلزم رفتن به رستوران است که پرداخت هزینه اش از عهده ی بیشتر آنها بر نمی آید. در نخستین روزها، مهندس شبیری که نگرانی مرا در مورد شرایط نامطلوب زندگی در ساختمان دید، در حالیکه سعی می کرد لبخندی امیدوارکننده بر لب داشته باشد، گفت: ((نگران نباشید. تصور نمی کنم مدت زیادی در این خانه بمانید. بزودی با توجه به تحصیلات یا کارآئیتان شغلی به شما معرفی خواهند کرد و قادر خواهید بود این ساختمان را ترک کنید.))

چه خوب شد که مستقیم در چشمانم نگاه نمی کرد و گرنه، قطعاً آثار نگرانی را در آن می دید. اعتماد به نفس خود را کاملا از دست داده ام و تصور اینکه با وجود کودک چگونه می توانم معاش خود را تامین کنم، به سختی نگرانم می کند. نمی دانم آیا روزی می توانم به آینده امیدوار باشم.

یکم ژانویه 1983

دیشب، طبق معمول شبهای دیگر، یکه و تنها در اتاق نشسته بودم که صدایی شنیدم:

((خانم اقبالی، در خانه هستید؟))

در اتاق را گشودم. مهندس شبیری بود که با چشمان نگران یک پدر، پشت در ایستاده بود:

((چرا به سالن نمی آئید؟ خوب نیست اینقدر خودتان را در اتاق حبس کنید.))

اشاره به ارس کردم: ((متشکرم، ولی فکر می کنم با وجود این بچه اگر در اتاق بمانم به نفع هردومان باشد.))

سرتکان داد: ((نه، نه! بنفع هیچکدامتان نیست. هم شما به خروج از اتاق نیاز دارید و هم این بچه. شما تا اینکه تنوعی در زندگیتان پدید آید و این بچه تا مادری با روحیه شادابتر داشته باشد و بتواند بخوبی از عهده ی نگهداری او بر آید.))

می خواستم طفره بروم. با حرکتی پیش بینی نشده به درون اتاق آمد و در حالیکه ارس را در پتو می پیچید اشاره کرد:

((او را بردارید! می دانید که در طبقه زیرین ساختمان جشن سال نو برپاست. تنها گاه گاهی چنین موقعیتی در این ساختمان پیش می آید. خواهش می کنم امتناع نکنید! باور کنید شرکت در جشن به نفع شماست.))

ناچار، طفل را در آغوش کشیدم و از اطاق بیرون رفتم. رو به من کرد:

((تا به حال جشن شب سال نو مسیحی را دیده اید؟))

گفتم: ((فقط در تلویزیون و نه از نزدیک.))

لبخندی زد: ((پس امشب برایتان تجربه ای جدید خواهد بود. گرچه جشن زیاد مفصل نیست و در حد مقدمات این خانه بوده ولی بهر حال دیدنش خالی از لطف نیست.))

در سالن ملاقات طبقه هم کف، تعدادی میز و صندلی چیده شده بود و کاج کوچکی، در گوشه ی سال، به زیبایی با چراغ ها و آویزهای الوان تزئین شده بود. روی میز بزرگ سالن، نوشابه و مقادیری مواد غذایی به چشم می خورد. موزیک ملایمی در فضا می پیچید و تلویزیون دیواری سالن، مراسمی از جشن سال نو را، در یکی از هتل های بزرگ شهر به طور مستقیم پخش می کرد. ساکنین خانه اکثرا در سالن حضور داشتند. بدلیل کوچک بودن محل پذیرایی غالبا سرپا و تنگاتنگ به یکدیگر ایستاده بودند. مهندس شبیری با دست برایم راهی باز کرد و مرا به کنار یک صندلی در مجاورت میز بزرگ برد:

((شما با این کوچولو نشسته راحت تر هستید. لطفا همین جا بنشینید.))

نگاه سنگین بعضی از ساکنین خانه را روی خود حس کردم و بیشتر از همه نگاه خانم علیزاده، زن فربه ایرانی بود که چون نیشتری برچشمانم نشست. موزیک آرام تبدیل به موزیکی با ریتم تند شد و پیر و جوان برای رقص به وسط سالن ریختند. هیجان و اشتیاق ساکنین مسیحی خانه به مراتب کمتر از سایرین با وجود ادیان دیگر بود. دیدم که خانم علیزاده رو به روی مردی خانواده ی ایرانی دیگر ایستاده و مشغول پیچ و تاب دادن سر و کمر است. زن چینی هم خانه ام با آن جثه ریز بالای سرم آمد: ((اگر دوست داری برقصی کودک را به من بسپار!))

تشکر کردم: ((نه من اصولا اهل رقص نیستم.))

کمی که نشستم، حس کردم هوای دم کرده ی سالن برای تنفس ارس مناسب نیست. برخاستم تا سالن را ترک کنم که مهندس شبیری جلو آمد:

((کجا خانم اقبالی هنوز که چیزی نخورده اید!))

گفتم:

((متشکرم. ترجیح می دهم زودتر اینجا را ترک کنم. هوای سالن برای بچه مناسب نیست!))

چهره اش در هم رفت: ((ولی بد نبود می ماندید. راس ساعت دوازده سال تحویل می شود و ما گروه سرودخوان

داشتیم. خوب، بهر حال نمی خواهم اذیتتان کنم. فقط خواهش می کنم چیزی بخورید و بعد بروید!))

و لیوانی نوشابه به دستم داد. جرعه ای از آنرا نوشیدم و بسرعت برای خروج از میان جمعیت راهی باز کردم.

دیشب کودکم مرز یکماهگی را طی کرد و قدم به دو ماهگی زندگی خود گذاشت. روز به روز زیباتر و دوست

داشتنی تر میشود و متاسفانه، شباهت زیادی به پدر خود پیدا کرده. همان رنگ چشم و ابرو و همان رنگ سیاه و

معصومانه عماد. چه تلخ فریب آن نگاه معصومانه را خوردم. آرزو داشتم هیچگونه نشانش از عماد در چهره فرزندم

نباشد. نمی خواستم با دیدن او به یاد پدر خائنش بیفتم ولی متاسفانه با همه حلاوت و شیرینی که دارد گاهی آینه

دقم می شود. با دیدن او به روزهای دردناک گذشته باز می گردم.

هفته پیش بچه را برداشتم و به دیدن خانم میرشکار رفتم. با دیدنم هیجان زده شد:

((آه، کجایی افسانه جان؟ چه بی خبر مرا ترک کردی؟))

در حالیکه شدت سرما انگشتانم را بی حس کرده بود گفتم:

((بگذارید دستهایم را گرم کنم تا همه چیز را برای شما توضیح دهم.))

ارس را در آغوش کشید: ((بده بینم این وروجک را!))

نگاهی به طفل انداخت و گفت: ((درست بود که بدون اطلاع من بچه ات را به دنیا بیاوری؟))

دستانم را به شوقاژ چسباندم: ((تلفن زدم ولی در خانه نبودید. خدا نخواست بار دیگر با مزاحمتهایم شرمنده شما بشوم.))

چهره در هم کشید: ((بارها گفته ام با شعله برایم فرقی نداری. انتظار داشتم در لحظات بحرانی زندگی روی من حساب کنی. لااقل تا زمانی که در لندن هستم ممکن بود به درد تو بخورم.))

نفسم به سختی بالا آمد: ((منظور تان چیست؟ مگر قرار است جایی بروید؟))

نگاهش را از من دزدید: ((بله! پیش از این به تو نگفته بودم ولی شدیداً در تلاش بودم تا بتوانم نزد فرزندانم به آمریکا بروم.))

زیر لب گفتم: ((برای همیشه؟))

((بله عزیزم. برای همیشه. گرین کارتمان صادر شده.))

سعی کردم بر اعصاب خود مسلط باشم ولی بغض در گلویم گره خورد. خانم میرشکار که احساسم را درک کرده بود برای عوض شدن حس و حال شروع به پرسش در مورد ارس کرد:

((بگو بینم! کی و چگونه به دنیا آمد؟ پسر است یا دختر؟))

گفتم: ((پسر است خانم میرشکار. نامش را هم ارس گذاشته ام.))

چشمها را تنگ کرد: ((ارس!))

و برایش نوچی کشید: ((بهر حال قشنگ است. فقط کمی ضعیف است و باید خوب به او برسی.))

بچه را روی میز کنار شوقاژ گذاشت: ((خوب بگو بینم! مادرت از شنیدن تولد او چه حالی شد؟ حتما خیلی ذوق کرد. ها؟))

در حالیکه اندوه لرزه ای در صدایم انداخته بود گفتم:

((ولی ماما هنوز خبر ندارد.))

چشمانش گشاد شد: ((راست نمی گوی! آخر به چه دلیل؟))

((به دلیل اینکه تصور می کنم اصلاً برایش مهم نباشد.))

با تعجبی آمیخته به ملامت گفت: ((حتما اشتباه می کنی. هیچ مادری در مورد مسائل دختر خود بی تفاوت نیست. خصوصاً در مورد تولد فرزند او.))

گفتم: ((متأسفانه در این مورد هیچ اشتباهی در کار نیست. آخر شما که مادر مرا نمی شناسید.))

روی صندلی نشست: ((بیا عزیزم! بیا اینجا کنار من بنشین و بگو که از چه حرف می زنی؟))

در کلامش محبت و تردید به شنیده هایش یکجا موج می زد. نیاز شدیدی به هم صحبتی داشتم. نیاز به گوش دادن عقده های دل. و حالا زنی رو به رویم نشسته بود که در نگاه مهربانش اشتیاق به شنیدن می دیدم. گفتم:

((من خیلی کم با مامان بوده ام. در حقیقت بی او بزرگ شدم.))

لرزه خفیف و گذرای بر پیکرش نشست: ((راستی!))

((بله، یعنی مجبور به چنین کاری شدم. مامان رفت و ازدواج کرد و من ماندم و زندگی بی او.))

((خوب شاید مجبور بوده.))

گفتم: ((نه، هرگز مجبور نبود. پدرم براستی دوستش داشت ولی مامان او را نخواست و از منم چشم پوشید.))
خانم میرشکار سر را به دست تا شده تکیه داد: ((آه که اینطور! قطعاً نامادری داشته ای و او هم ترا اذیت کرده.))
نام نامادری در ذهنم نامانوس بود. گفتم: ((نامادری تنها پناه من از نظر عاطفی و تنها دلسوز زندگیم بود. بیشتر از هر کس. حتی از بابا.))

نفس عمیقی کشید: ((خدا را شکر که این موهبت را داشته ای. او کجاست؟ در قید حیات است یا نه؟))

((نه نیست و با رفتن او بود که حقیقتاً بی کس و تنها شدم.))

در صندلی جا به جا شد: ((در مورد همسرت چه؟ چیز زیادی راجع به او نگفته ای؟))

گفتم: ((چیز زیادی هم نیست که بگویم. تنها می دانم که بی عاطفه بود و ارزشی برای زن زندگیش قائل نبود. درست مثل پدرم. همیشه فکر می کردم روزی بابا تقاص بی مهری خود را نسبت به همسر نخستینش پس خواهد داد ولی نمی دانستم به جای او من باید حساب پس بدهم.))

به خانم میرشکار نگاه کردم. نگاهش به دور دست پشت پنجره دوخته شده بود. حالتی داشت که گویی اصلاً حواسش به من نیست. مکث طولانی من او را به خود آورد:

((که اینطور! پس پدر تو هم نسبت به همسرش خیانت کرده! راست می گویند خدا به جای حق نشسته. ولی کاش هیچ فرزندی تقاص اعمال والدین خود را پس نمی داد. بیچاره دخترم! او هم به آتش اعمال پدر خود سوخت. عجیب زندگیش با تو مشابهت دارد!))

تعجب زده گفتم: ((راست می گوئید؟ ولی تصور می کردم هنوز ازدواج نکرده!))

آهی کشید: ((چرا، ازدواج کرده، ولی یک ازدواج ناموفق. ازدواجی که بر اساس محاسبات مادی مردی از خدا بی خبر پایه ریزی شده بود. او روی شغل و مقام پدر شعله و مال و اموال او حساب کرده بود. وقتی اوضاع زندگی ما بهم ریخت و آواره شدیم، او هم دخترم را رها کرد و رفته که رفته، دخترم به بیماری قلبی مبتلاست. بعد از متارکه نتوانست در لندن بماند. بکمک خاله اش برای او ویزا گرفتیم و به ایالت نیوجرسی رفت. روح حساسی دارد. میدانم به وجود من نیازمند است. من می روم و اگر میرشکار هم خواست به دنبال من می آید. می دانم که به این خانه و به دوستان مقیم لندن خود انس عجیبی دارد. این خانه را در گذشته برای اقامت گاه به گاه خود در لندن خریده بود و شاید مدفن گاه خاطرات زیادی باشد.))

لبخندی تلخ بر چهره خانم میرشکار نشست: ((همسرم هرگز با من و فرزندانم نبوده. این دو روز آخر عمر هم بروی همه آن سالها.))

و برخاست و ارس را که به نک نک افتاده بود، در آغوش گذاشت: ((بیا به این طفل معصوم برس تا من به غذا سرکشی کنم.))

غذا را در فضایی غم آلود و سرشار از حس دوری و جدایی خوردیم. بعد از نهار زود برخاستم:

((من دیگر باید بروم خانم میرشکار. زمستان است و روزها کوتاه، تا غروب نشده باید به پانسیون بازگردم.))

آدرس و تلفن شعله را در نیوجرسی در اختیارم گذاشت: ((اگر یکدیگر را ندیدیم، حتما با من تماس بگیر و از زندگیت مرا باخبر کن!))

و فکری کرد: ((حتی اگر خواستی بگو تا برایت دعوتنامه بفرستیم و تو هم پیش ما به آمریکا بیا!))

از محبتش تشکر کردم. در آغوشم کشید:

((خدانگهدارت و بدان که در مورد پیشنهاد آخرم اصلا تعارف نکرده ام. شاید آنجا پیش ما راحت تر از لندن

باشی.))

و حالا که این مطالب را می نویسم، دلم سخت هوای مامان را کرده. برایم تعجب آور است، با وجود آنهمه بی مهری

و بی تفاوتی از جانب مامان، چطور اینهمه از نظر احساسی به او وابسته ام. کاش او هم در حد خانم میرشکار برایم

نگران بود. کاش مطمئن بودم که شنیدن خبر تولد فرزندم برایش جالب و هیجان انگیز است. در آنصورت لحظه ای

درنگ نمی کردم. همین حالا برمی خاستم و برای تلفن زدن به او به خیابان می رفتم. مسخره است. مسخره و احمقانه

ولی دوست دارم مانند دوران کودکی بنشینم و در ذهن خود از مامان، آن مادری را ترسیم کنم که عمری آرزویش

را داشته ام. واقعا احمقانه است...

بیستم مارس 1983

امروز در نخستین ساعات صبح، خانم فردی یکی از ایرانیا مقیم پانسیون، به در اطاقم آمد. مشغول آماده کردن ارس

برای خروج از خانه بودم. با هیجانی که چهره اش را از آن حالت مومی و سرد همیشگی کمی بیرون آورده بود گفت:

((اقر به خیر خانم اقبالی. عازم جایی هستید؟))

تعارفش کردم: ((نه مهم نیست. می توانم بعدا بروم. چرا داخل نمی شوید؟))

نگاهی به اینسو و آنسوی راهرو کرد و به دورن اطاقم آمد. در این مدت که او را می شناسم، متوجه شده ام از نظر

روانی دچار اندکی اختلال است. روی رختخواب نشست:

((اولاً سال نو مبارک. در ثانی چه اطاق جمع و جور و مرتبی داری. این بچه های ورپریده من نمی گذارند یک دقیقه

اطاق مرتب و منظم بماند.)) گفتم:

((اصلا خبر نداشتم امروز مقارن با اولین روز نوروز است. سال نو شما هم مبارک. خوب چه خبرها خانم فردی؟

شنیده ام دارید از این خانه می روید.))

سری تکان داد: ((چه می دانم عزیز! مدتی است که برای فردی کار پیدا کرده اند. حالا می گویند دیگر درآمد داری

و باید خودت زندگی را بچرخانی. ولی من که اصلا راضی به ترک این خانه نیستم.))

گفتم: ((چرا خانم فردی؟ زندگی در این خانه که حسنی ندارد. مطمئنا با درآمد آقای فردی قادر به تشکیل زندگی

مناسبتری خواهید بود.))

« تا به حال جشن شب سال نو مسیحی را دیده اید؟ »

گفت: « فقط در تلویزیون و نه از نزدیک. »

لبخندی زد: « پس امشب برایتان تجربه ای جدید خواهد بود. گر چه جشن زیاد مفصل نیست و در حد مقدمات این

خانه بوده ولی به هر حال دیدنش خالی از لطف نیست. »

در سالن ملاقات طبقه همکف، تعدادی میز و صندلی چیده شده بود و کاج کوچکی، در گوشه سالن، به زیبایی با چراغها و آویزهای الوان تزئین شده بود. روی میز بزرگ سالن، نوشابه و مقادیری مواد غذایی به چشم می خورد. موزیک ملایمی در فضا می پیچید و تلویزیون دیواری سالن، مراسمی از جشن سال نو را، در یکی از هتل های بزرگ شهر به طور مستقیم پخش می کرد. ساکنین خانه اکثراً در سالن حضور داشتند. به دلیل کوچک بودن محل پذیرائی غالباً سر پا و تنگاتنگ یکدیگر ایستاده بودند. مهندس شبیری با دست برایم راهی باز کرد و مرا به کنار یک صندلی در مجاورت میز بزرگ برد:

« شما با این کوچولو، نشسته راحت تر هستید. لطفاً همین جا بنشینید.»

نگاه سنگین بعضی از ساکنین خانه را روی خود حس کردم و بیشتر از همه، نگاه خانم علیزاده، زن فربه ایرانی بود که چون نیشتری بر چشمانم نشست. موزیک آرام، تبدیل به موزیکی با ریتم تند شد و پیر و جوان برای رقص به وسط سالن ریختند. هیجان و اشتیاق ساکنین مسیحی خانه، به مراتب کمتر از سایرین با وجود ادیان دیگر بود. دیدم که خانم علیزاده، رو به روی مرد خانواده ایرانی دیگر، ایستاده و مشغول پیچ و تاب دادن سر و کمر است. زن چینی هم خانه ام، با آن جثه ریز بالای سرم آمد: « اگر دوست داری برقصی، کودک را به من بسپار!»

تشکر کردم: « نه، من اصولاً اهل رقص نیستم.»

کمی که نشستم، حس کردم هوای دم کرده سالن برای تنفس ارس مناسب نیست. برخاستم تا سالن را ترک کنم، که مهندس شبیری جلو آمد:

« کجا خانم اقبالی، هنوز که چیزی نخورده اید!»

گفتم: « متشکرم، ترجیح می دهم زودتر اینجا را ترک کنم. هوای سالن برای بچه مناسب نیست!»

چهره اش در هم رفت: « ولی بد نبود می ماندید. رأس ساعت دوازده سال تحویل می شود و ما گروه سرودخوان

داشتیم. خوب، به هر حال نمی خواهم اذیتتان کنم. فقط خواهش می کنم چیزی بخورید و بعد بروید!»

و لیوانی نوشابه به دستم داد. جرعه ای از آن را نوشیدم و به سرعت برای خروج، از میان جمعیت راهی باز کردم.

دیشب کودکم، مرز یک ماهگی را طی کرد و قدم به دو ماهگی زندگی خود گذاشت. روز به روز زیباتر و دوست

داشتنی تر میشود و متأسفانه، شباهت زیادی به پدر خود پیدا کرده. همان رنگ چشم و ابرو و همان نگاه سیاه و

معصومانه عماد. چه تلخ فریب آن نگاه معصومانه را خوردم. آرزو داشتم هیچگونه نشانی از عماد در چهره فرزندم

نباشد. نمی خواستم با دیدن او به یاد پدر خائش بیفتم ولی، متأسفانه با همه حلاوت و شیرینی که دارد، گاهی آینه

دقم می شود. با دیدن او به روزهای دردناک گذشته باز می گردم.

هفته پیش، بچه را برداشتم و به دیدن خانم میرشکار رفتم. با دیدنم هیجان زده شد:

« آه، کجائی افسانه جان؟ چه بی خبر مرا ترک کردی؟»

در حالی که شدت سرما انگشتانم را بی حس کرده بود گفتم:

« بگذارید دستهایم را گرم کنم تا همه چیز را برای شما توضیح دهم.»

ارس را در آغوش کشید: « بده ببینم این وروجک را!»

نگاهی به طفل انداخت و گفت: « درست بود که بدون اطلاع من بچه ات را به دنیا بیاوری؟»

دستانم را به شوقاژ چسباندم: « تلفن زدم ولی در خانه نبودید. خدا نخواست بار دیگر با مزاحمت هایم شرمنده شما

بشوم.»

چهره در هم کشید: « بارها گفته ام با شعله برایم فرقی نداری. انتظار داشتم در لحظات بحرانی زندگی روی من حساب کنی. لااقل تا زمانی که در لندن هستم، ممکن بود به درد تو بخورم.»
نفسم به سختی بالا آمد: « منظور تان چیست؟ مگر قرار است جایی بروید؟»
نگاهش را از من دزدید: « بله! پیش از این به تو نگفته بودم ولی، شدیداً در تلاش بودم تا بتوانم نزد فرزندانم به آمریکا بروم.»

زیر لب گفتم: « برای همیشه؟»

« بله عزیزم. برای همیشه. گرین کارتمان صادر شده.»

سعی کردم بر اعصاب خود مسلط باشم، ولی بغض در گلویم گره خورد. خانم میرشکار که احساسم را درک کرده بود، برای عوض شدن حس و حال، شروع به پرسش در مورد ارس کرد:

« بگو ببینم! کی و چگونه به دنیا آمد؟ پسر است یا دختر؟»

گفتم: پسر است خانم میرشکار، نامش را هم ارس گذاشته ام.»

چشمها را تنگ کرد: « ارس!»

و برایش نوچی کشید: « به هر حال قشنگ است، فقط کمی ضعیف است و باید خوب به او برسی.»

بچه را روی میز کنار شופاژ گذاشت: « خوب بگو ببینم! مادرت از شنیدن تولد او چه حالی شد؟ حتماً خیلی ذوق کرد، ها؟»

در حالی که اندوه لرزه ای در صدایم انداخته بود گفتم:

« ولی مامان هنوز خبر ندارد.»

چشمانش گشاد شد: « راست نمی گویی! آخر به چه دلیل؟»

« به دلیل اینکه تصور می کنم اصلاً برایش مهم نباشد.»

با تعجبی آمیخته به ملاحظت گفتم: « حتماً اشتباه می کنی. هیچ مادری در مورد مسائل دختر خود بی تفاوت نیست. خصوصاً در مورد تولد فرزند او.»

گفتم: « متأسفانه در این مورد هیچ اشتباهی در کار نیست. آخر شما که مادر مرا نمی شناسید.»

روی صندلی نشست: « بیا عزیزم! بیا اینجا کنار من بنشین و بگو که از چه حرف می زنی؟»

در کلامش محبت و تردید به شنیده هایش یک جا موج می زد. نیاز شدیدی به هم صحبتی داشتم. نیاز به گشودن عقده های دل. و حالا زنی رو به رویم نشسته بود که در نگاه مهربانش، اشتیاق به شنیدن می دیدم. گفتم:

« من خیلی کم با مامان بوده ام. در حقیقت بی او بزرگ شده ام.»

ارزه خفیف و گذرایی بر پیکرش نشست: « راستی!»

« بله، یعنی مجبور به چنین کاری شدم. مامان رفت و ازدواج کرد و من ماندم و زندگی بی او.»

« خوب شاید مجبور بوده.»

گفتم: « نه، هرگز مجبور نبود. پدرم به راستی دوستش داشت ولی مامان او را نخواست و از منم چشم پوشید.»

خانم میرشکار سر را به دست تا شده تکیه داد: « آه که اینطور! قطعاً نامادری داشته ای و او هم ترا اذیت کرده.»

نام نامادری در ذهنم نامأنوس بود. گفتم: « نامادری تنها پناه من از نظر عاطفی و تنها دلسوز زندگیم بود. بیشتر از هر کس. حتی از بابا.»

نفس عمیقی کشید: « خدا را شکر که این موهبت را داشته ای. او کجاست؟ در قید حیات است یا نه؟ »

« نه نیست و با رفتن او بود که حقیقتاً بی کس و تنها شدم. »

در صندلی جابجا شد: « در مورد همسرت چه؟ چیز زیادی راجع به او نگفته ای؟ »

گفتم: « چیز زیادی هم نیست که بگویم. تنها می دانم که بی عاطفه بود و ارزشی برای زن زندگیش قائل نبود. درست

مثل پدرم. همیشه فکر می کردم روزی بابا تقاص بی مهری خود را نسبت به همسر نخستینش پس خواهد داد، ولی

نمی دانستم به جای او من باید حساب پس بدهم. »

به خانم میرشکار نگاه کردم. نگاهش به دور دست پنجره دوخته شده بود. حالتی داشت که گویی اصلاً حواسش به

من نیست. مکث طولانی من او را به خود آورد:

« که اینطور! پس پدر تو هم نسبت به همسرش خیانت کرده! راست می گویند خدا به جای حق نشسته، ولی کاش

هیچ فرزندی تقاص اعمال والدین خود را پس نمی داد. بیچاره دخترم! او هم به آتش اعمال پدر خود سوخت. عجیب

زندگیش با تو مشابهت دارد! »

تعجب زده گفتم: « راست می گوئید؟ ولی تصور می کردم هنوز ازدواج نکرده. »

آهی کشید: « چرا، ازدواج کرده، ولی یک ازدواج ناموفق. ازدواجی که براساس محاسبات مادی مردی از خدا بی خبر

پایه ریزی شده بود. او روی شغل و مقام پدر شعله و مال و اموال او حساب کرده بود. وقتی اوضاع زندگی ما بهم

ریخت و آواره شدیم، او هم دخترم را رها کرد و رفته که رفته، دخترم به بیماری قلبی مبتلاست. بعد از متارکه،

نتوانست در لندن بماند. به کمک خاله اش برای او ویزا گرفتیم و به ایالت نیوجرسی رفت. روح حساسی دارد. می

دانم به وجود من نیازمند است. من می روم و اگر میرشکار هم خواست به دنبال می آید. می دانم که به این خانه و به

دوستان مقیم لندن خود انس عجیبی دارد. این خانه را در گذشته، برای اقامت گاه به گاه خود در لندن خریده بود و

شاید مدفنگاه خاطرات زیادی باشد. »

لبخندی تلخ بر چهره خانم میرشکار نشست: « همسرم هرگز با من و فرزندانم نبوده. این دو روز آخر عمر هم بروی

همه آن سالها. »

و برخاست و ارس را که به نک افتاده بود، در آغوشم گذاشت: « بیا به این طفل معصوم برس تا من به غذا

سرکشی کنم. »

غذا را در فضایی غم آلود و سرشار از حس دوری و جدایی خوردیم. بعد از نهار زود برخاستم:

« من دیگر باید بروم خانم میرشکار. زمستان است و روزها کوتاه، تا غروب نشده باید به پانسیون بازگردم. »

آدرس و تلفن شعله را در نیوجرسی در اختیارم گذاشت: « اگر یکدیگر را ندیدیم، حتماً با من تماس بگیر و از

زندگیت مرا با خبر کن! »

و فکری کرد: « حتی اگر خواستی بگو تا برایت دعوتنامه بفرستیم و تو هم پیش ما به آمریکا بیا! »

از محبتش تشکر کردم. در آغوشم کشید:

« خدا نگهدارت و بدان که در مورد پیشنهاد آخرم اصلاً تعارف نکرده ام. شاید آنجا پیش ما راحت تر از لندن باشی. »

و حالا که این مطلب را می نویسم، دلم سخت هوای مامان را کرده. برایم تعجب آور است، با وجود آن همه بی مهری

و بی تفاوتی از جانب مامان، چطور این همه از نظر احساسی به او وابسته ام. کاش او هم در حد خانم میرشکار برایم

نگران بود. کاش مطمئن بودم که شنیدن خبر تولد فرزندم برایش جالب و هیجان انگیز است. در آن صورت لحظه

ای درنگ نمی کردم. همین حالا بر می خواستم و برای تلفن زدن به او به خیابان می رفتم. مسخره است. مسخره و احمقانه ولی دوست دارم مانند دوران کودکی بنشینم و در ذهن خود، از مامان، آن مادری را ترسیم کنم که عمری آرزویش را داشته ام. واقعاً احمقانه است...

چهره در هم کشید: درآمد سرش را بخورد. درآمدش را می خواهم چه کار؟ این مدت که بیکار بود لااقل تحت نظر خودم بود و بهتر می توانستم کنترلش کنم. "

تعجب زده پفتم: "از چه نظر؟"

سرش را نزدیک گوشم آورد: "از نظر مسائل ناموسی دیگر، می خواستی از چه نظر باشد. "

به خنده افتادم: "ولی همسر شما، به راستی مرد محترم و نظرپاکی است. چرا چنین حرفی می زنید؟"

دندانها را روی هم فشرد و لبها را کج و معوج از هم گشود: "ایش! نظریاک! تو زن سالمی هستی خانم اقبالی. اگر تو هم سر و گوشت می جنبید، آن وقت به فساد اخلاق شوهر من پی می بردی. "

گفتم: "البته در مورد من لطف دارید، ولی مگر تا بحال خطایی از او سر زده که اینقدر شما را بدبین کرده؟"

چشمها را گشاد کرد و موجی به سر و گردن داد: "به! ماشاله! با این همه مراقبت من، می خواستی خطایی هم از او سر بزند؟ خوب بگذریم. از مسئله اصلی پرت شده ام. مهندس شبیری مرا فرستاده تا به شما بگویم، برای شرکت در جشن اولین روز سال نو، به سالن ملاقات بیایید. "

و لبخندی شیطنت آمیز بر لبش نشست: "گلوی این مهندس ما هم بدجوری پیش تو گیر کرده ها! "

خون تا فرق سرم دوید: "نه خانم فردی، اصلاً اینطور نیست. ایشان مثل یک برادر بزرگتر به من لطف و مرحمت دارند. البته فکر می کنم در مورد همه ساکنین این خانه، خصوصاً ایرانیان، احساس محبت و دلسوزی دارند و گرنه نظر خاصی در بین نیست. "

باز هم صدایش را پائین آورد: "این که حرف من یک نفر نیست. دیگران هم همین را می گویند. "

با ناراحتی گفتم: "منظورتان از دیگران چه کسانی هستند؟"

"همین خانم علیزاده. می گوید خانم اقبالی زرنگی کرده و با وجود بیوگی و داشتن یک بچه، دل این جوان عزب را برده. چند روز پیش که با فردی به اتاقشان رفته بودیم، با بخلی که از سر و ته صدایش می چکید، گفت:

به زودی شیرینی ازدواج اقبالی و مهندس شبیری را خواهیم خورد. البته حرف او که برای من مهم نیست. از ریخت و قیافه اش بیزارم. مرتب با آن هیكل و سر و شکل برای فردی پشت چشم نازک می کند. " و دستها را در هم قلاب کرد و برایم لوس شد: "تو هم از شبیری خوشت می آید اینطور نیست؟"

اعصابم فشرده شد: "نه، اینطور نیست خانم فردی. از لطف شما و مهندس شبیری هم تشکر می کنم. من تمایلی به شرکت در جشن ندارم. اصلاً نمی دانستم امروز روز نوروز است. شما بفرمائید نمی خواهم دیر به مراسم برسید. "

از جا برخاست: "نکند از حرف من ناراحت شده باشی؟"

به او اطمینان دادم که از صحبتهایش ناراحت نشده ام و روانه بیرون اطاق کردم. صحبتهایش اثر بدی بر روحم گذاشته بود. نمی دانستم با وجود آن همه سعی در دوری از مهندس شبیری، باز هم کوچکترین اعمال و رفتار من و او را زیر ذره بین گذاشته اند و اینجا و آنجا راجع به ما صحبت می کنند. چقدر از این توهمات بیهوده دور و بری ها رنج می برم. ارس را در آغوش کشیدم و به نیت خرید مایحتاج او قصد خروج از خانه را داشتم که مهندس شبیری سر راهم #### شد:

" سال نو مبارک خانم اقبالی! شنیده ام تصمیم ندارید در جشن شروع سال نو ما شرکت کنید، یعنی اینقدر از ایران و مراسم سنتی کشورتان بیزارید؟ "

ارس را به سینه فشردم: " اینطور نیست آقای مهندس. خدا می داند که هیچکس به اندازه من، از دوری از وطن آزرده نیست. من ایران را بت تمامی مراسمش در حد پرستش دوست دارم. اگر مجبور نبودم یک دقیقه در این کشور بند نمی شدم. ولی امروز حال مساعدی برای شرکت در جشن ندارم. از لطف شما هم متشکرم. همیشه در حقم برادری کرده اید. عید شما هم مبارک. "

رنگ به رنگ شد: " هر جور که میل شماست. نمی خواهم مسئله تحمیل شود. "

آرام از درب ساختمان بیرون رفتم ولی دلم در سالن کوچک و نیمه تاریک ملاقات ماند. احتمالاً همه ایرانیها بودند و شاید هم ساکنین دیگر خانه. قطعاً سفره هفت سینی چیده بودند و شمعی افروخته بودند. شاید سبزه هم در سر سفره هفت سین بود. هوا به طرز وحشتناکی سرد بود. مه صبحگاهی سطح زمین را پ.شانده و دید را مختل می کرد. فراموش شده بود برای چه منظوری از خانه خارج شده ام. خاطرات گذشته پیش چشمم رژه می رفت. نوروزهای با عزیزجون و بابا. نوروزهایی که با عماد گذرانده بودم. روزهایی که با مامان بودم. و چه شد که خود را مشغول خرد کردن پول دیدم! نمی توانستم در مقابل خواست دلم بایستم. خود را به اولین باجه تلفن رساندم و شماره مامان را گرفتم. محبوبی گوشی را برداشت:

" الو، بفرمائید! "

به سرعت گوشی را سر جایش گذاشتم. دلم بیقرار بود. هوس صحبت با عزیزی را کرده بودم. می خواستم عید را به کسی تبریک بگویم. به یاد خانم میرشکار افتادم. دست درون کیف دستیم بردم و دفترچه یادداشت را خارج ساختم. یک ماهی می شد که لندن را به مقصد نیوجرسی ترک گفته بود. صدایی خواب آلود از آنطرف خط جواب داد: " بفرمائید! "

خودش بود، خانم میرشکار. بغز راه گلویم را بست. بلندتر گفت:

" هِلو، هِلو. "

بغض آلوده گفتم: " از خواب بیدارتان کردم خانم میرشکار؟ "

فریاد زد: " وای، تویی افسانه جان! الهی فدایت شوم. حتماً برای تبریک سال نو تلفن زده ای؟ "

گفتم: " بله، و واقعاً دلم برایتان تنگ شده. سال نو مبارک. "

مهرآمیز گفت: " عید تو هم مبارک افسانه جان، نمی دانی در اینجا چقدر از تو یاد می کنم. آنقدر راجع به تو گفته ام که شعله ندیده تو را می شناسد. "

دلم می خواست بیشتر با او صحبت کنم ولی تأکید کرد: " می دانم که هنوز وضع مالی درستی نداری. خودم بعداً برایت تلفن خواهم زد. "

از باجه تلفن بیرون آمدم و در خیابان به راه افتادم. بی هدف و گیج. همه چیز حتی گرسنگی ارس را فراموش کرده بودم. بی اراده وارد تریایی کوچک و تاریک شدم و قهوه ای سفارش دادم. قهوه ای تلخ به تلخی زندگیم. و با آن جشن یکنفره غمباری گرفتم.

این روزها فشار مشکلات مالی را سخت احساس می کنم. کمک هزینه ناچیزی در اختیارم قرار می دهند که تکافوی زندگی خودم و ارس را نمی کند. این اطاق کوچک و تنگ چون بار سنگینی بر قلبم فشار می آورد. از اینکه خود را

اینگونه در محاصره زندگی انگلی می بینم، به تنگ آمده ام. ارس کمی بزرگتر شده و دیگر از دیدن دست و پاهای چوب کبریتیش بر خود نمی لرزم. در صدد هستم تقاضای کار بدهم. در آن صورت، هم به نفع من خواهد بود و هم به نفع این طفل معصوم. می دانم شیری را که به او می دهم، با این افکار پریشان و بهم ریخته، مسموم و مضر است. خانم میرشکار تنها راه نفسم بود که او هم یک ماه پیش لندن را ترک کرد. برای خداحافظی به پانسیون آمد. توی اتاق نشسته بودم که در زدند. در را گشودم و در کمال ناباوری خانم میرشکار را در مقابل خود دیدم. با تبسم همیشگی نگاه در نگاهم دوخت: "انتظار دیدن مرا نداشتی، ها؟"

ذوق زده گفتم: "انتظار که نداشتم. خصوصاً در اینجا و در کنار اطاقم. معمولاً از ملاقات کنندگان در اطاق ملاقات پذیرایی می شود."

خندید: "ولی انگار تو پارتی داری. مرد جوانی که کنار درب ورودی نشسته بود، مرا به اطاقت راهنمایی کرد. می دانستم که برای خداحافظی آمده. دلم نمی خواست راجع به آن صحبت کند، ولی بهر حال به حرف آمد: "می دانی که سه روز دیگر عازم هستم. چقدر دلم می خواست تو را هم با خود همراه ببرم. شاید باور نکنی، ولی برایت نگران می شوم."

اشک در چشمانم نشست: "چرا، باور می کنم خانم میرشکار."

کمی از خودش و از همسرش گفت. از اینکه او را ترک می کرد متأسف بود:

"دلم رضا نمی دهد که میرشکار را تنها بگذارم. ولی می دانی که یک مادرم و دختری بیمار دارم. تصور می کنم دخترم، بیشتر از پدرش به وجود من نیاز دارد."

مدتها بود سؤالی در مورد زندگی او ذهنم را مشغول کرده بود، گفتم:

"پیش از این گفته اید که آقای میرشکار مردی مقید به زندگی مشترک نبود. چرا این همه نگران او هستید؟"

لبخندی تلخ لبانش را از هم گشود و در حالیکه با انگشتان ارس بازی می کرد، گفت:

"افسانه جان، زن همیشه بیچاره احساس است. گرچه چیزی از او ندیده ام، ولی بهر حال عمری زیر یک سقف زندگی کرده ایم. باور نمی کنی ولی تازه تازه داشتیم به خوی و خصلت یکدیگر عادت می کردیم. از زمانیکه بیکار و در به در شده، نشان می دهد که به من نیاز دارد، و همین مسئله مرا دل نگرانش می کند. کاش او هم با من به نیوجرسی می آمد. نه، نه به نیوجرسی. کاش سه روز دیگر هر دو عازم ایران بودیم. نمی دانی چقدر دلم هوای ایران را کرده. هوای ماه اسفندش را. هوای تدارک برنامه های شب عید. هوای بوی بهار که همسفر آخرین سوز زمستانی به مشام می رسد. دلم می خواست به ایران بازگردم ولو مجبور باشم، در یک اطاق محقر و فقیرانه زندگی کنم. کاش هرگز در موقعیت اجبار به ترک وطن قرار نمی گرفتم. یک روز به ایران بازخواهم گشت. دلم می خواهد جنازه ام در خاک وطن دفن شود. دلم می خواهد روی سنگ قبرم نام و نشانم به فارسی نوشته شود. دلم می خواهد بالای قبرم یکی از همان قاریان پیر و خمیده قرآن بنشینند و با چشمان کم سویی، آیه ای تلاوت کند."

خانم میرشکار حرف دل مرا می زد. شاید بزرگترین مسئله ای که سبب نزدیکی ما به یکدیگر شده بود، همین یگانگی افکار و همین اشتراک احساس بود. در لحظه خداحافظی خانم میرشکار سرش را نزدیک تر آورد:

"افسانه جان! به نظر من اگر شخص مناسبی به تو پیشنهاد ازدواج داد، تردید نکن و بپذیر. درست نیست زن جوان و زیبایی چون تو، تویه مملکت غریب، یکه و تنها زندگی کند."

ولی با این پیشنهاد آخرش سخت مخالفم، عمادی که عاشقانه وارد زندگیم شد و به قول عزیزجون چشم در چشم او باز کردم، آن تحفه از کار درآمد. حالا که بیوه ام و یک بچه هم روی دستم افتاده، چه کسی حاضر است در حق فرزندم پدری کند، روی محبت کدام مرد می توانم حساب کنم. نه، هرگز! اگر روزگرم صد مرتبه هم از این تیره تر شود، هرگز تن به ازدواج نخواهم داد، حتی اگر مردی بهترین انسان روی زمین به نظر برسد. خوب! این هم از اولین روز بهار، آن هم در کشوری که بویی و نشانی از بهار ندارد. چقدر دلم برای بهار آفتابی تهران تنگ شده. کاش روزی دوباره به ایران بازمی گشتم.

_____هفتم ژوئن 1983

بیش از یک سال از آمدنم به شهر لندن گذشته، ولی همچنان احساس غربت و بیگانگی شب و روزم را در خود دارد. گویی این شهر تیره و ابری، این شهر مه آلود و غمزده، بامداد و شام خود را با بخت من شروع و تمام می کند. بامدادش هنوز خالی از نور و شامگاهش همانگونه سیاه و دلمرده. تنها امید و سرگرمیم ارس است که این روزها به شیرین ترین و دلچسب ترین لحظات رشد خود رسیده. حرفم را می فهمد غریبه و آشنا سرش می شود. به کمک من می نشیند و با چشمان درشت و سیاه خود، اختیار هرگونه تصمیمی را از من گرفته. بیشتر ساکنین پانسیون، دل بسته او شده اند، بچه های توی محله، برای دیدن و بازی با او سر و دست می شکنند و حتی وجود او سبب شده تا این بچه های شرور از فکر آزار و شیطنت نسبت به ساکنین خانه تا حدودی به درآمده اند. دخترکی در بین بچه های محله است که ارس را کوچولوی سیاه چشم صدا می زند و به محض دیدن او شتابان به سویم می آید، و از همه گذشته، مهندس شیبری است که سخت نسبت به ارس ابراز محبت می کند. چند روز پیش از خرید بازمی گشتم که او را کنار پله ها دیدم. با دیدنم کمی دستپاچه شد:

" سلام خانم اقبالی، خواهش می کنم یک دقیقه همین جا بمانید تا برگردم! "

به اتاق خود رفت و با یک روروئک تاشو بازگشت: " این را برای ارس خریده ام. فکر می کنم کم کم بتواند روی آن بنشیند. "

چقدر دلم می خواست هدیه اش را قبول نکنم ولی نگاه صاف و بی ریای او مرا از فکرم منصرف ساخت. در حالی که کلمات به سختی از دهانم خارج می شد، گفتم:

" ولی راضی به زحمت نبودم، شما مرا خیلی شرمنده می کند. "

" کار مهمی نکرده ام، اگر می دانستید این کوچولو را چقدر دوست دارم چنین حرفی نمی زدید. "

شتابزده گفتم: " اتفاقاً خوب می دانم، شما برادر عزیز من هستید و افتخار می کنم که ارس دوستدار و پشتیبانی چون شما در این شهر دارد. "

از این که انسانی را این گونه مراقب خود و فرزندم می بینم قلباً ناراضی نیستم ولی نگرانم این توجه و علاقه عاقبت ناخوشی در پی داشته باشد. او جوان است خوش بر و رو و تحصیلکرده است، از همه مهمتر این که تا به حال ازدواجی نداشته. دلم نمی خواهد هیچگونه پیوند عاطفی میان ما برقرار شود. دلم نمی خواهد یک بار دیگر به هوس دل بسوزم. نگران آینده ارس هستم. تصمیم دارم به تنهایی و بدون وجود سایه ناپدری او را بزرگ کنم. از مهندس شیبری تشکر کردم و او برای حمل روروئک با من همراه شد. کنار در اتاق من و من کنار گفتم:

" دلم می خواهد خودم ارس را ری این وسیله بنشانم، اگر اجازه بدهید به اتاق می آیم و رورونک را باز می کنم. " گرچه دشوار بود ولی تمام توانم را در زبان جمع کردم:

" معذرت می خواهم ولی دوست ندارم مرد بیگانه ای به اتاق من وارد شود. "

بدون گفت و گویی، راهش را کج کرد و از من دور شد. تنم گزگز می کرد و حالت خواب رفتگی داشت. به اتاق که وارد شدم تا دقایقی منگ بودم، ولی به خود که آمدم از جواب کردن او احساس رضایت کردم. اشتیاق نشانیدن ارس را روی وسیله جدید داشتم ولی ناجنس پاهای خود را جمع کرد و حاضر به نشستن بر آن نشد. بوسیدمش و گفتم: " لعنت بر پدرت که ناجنسی تو به او برده. " و سخت به سینه فشردمش.

این روزها کم پولی مرا زیر فشار گذاشته. یک ماهی است که با مؤسسه تو ویت بیبی تماس گرفته ام و درخواست همکاری داده ام ولی شرایط من سبب شده تا جز در موارد استثنائی کاری به من پیشنهاد نکنند. شرطی بر همکاری با آنها گذاشته ام و آن این که به همراه ارس به خانه مشترکین بروم. و همین مسئله سبب کم کاریم در این روزها شده. گرچه لازم به این کار نیست و اعلام کرده اند بزودی برایم کاری پیدا خواهند کرد.

دیروز دوباره به سرم زده تا با مامان تماس بگیرم. صدایش گرفته بود و بی حوصله به نظر می رسید:

" الو، بفرمائید! "

قلبم شروع به تقلا کرد، انعکاس تپش آن را تا گیجگاه خود حس می کردم. پیش از صدای من صدای ارس بلند شد، می خواست سیم تلفن را بگیرد. مامان متعجبانه گفت:

" بفرمائید! الو، الو، چرا حرف نمی زنید؟ "

صدایم از ته چاه در می آمد: " مامان، منم افسانه. "

مامان با دلگیری گفت: " لعنت به تو افسانه! چرا دیگر برایم تلفن نزدی؟ این سر و صدای بچه چه بود؟ فرزند

خودت بود، نه؟ "

گفتم: " آره مامان، بچه خودم بود. "

" خوب بگو ببینم! الآن کجایی؟ بچه ات پسر است یا دختر؟ چرا از خودت آدرس به من نمی دهی؟ حال و وضعیت چطور است؟ "

گفتم: " از حال و روز گارم نپرس مامان! اولاً بچه پسر است و الآن نزدیک به شش ماه دارد، من هم همین جا گوشه

غربت در حال مبارزه با مشکلات هستم. حالا تو از خودت بگو! "

بغض آلود گفت: " من هم حال درستی ندارم. تازگیها غده ای زیر بغلم پیدا شده که سه روز پیش از آن تکه برداری

کرده اند. آخر هفته جواب می دهند که غده خوش خیم است یا بدخیم. می ترسم افسانه جان، می ترسم غده

سرطانی باشد. "

گفتم: " نگران نباش مامان، انشاءاله جواب بیوپسی خوب است. حتماً پیگیر قضیه باش، نکند درمان را پشت گوش

بیندازی! "

مامان نالید: " تو که مرا می شناسی همیشه بیماری را جدی گرفته ام. ولیدرمان سرم را بخورد مگر این زندگی برایم

حال رسیدگی به خود گذاشته. "

گفتم: " باز چه خبر شده مامان؟ "

"هیچی، چه می خواستی بشود؟ این عصمت خدا نیامرز زندگیم را به پشت سگ بست و رفت. دلم از دست محبوبی خون خون است." "

دلم فشرده شد: "مگر مامان عصمت طوری شده؟"

پیچ و تاب محزونی به صدایش داد: "آره، چهار ماه پیش، سخته کرد و از دنیا رفت، ولی قبل از رفتن بد آتشی به زندگیم انداخت." "

متعجبانه گفتم: "چه آتشی مامان؟"

"هیچ، توی بیمارستان که افتاده بود، تحت تأثیر محبت‌های الکی محبوبی، نشست و جیک و پوک زندگیم را برایش بازگو کرد. محبوبی هم که زنده می رقصید. بعد از فوت عصمت، روزگرم را سیاه کرده. صورت تک تک طلا و جواهرم را می خواهد، سند مغازه ای که با حسین هراتی شوهر دوستم شریک هستم را طلب می کند. می گوید همه این ها را عصمت در آخرین روزها توی بیمارستان به او لو داده." "

گفتم: "تو چرا باور می کنی مامان خانم؟! محبوبی خودش هفت سر را کلاه و هفت کور را عصا است، احتیاج به لو رفتن مسئله ای ندارد. مطمئن باش خودش قبلاً حساب کامل اموال تو را داشته." "

مامان بی حوصله گفت: "چه می دانم به هر حال روزگار خرابی دارم. حالا گور پدر مال دنیا. از همه بدتر این غده لعنتی است که نمی دانم از کجا پیدایش شده. می گویم نکند علیل و مریض بیفتم و کسی دست زیر بالم نکند. تو که رفته ای و ژال هم معلوم نیست کدام گوری است. یک تلفن هم به من نمی زند. تف به وفای الاد، دروغ نگفته اند که اولاد ##### است." "

گفتم: "خوب مامان جان، زیاد نمی توانم صحبت کنم، برای فوت مامان عصمت هم متأسفم. اگر کاری نداری خداحافظی می کنم." "

غرید: "تو هم که تا آدم می آید دو کلمه درد دل کند ناله خداحافظی سر می دهی." "

حالا چند روزیست که به مامان فکر می کنم. دلم برایش می سوزد، کاش در تهران بودم برایش نگرانم نکند به راستی مسئله تومور جدی باشد. گرچه از یکدیگر دور هستیم، ولی حتی فکر این که او را دارم دلگرم می کند. با همه بدی هایش، با همه خودخواهی هایش، باز هم فکرش خلأ ذهنیم را پر می کند، باید دوباره به او تلفن بزنم. دلم بدجوری برایش شور می زند.

شانزدهم دسامبر 1983

روزها چقدر سریع می گذرد. بیست و نهم نوامبر روز تولد ارس بود. تصور نمی کردم کسی جز خودم مسئله را به خاطر داشته باشد ولی اشتباه می کردم، مهندس شبیری روز تولد او را به خاطر داشت. یکی دو روزی می شد که زمزمه رفتن من از پتنسیون در خانه پیچیده بود. تا حدودی به محیط آنجا عادت کرده بودم ولی خوشحالم از پیدا شدن کا قابل توصیف نیست. نزدیکهای ساعت ده بود که مهندس شبیری به کنار اتاق آمد و صدایم زد. روز بسیار سردی بود، در را که گشودم، توده ای هوای سرد به درون خزید. مهندس در حالیکه هدیه ای بسته بندی شده در دست داشت و لبخندی دوستانه بر لب، کنار در ایستاده بود. نمی توانم انکار کنم، از دیدنش به راستی هیجان زده

شدم. از این که در این دنیای غربت و بیگانگی، یک نفر روز تولد فرزندم را به خاطر داشت، احساس دلگرمی عجیبی کردم. شادی را از نگاهم خواند و در حالی که صدایش از شعفی درونی سرشار بود، گفت:

" تولد ارس مبارک! "

تعارفش کردم: " بفرمائید تو، جلوی در بد است. "

انتظار چنین تعارفی را نداشت، هیجان زده داخل شد. بسته را از دستش گرفتم و روی تخت خواب گذاشتم. ارس را در آغوش کشید. ارس هر روز او را می دید و به همین دلیل اصلاً با او غریبی نمی کرد. به صندلی اشاره کردم:

" بفرمائید، بنشینید! "

و شروع به بازکردن بسته کردم. یک کاپشن قشنگ و

_____ خرگوش سفید عروسی دلنشینی ، درون بسته قرار داشت. گفتم :

" طبق معمول شرمنده ام کرده اید. آخر من چگونه می توانم محبت‌های شما را جبران کنم ؟ "

نگاهش سرشار از محبت بود و حرکاتش پر از متانت. " خجالت‌ ندهید افسانه خانم! این هدیه قابل شما و ارس را ندارد. "

گفتم : " تصور نمی کردم تولد ارس را به خاطر داشته باشید. "

تبسمی کردم : " اختیار دارید ، مگر می شود حادثه ای به این مهمی را فراموش کرد؟ "

و بوسه ای بر زلف پرچین و شکنج ارس زد. سرش را پایین انداخت :

" خوب! به سلامتی ، شما هم که دارید این ساختمان را ترک می کنید. شنیده ام در لندن هاسپیتال به شما کار و مسکن داده اند. "

گفتم : " بله ، و بیش از هر چیز برای پیدا شدن کار خوشحالم. "

نگاهم کرد : " دنیا پر از بازیها غریب است. یک روز می آییم و یک روز می رویم. و در فاصله این آمدن و رفتن هم به جبر ، روزگاری سپری می شود. گاهی لحظات بی تفاوت و بی اعتبار در گذرند ولی ، گاهی یک دقیقه آن هم از اهمیت زیادی برخوردار است. لحظاتی که انسان آرزو می کند هر ثانیه اش به درازای عمری طولانی شود. "

بی اختیار گفتم : " زندگی شما چطور می گذرد؟ "

نگاهش عمیقتر به چهره ام نشست : " هر لحظه اش حال و هوای خاص خود را دارد. مثلاً همین الان که اینجا نشسته ام و ارس کوچولو را در آغوش دارم ، دلم می خواهد ثانیه ها در چرخه زندگی گم شود و ساعت زمان بی حرکت بماند. "

می خواستم به طریقی موضوع صحبت را عوض کنم. درحالیکه فلاسک آب جوش را برای درست کردن چایی برمی داشتم ، گفتم : " راستی چرا اینطور تنها در لندن مانده اید؟ چرا به ایران باز نمی گردید؟ درحال حاضر کشور به وجود مهره های چون شما نیازمند است. "

موهای ارس را به بازی گرفت : " برایم مقدور نیست. در رفتن به ایران مشکل دارم. "

گفتم : " چه مشکلی ؟ "

لبخندی تلخ بر چهره اش نشست : " فراری هستم و شاید اگر برگردم زندگیم در خطر باشد. "

گفتم : " دلیلش چیست؟ "

" مشکل ##### دارم. مدتی در یکی از گروهکهای ضد رژیم فعالیت داشتم. "

این صحبتها، به ظاهر آرام و صبورش نمی آمد. گفتم:

"چطور شد به این طرف مرز رسیدید؟"

دستی بر پیشانی کشید: "حکایتش مفصل است. به کمک پدرم توانستم از زندان بیرون بیایم و بعد هم قاچاق از مرز خارج شوم."

چشمانم گشاد شد: "شما هم زندانی بوده اید؟"

"بله، بعد از یک سلسله عملیات، با چندتن از دوستان خود گرفتار شدیم و حدود نه ماه در زندان بودم. روی سابقه ناراحتی معده، به خونریزی شدیدی دچار شدم. پدرم بعد از دیدن وضعیت فلاکت بار من در یک ملاقات، درخواست کرد تا مرا برای معالجه آزاد کنند و او را به عنوان گروگان به زندان بیندازند تا بعد از معالجه دوباره به زندان بازگردم. نمی دانستم که این یک نقشه حساب شده برای فراری دادن من بوده. بابا می دانست جرم سنگین است و جانم در خطر. بعد از بیرون آمدن از حبس، عموی بزرگم ترتیب خروج مرا از مرز داد. و با بیماری و وضعیت دشواری که شرحش طولانی است، به اینجا می بینید رسیدم."

پرسیدم: "بر سر پدرتان چه آمد؟"

موجی از تأسف در نگاهش نشست و به آرامی چانه را خاراند: "متأسفانه در زندان دچار انفارکتوس شد و با وجود اینکه به دلیل کهولت سن و سوابق مبارزه ##### اش، او را آزاد کردند ولی شش ماه پس از خروج من از مرز، با دومین حمله قلبی، جانش را از دست داد."

رنگ آقای شبیری به شدت پریده بود و احساس می کردم دستانش مرتعش است. گفتم:

"در اینجا هم به گروه خود وابسته هستید؟ هنوز فعالیت دارید؟"

چشمها را روی هم فشرد و سر تکان داد: "نه! کمی که گذشت فهمیدم اینها همه بازی است. موضوع از جای دیگری آب می خورد. و آرام آرام، ارتباط خود را با گروه قطع کردم."

فنجان چایی را مقابلش گذاشتم: "برای پدرتان متأسفم. چه انسان شریف و بی مانندی بوده اند!"

ارس خود را از آغوش او به روی زمین کشید. به تازگی با کمک من چند قدمی راه می رود. مهندس شبیری درحالیکه برای کمک در راه رفتن، انگشتان خود را در مشت گره شده او قرار می داد، گفت:

"جریان شما چیست؟ می دانم که غیرقانونی از مرز خارج شده اید، ولی هنوز دلیلش را نمی دانم."

در ذهنم به دنبال جوابی به کند و کاو پرداختم. جوابی قانع کننده و مردم پسند. به هر حال او یک مرد بود و نمی دانستم وضعیت مرا درک می کند یا نه. خیلی خلاصه گفتم:

"اختلاف و جدایی از همسر سبب شد."

گره ای در ابروان انداخت: "خوب می توانستید، قانونی از مرز خارج شوید."

با کلافگی گفتم: "امکان نداشت."

حرف را درز گرفت: "خوب! برگردیم سر اصل مطلب. من هم مانند شما به زودی این خانه را ترک می کنم. کار مناسبی در یکی از کارخانه های حومه شهر منچستر برایم پیدا شده. حقوق نسبتاً مناسبی دارد و آپارتمانی نیز در اختیارم قرار خواهند داد. آمده ام خواهش کنم به جای رفتن به خانه های بیمارستانی لندن هاسپیتال با من همراه شوید و بیاید به منچستر برویم."

از پیشنهاد رک و صریحش ، آنچنان یکه ای خودم که نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهم. شتابزده ارس را در آغوش کشید و قدمی به سویم برداشت :

" می بخشید که اینطور صریح پیشنهادم را بیان کردم. مدتها بود به دنیال فرصتی بودم و حالا نگرانم فرصتها از دست برود. بی پرده بگویم ، از همان اولین روز از شما خوش آمد ، ولی سعی می کردم این را در رفتار و اعمالم نشان ندهم. نگران بودم برای شما سوء تفاهمی پیش بیاید. در اینجا ، هم من و هم شما هر دو بی کس و تنها هستیم. فکر نمی کنم در راه از ازدواج ما مشکلی وجود داشته باشد. "

سعی کردم متانت خود را حفظ کنم. درحالیکه روی لبه تختخواب می نشستم ، گفتم :

" ولی من هرگز تصمیم به ازدواج ندارم. شما را همیشه به چشم یک برادر عزیز دیده ام و مردی که از هر نظر شایستگی دارد. باور کنید اگر تصمیم به ازدواج داشتم ، مردی مناسبتر از شما نمی شناختم. ولی این امر واقعاً محال و غیرممکن است. "

حزنی در نگاهش نشست : " یعنی حتی نمی خواهید فکر کنید؟ "

گفتم : " نه! احتیاجی به فکر کردن نیست. روزی که از همسرم جدا شدم ، همه فکرهای خود را کرده بودم. هم در مورد گذشته و هم درباره آینده. شما جوان و برازنده هستید و قطعاً شانسهای خوبی برای ازدواج خواهید داشت. من هم از صمیم قلب برایتان آرزوی خوشبختی می کنم. "

ناباورانه نگاهم کرد : " به گفته های خود مطمئنید؟ "

عروسک خرگوشی را به دست ارس دادم : " بله آقای شبیری! هرگز در زندگی به مسئله ای تا این حد ایمان نداشته ام. "

از جا برخاست و با قدمهای سست و وارفته اطاق را ترک کرد. بعد از رفتنش دلم می خواست بنشینم و گریه کنم. شاید اگر اولین مرد زندگیم بود ؛ اگر پیش از این ازدواج نکرده بودم ، بی تردید از پیشنهادش استقبال می کردم. ولی عماد داغی بر دلم نشانده که با شنیدن کلمه ازدواج و زندگی مشترک تنم به لرزه در می آید. از همه مهمتر وجود ارس است ، که دلم می خواهد او را یک تنه و بدون وجود هیچ مزاحمی بزرگ کنم.

در دومین روز از ماه دسامبر ، وسایل مختصر خود و ارس را برداشتم و در مقابل نگاه غمبار مهندس شبیری از خوابگاه بیرون آمدم. پیشنهاد او را برای همراهی تا بیمارستان نیز نپذیرفتم. بیش از یک هفته است که به بیمارستان لندن هاسپیتال نقل مکان کرده ام. اینجا بیمارستانی است بزرگ و آموزشی در حاشیه شرقی شهر لندن. عده ای از پرسنل آن ، در آپارتمان های کنار بیمارستان سکونت دارند. سوئیتی ویلایی و دو درب نیز در اختیار من قرار داده اند که البته دختری جوان نیز هم خانه من است. این سوئیت شامل یک سالن جمع و جور ، آشپزخانه ای دیواری و کوچک و یک حمام است که در مجموع ، با وسایل اندک و جمع و جورش برای زندگی سه نفره ما تکافو می کند. هم اطاقیم فلورانس ، دختری است سرزنده و با نشاط و از اقلیت ارمنه ایرانی است. زمانی که توسط راهنمای اداری بیمارستان ، به سوئیت وارد شدم ، روی تختخواب دراز کشیده و پاهایش را به لبه تخت تکیه داده بود. با دیدنم از جا بلند شد و بلافاصله نگاهش روی ارس خیره ماند :

" وای خدا! چه بچه نازی! این آقا را آورده اند که با من هم اطاقی شود؟ "

و خندید: «حالا راستی بگو بینماین بچه دختر است یا پسر!»

متعجب گفتم: «با توجه به رنگ و رویم تا به حال کسی در این شهر به ایرانی بودن من پی نبرده بود. ولی تو با اولین نگاه ملیتم را تشخیص دادی.»

دستها را به هم مالید و خندید: «خوب باهوشم دیگر!»

و ارس را در آغوش کشید: «نه شوخی می کنم. پیش از این آمدن یک هم اطاقی ایرانی را به من اطلاع داده اند. خوب چرا وسائلت را به داخل آپارتمان نمی آوری؟»

کمک کرد تا چمدانهایم را جابه جا کردم. از همان اولین روز کارم در بیمارستان شروع شد. البته نه کار معمولی یک نرس. اینجا مدرک تحصیلی من اعتبار واقعی خود را ندارد. در ایران می دانستم که کیستم و جایگاهم چیست. ولی در اینجا سمت خود را نمی دانم. کمک کار هستم؟ بهیار هستم. خدمتکار هستم یا نرس.

شیفت کاریم نیز در گردش و گاه روز و گاه شب است. تنها حسن کار در این محل اینست که بیمارستان مهدکودک مجهزی دارد که با وجود زندگی در جوار بیمارستان شکی به بردن ارس به مهد ندارم. عجیب به او عادت کرده ام و

همین جدایی چند ساعته در روز حسابی کلافه ام می کند. مرتب نگران نکند بلایی سر او بیاید. کارها در این

بیمارستان بسیار جدی است و شدیداً رعایت احترام مافوق و حرف شنوی مادون برقرار است. سر پرستاری مسن داریم که نامش رنگ از چهره پرسنل بخش می برد. از لحظه ورود به بخش، وظایف شاق من شروع می شود. هر کدام از پرستاران مافوق می خواهند به طریقی کار از من بکشند و لحظه ای که بخش را ترک می کنم. رمق در تنم نمانده. توقع همه کار از من دارند، از همکاری در دادن دارو و تا شستن و ضد عفونی کردن پایه های تختخواب بیماران که وظیفه خدمه بخش است.

اولین صبحی که از شبکاری به خانه بازگشته بودم. فلور به استقبال آمد:

«این بچه را بده به من ببینم. آخی طفلکی تو. حالا با این همه خستگی چطور می توانی با وجود این بچه استراحت کنی؟»

گفتم: «مهم نیست. ولی تعجب می کنم که در این بیمارستان چقدر از پرسنل کار می کشند.»

سری تکان داد: «بله خصوصاً از پرستاران خارجی. فعلاً باید با مصیبتهای کار بسازی. مدتی که در بخش ماندی و حسابی از تو کار کشیدند در صورتی که از کارت راضی باشند کم کم بر سر رأفت خواهند آمد. خود من در اولین روزها بعد از بازگشتن از بیمارستان نای حرکت نداشتم. پرستاران انگلیسی در محیط کار عجیب سخنگیر و خشن هستند.»

و در حالی که لباس ارس را سبک می کرد گفت:

«راستی پدر این بچه کجاست؟»

گفتم: «متار که کردیم.»

لب برچید: «آخی طفلکی بچه! شوهرت ایرانی بود؟»

در حالی که خودم را روی تختخواب رها می کردم گفتم: «بله ایرانی بود.»

با نگاهی گذرا و راندازم کرد: «تو خیلی خشگلی! مطمئناً او ترا رها نکرده.»

جوابم سکوت بود. دستی بر سر ارس کشیدم: «مردها هیچکدام لیاقت زندگی مشترک را ندارند ولی این وروجک ها

سبب می شوند تا ما زنها هوس ازدواج کنیم.»

تم سستی و خستگی عجیبی داشت. سعی کردم از تختخوابم پایین بروم ولی خستگیم پیش از آن بود که توان حرکت داشته باشم.

چشم که گشودم اثری از فلورانس و ارس نبود. به هول از جا برخاستم. نگاهی به ساعت انداختم عقربه ساعت دو و نیم را نشان می داد. بیچاره ارس، چطور اینهمه از او غافل بودم! کنار دستگاه تلفن یادداشتی به چشم می خورد: «افسانه خانم آنقدر خسته بودی که با نهیب من از جا تکان نخوردی با برادرم قرار ملاقات داشتم. با اجازه ارس تو را هم با خود بردم. نگران نباش، زیاد حوصله بچه داری ندارم و قطعاً او را به تو باز می گردانم. فلورانس.» اینرا دریافته ام که با همهء بدشانسی. گاهی همای سعادت، گوشه چشمی به من نشان می دهد و هم اطاق شدن با فلورانسهم یکی از همین موقعیت هاست. دختر مهربانیستف مهربان و زیبا. با اندامی موزون و چشمانی سیاه و دلفریب. از یک زیبایی اصیل شرقی برخوردار است. تنها دختر ایرانی بیمارستان است و هم اطاق شدن با او نصیب من شده.

مشغول آماده کردن شام بودم که به خانه بازگشت. مردی جوان همراهش بود.

ارس را که از شدت سرما گونه هایش گل انداخته بود از او گرفتم. ساک مخصوص لوازم بچه را به دستم داد: «بیا بگیر خانم و حقوق شش ساعت پرستاری از آقا ارس را هم به حساب من بریز.» مرد همراهش را معرفی کرد: «برادرم نلسون. مرد دیوانه ای که خانه و زندگی خود را را کرده و در پی من به لندن آمده. می خواهد مرا به آمریکا ببرد. ولی نمی داند تا چه حد خود را در لندن گرفتار کرده ام.» مرد خندید و دستی بر شانه او زد: «بی جهت دلت را خوش نکن. تازه از شرت راحت شده ام. فقط آدمم ببینم زنده هستی یا نه و بعد هم رفع زحمت کنم.»

بعد از خوردن شام لذیذ دستپخت نلسون فلور به اتفاق او از آپارتمان خارج شد. باز هم یاد مامان همه فکرم را پر کرده بود. بعد از تلفن هفته قبل به محبوبی و شنیدن اخبار جدید در مورد بیماری مامان، واقعاً نگران او بودم. تصمیم گرفتم فردای آن روز با مامان تماس بگیرم. یک هفته پیش با تهران تماس گرفته بودم. محبوبی تلفن را جواب داد. آنقدر نگران مامان بودم که تلفن را قطع نکردم. محبوبی با همان صدای نفرت انگیز خود گفت: «تو هستی افسانه خانم؟»

با صدایی که مطمئناً نفرتم در آن منعکس بود گفتم: «بله. من هستم آقای محبوبی. لطفاً گوشی را به مامان بدهید.» «پوری خانم نیست افسانه خانم. به اتفاق پریویس به مشهد رفته. راستی آنطرفها چه خبر؟» می خواستم ارتباط را قطع کنم ولی کنجکاو دانستن نتیجه آزمایش مامان بودم. گفتم: «نتیجه بیوپسی مامان چه بود؟ تومورش خوش خیم بود یا بدخیم؟»

با بی تفاوتی گفت: «نه خوش خیم نبود. مادرت سرطان دارد. حالا هم با پریوش به مشهد رفته تا شاید متوسل شود و شفا پیدا کند. امان از این زنها! نمردیدم و مومن و مقدس شدن پوران را هم دیدیم. چند روزیست خانم چادری هم شده.»

آرام گوشی را گذاشتم و با زانوان تا شده درون اطاقک تلفن نشستم. بیچاره مامان. پس بیهوده نگران بیماری خود نبود. آرزو داشتم در آن لحظه ایران بودم. به قول خودش شاید می توانستم دستی زیر بالش کنم. فکر می کردم چه درد بدیست این درد غربت. ارتباط انسان با هر چه که دوست داشته و با آن پیوستگی داشته، قطع می شود. می دیدم

صحبت دوست عزیز چون که روزگاری اصلاً برایم قابل درک نبود. تا چه حد درست بوده. همیشه در جلسات برای پسر یکی یکدانه و دور از وطنش اشک می ریخت و می گفت:

«غم غربت کم از غم از دست دادن عزیزی نیست. این هم فراق است و آن هم فراق. با این فرق که یکی در زنده بودن است و آن دیگری پس از مرگ. حالا که بچه ام از من دور است مرده و زنده ی من برای او چه فرقی دارد؟» تصور نمی کردم روزی خود به واقعیت گفتار او، مبتلا گردم. با دلهره ی یک هفته ای فردای آن روز با مامان تماس گرفتم. با خود می گفتم شاید محبوبی دروغ گفته باشد. شاید خواسته مرا رنج بدهد. صدای خاله پریوش بود. خسته و بی حوصله. گفتم:

«تو هستی خاله پریوش؟ خدا را شکر که از سفر برگشته اید. بگو ببینم حال مامان چطور است؟»

با ناراحتی گفت: «بیچاره مامانت. همین الان از بیمارستان بازگشتیم. پوران امروز شیمی درمانی داشت.»

گفتم: «پس صحت دارد؟ مامان به سرطان مبتلا شده؟ بگو ببینم می تواند صحبت کند یا نه؟»

خاله با ناراحتی گفت: «حالش که اصلاً خوب نیست. بگذار ببینم می تواند گوشی را بگیرد. خیلی خسته است و تهوع بدی دارد. بگذار از خودش پرسیم.»

چند لحظه بعد صدای مامان را شنیدم. ضعیف و بی رمق: «افسانه کجایی؟ چرا به فکر من نیستی؟ چرا تلفن نمی

زنی؟ نگفتی ممکن است مرده باشم؟... خودت را یکجوری به من برسان... به وجودت نیاز دارم.»

گفتم: «آخر چطور مامان جان؟ دلم می خواهد پیش تو باشم. ولی تو بگو چطور این کار را بکنم؟ مگر از موقعیت من غافل؟»

نالید: «چطورش را نمی دانم... حالم خرابست... خودت را به من برسان.»

پریوش گوششی را از او گرفت. هق هق گریه امانم نداد. به سختی و فریاد گونه گفتم: «تو بگو پریوش! چطور می

توانم با این موقعیت به ایران بیایم؟»

خاله دلداریم داد: «خودت را ناراحت نکن! پوران حالش خرابست، نمی داند چه می گوید.

دست خودش نیست. فقط لطف کن و گاهی تلفن بزنی!»

گفتم: «زده ام پریوش، چندین بار تلفن زده. ولی هر بار محبوبی بی شرف گوشی را بر می دارد. آخر مشکلم که یکی دو تا نیست.»

خاله ملامتم کرد: «افسانه جان! تو برای خاطر مادرت تلفن می زنی. به محبوبی چکار داری. هر وقت گوشی را گرفت، از او بخواه که پوران را پای تلفن بخواهد.»

حالا در ضمن این چند روز، دوبار به مامان تلفن زده ام. می دانم که هزینه اش پولی است که باید از رفاه ارس کم

بگذارم، ولی دستی است که مرا در خیابان به سوی تلفن می کشد. در این چند روزه، فلورانس را به ندرت دیده ام.

شیفت کاری ما پیوسته در مقابل هم قرار دارد. به علت سردی هوا، کمتر از خانه خارج می شوم. سعی می کنم تمام

اوقات بیکاری را، در راه رسیدگی به ارس صرف کنم. پسر قشنگم اینجا هم مورد توجه پرسنل مهد کودک قرار

گرفته. با آن چهره ملیح و آن صبوری دلپسندش، خود را در قلب همه جا می کند. صبوری و حرکات ظاهریش

عجیب به عماد شباهت دارد. و من دعا می کنم ذات بد را از او به ارث نبرده باشد. دعا می کنم بتوانم او را مردی

متکی به نفس و مقید به زندگی و وفادار بار بیاورم.

این هفته نامه خانم میرشکار، به همراه دعوتنامه رسمی او به دستم رسید. از من خواسته تا برای مهاجرت به آمریکا اقدام کنم. در نامه خود نوشته: «می دانم که در لندن تنها هستی و کسی را نداری. من و شعله هم در اینجا غریب و بی کس هستیم. برایت دعوتنامه فرستادم تا به نیوجرسی بیایی. البته می توانی ابتدا سفری کوتاه به این ایالت داشته باشی و در صورتیکه محیط را پسندیدی برای همیشه پیش ما بمانی.»

و در جای دیگر نوشته: «میرشکار هم بیمار است. دلم شور او را می زند. نمی توانم شعله را به حال خود بگذارم و به لندن بیایم. باید به طریقی او را به اینجا بکشانم. در آن صورت خیالم هم از جانب تو و هم از جانب میرشکار راحت خواهد شد.»

اگر مسئله مامان در میان نبود، شاید در مورد پیشنهاد خانم میرشکار بطور جدی فکر می کردم، ولی تصمیم دارم مامان را برای ادامهء معالجه، نزد خود بیاورم. آخرین بار که با او صحبت کردم، لحن کلامش حاکی از افسردگی شدید بود. با شنیدن صدایم به حق افتاد:

«افسانه جان، نمی دانی چقدر بدبختم. توی ناف زادگاهم، بی کس و غریب افتاده ام و هیچکس هم نیست در این مریضی به دادم برسد.»

گفتم: «مامان جان، الان وضعت چطور است؟ شیمی درمانی مؤثر بوده یا نه؟»

نالید: «کدام اثر، افسانه جان؟ گور پدر هر چه دکتر است با این دوا درمان عوضی شان. حسابی از قیافه افتاده ام. سرم طاس شده و قیافه ام شده عینهو بوزینه. کاش همان قدیمها بود و بدون دوا درمان، به درد خودم می مردم. لاقلا اگر آن وقتها کسی سرطان می گرفت، با این درمان های الکی، از شکل و قیافه نمی افتاد.»

گفتم: «مامان جان! در مقابل سلامتی و زندگی، قیافه چه اهمیتی دارد؟ خواهش می کنم بیشتر به فکر سلامتیت باش تا به فکر سر و شکل! حالا بگو ببینم! چه کاری از دست من برمی آید؟ آیا به داروی خاصی نیاز نداری که برایت بفرستم؟»

«نه مادر، دارو را همین جا از بازار سیاه تهیه می کنم. تو باید یک فکر کلی به حالم بکنی. دلم می خواهد برای معالجهء جدی به لندن بیایم. با دکترهای بیمارستان صحبت کن، بلکه بتوانی از طرف بیمارستان برایم دعوتنامه بفرستی. البته اگر هم دعوتنامه نشد مهم نیست. می گویم محبوبی از طریق کامبیز کار ویزایمان را درست کند. تو فقط ترتیب بیمارستان را بدهی، کافیه.»

به او قول دادم که با پزشکان بیمارستان صحبت کنم و به موقع تختی برایش رزرو کنم. تنها یک مسئله سبب آزار روحی من شد و آن اینکه با آمدن مامان، دوباره محبوبی را خواهم دید. و مسئله دیگری که رنجم می دهد، اینست که با آمدن آنها، کامبیز به آدرس محل زندگی دست خواهد یافت و این چیز است که اصلاً تحملش را ندارم. تا بحال برای پیشگیری از این مسئله، حتی شماره تلفن خود را به مامان نداده ام. و فقط این من بوده ام که با او تماس می گرفتم. ولی انگار چاره ای نیست. مامان به من نیاز دارد و باید از مسائلی چشم پوشی کنم.

ارس به تازگی مرز یکسال و نیمگی را پشت سر گذاشته. بزرگتر و باهوش تر شده و مرا مامی صدا می زند. در محیط بیمارستان و مهدکودک، محبوب خاص و عام است. فلور دیوانه وار او را دوست دارد. نیمی از حجم سوئیت کوچکمان را، اسباب بازی های خریداری شده توسط او پر کرده.

به تازگی احساس خوبی دارم. خوشحالم از اینکه دوباره خود را باز یافته ام. حقوقم کمی بیشتر شده. با کارکنان بیمارستان آشنا شده ام. گرچه همیشه دلم هوای ایران را دارد و هرگز به زندگی در این شهر خو نمی گیرم، ولی خوشحالم از اینکه می توانم گلیم خود را به تنهایی از آب بیرون بکشم و خوشحالترا از اینکه توانستم ارس را از چنگال پدرش برابیم. چند ماه دیگر او دو ساله می شود و اگر در ایران بودم، او را از من می گرفتند و به پدرش تحویل می دادند و آن روز برآستی روز مرگ و نابودی من بود. در اینجا می دانم که فرزندم، به شخص خودم تعلق دارد. موجودی را که از خون و پوست منست، از من جدا نخواهند ساخت. مجبور نیستم او را به دست نامادری بسپارم. کسی که مطمئنا نسبت به فرزندم احساسی ندارد. و در این مورد برای مادران ایرانی متأسفم.

چند روز پیش، پس از ماهها جدایی، مهندس شبیری تلفن زد. فلور که گوشی را برداشته بود، صدایم کرد: «بیا افسانه! آقای ایرانی با تو کار دارند.»

قلبم به یکباره فرو ریخت. تمام مردانی را که می شناختم بسرعت از ذهنم گذشتند. عماد، محبوبی، کامبیز و دست آخر هم همایون و برادرانم. گوشی را از او گرفتم. صدای آشنای مهندس شبیری بود: «سلام خانم اقبالی. امیدوارم بی موقع مزاحم نشده باشم.»

با وجدی که از شنیدن صدای یک آشنای قدیمی بر جسم و جان مستولی می شود، گفتم:

«نه اصلا مزاحم نیستید. خوب الان کجا هستید؟ در منچستر یا در لندن؟ تلفن مرا چطور پیدا کردید؟»

خندید: «پیدا کردن تلفن شما که اصلا مشکل نبود. من هم حالا از لندن با شما تماس گرفته ام. دلم برای ارس تنگ شده. می خواستم ببینم می توانم به دیدن او بیایم یا نه؟»

آنچنان صمیمیتی در کلامش بود که دلم نیامد درخواستش را رد کنم، گفتم:

«اتفاقا امروز روز بیکاری منست. اگر دوست دارید به آپارتمان من بیایید تا نهار را در خدمت شما باشم.»

گویی به گوشهای خود اعتماد نداشت پرسید: «برای نهار پیش شما بیایم؟! آخر مزاحم نیستم؟»

گفتم: «نه به هیچ وجه. به هر حال شما دوست قدیمی ارس هستید و باید گاه گاهی یکدیگر را ببینید.»

از شوخی من کلی خوشحال شد و ساعت یازده و نیم صبح را قرار گذاشتیم. فلور نگاه پرسشگر خود را به من دوخت: «ببینم، این آقا که بود؟»

گفتم: «یکی از دوستان خوب من و ارس. در پانسیون که قبلا راجع به آن صحبت کرده ام، سرپرست ساختمان بود. مرد شریفی است. می توانم بگویم برادرم را برای نهار دعوت کرده ام.»

فلور شانه بالا انداخت: «که اینطور! خوب اگر من مزاحم هستم، می روم بیرون نهار می خورم.»

شتابزده گفتم: «نه عزیزم. اتفاقا می خواستم خواهش کنم در خانه بمانی. شاید آشنایی با یک هم وطن برایت خالی از لطف نباشد.»

رأس ساعت یازده و نیم، مهندس شبیری زنگ آپارتمان را به صدا درآورد. باز هم به عنوان هدیه، دوچرخه قشنگی برای ارس آورده بود. نشستیم و از این در و آن در صحبت کردیم. از اوضاع زندگی و تنهایی خود گله داشت. ساعتی بعد از نهار ماند و خداحافظی کرد.

به محض خروج او از آپارتمان، فلور شروع به سؤال کرد: «ببینم افسانه، میان تو و مهندس شبیری از نظر احساسی رابطه ای وجود دارد؟»

قاطعانه گفتم: «نه، ابداء.»

«ولی رفتار او گویای چیز دیگری بود.»

«اشتباه می کنی عزیزم. هیچ مسئله ای میان ما وجود ندارد.»

شاید فلور در آن زمان سخنانم را با تردید پذیرفت ولی با دو دیدار بعدی، به صحت گفته هایم ایمان آورد. دو روز از رفتن مهندس شبیری نگذشته بود که بار دیگر تلفن زد.

«خانم اقبالی، اگر فرصت و علاقه داشته باشید، تلفن زده ام از شما برای شرکت در جشن تولد یکی از دوستانم دعوت کنم. آیا وقتش را دارید؟»

از او فرصتی برای فکر کردن خواستم. در صدد بومد محترمانه دعوتش را رد کنم. شب هنگام فلور به خانه آمد: «کسی برای من تلفن نزد افسانه؟»

با لحنی آمیخته به شوخی گفتم: «چرا اتفاقاً مهندس شبیری تلفن زد و ترا برای شرکت در جشن تولد دوستش دعوت کرد.»

ناباورانه چشم در چشمم دوخت: «راست نمی گویی افسانه؟ واقعا اینکار را کرد؟»

خندیدم: «واقعا که نه، ولی اگر این کار را کرده بود، دعوتش را می پذیرفتی؟»

موجی به سر و گردن داد: «چرا که نه، بقول تو او مرد شریفی است و مصاحبتش هم خالی از لطف نیست.»

سخنان فلور سبب شد، جواب مثبت به دعوت مهندس شبیری بدهم و البته با شرط اینکه بتوانم فلور را نیز همراه خود به میهمانی ببرم. شب عجیبی بود. عجیب و تأسف بار.

نزدیکیهای ساعت هفت بود که مهندس شبیری به دنبالم آمد. فلور بلوز و دامن پشمی خوش دوختی به تن کرده بود و با خوشحالی از مهندس استقبال کرد.

ارس را با لباس گرم پوشاندم و از خانه خارج شدیم. خانه دوست ایرانی مهندس، در منطقه تاور هیل واقع بود. همسر انگلیسیش صمیمانه با استقبالمان آمد و سر به سر مهندس شبیری گذاشت:

«شنیده بودم شما مسلمانها می توانید در آن واحد دو همسر داشته باشید، ولی باور نمی کردم هیچکدامتان اینقدر زرنگ باشید که بتوانید هر دو همسر را به این زیبایی و برازندگی به چنگ آورید.»

و ما را به میان میهمانان برد. تولد پسر کوچولو و همسرش را یکجا برگزار می کرد. مشغول گپ زدن و خوش و بش کردن بودیم که با دیدن میهمان تازه وارد، خون در رگهایم، از جریان افتاد. تنم یخ کرد و قلبم ضربان خود را از یاد برد. خوب نگاه کردم. بله اشتباه نمی کردم. آن مرد کسی نبود جز سعادت نقاش. دست در دست دختری بلند گیسو، شادمان وارد شد. میزبان او را معرفی کرد: «استاد سعادت، که افتخار داده اند امشب را در خدمتشان باشیم.» نگاه سعادت به روی میهمانان چرخید و به روی من ثابت ماند. از دیدنم یکه خورده بود. لحظه ای بی حرکت در جا ماند و بی اختیار به سویم آمد:

«آه افسانه خانم، شمائی؟! فکر نمی کردم در چنین جایی بینم. آقا عماد کجا هستند؟ او هم به لندن آمده یا نه؟» زبانه بند آمده بود. ناباورانه نگاهش کردم. پس از چند ثانیه به خود آمدم:

«عماد در ایران است. من هم توقع نداشتم شما را در اینجا بینم. تصور می کردم

برایتان اتفاقی افتاده...»

مرا به زن همراهش معرفی کرد: «کتی! افسانه خانم، از دوستان ایرانی من هستند. من با همسر ایشان معاشرت نزدیک داشتم.» و صندلی خود را کنار من گذاشت. فهمیدم که با مهندس شبیری آشنایی دیرینه دارد. سر صحبت را باز کرد: «خب تعریف کنید! از ایران چه خبر؟ از عماد خان، از دوستان ایرانی دیگر؟»

خونم به جوش آمده بود، گفتم: «مطمئناً منظورتان مهناز است. بعد از رفتن شما، دچار شوک عجیبی شد. روی محبت و وفا داری شما حساب کرده بود.»

با بی حوصلگی سیگاری روشن کرد: «متأسفانه دختران ایرانی خیلی احساساتی. نمی شود به آنها نزدیک شد. با یک کلام دوستانه، احساساتی می شوند و شروع به رویا بافی می کنند. با رفتار خاص من، نباید مهناز رویم حساب باز می کرد. من به او گفته بودم که خیال ازدواج ندارم.»

رگ های گردنم از شدت عصبانیت دل می زد، گفتم: «ولی من خلاف این را شنیده ام. در آخرین روز ها شما به او قول ازدواج و خروج از ایران داده بودید. آیا فراموش کردید؟»

به سستی شانیه ها را بالا انداخت: «درست به یاد نمی آورم، ولی هر چه بود ما به درد هم نمی خوردیم دیدم هر چه زود تر قال قضیه کنده شود بهتر است. اینست که بی سر و صدا از او فاصله گرفتم.»

پوز خندی زد: «چه زود اعمال خود را توجیه می کنید. نمی دانستم تا این حد بی عاطفه هستید.»

زن اروپایی همراه سعادت، در حالتی گیج و کنجکاو، با تعجب نشست و شاهد گفت و شنود خصمانه ی ما بود.

سعادت در صندلی خود جا به جا شد: «من اهداف والایی داشتم خانم، با وجود مهناز هرگز نمی توانستم به خواسته های خود برسم. او دختر احساساتی، و وابسته به خانواده ای بود. خوب نگفتید، حالا در چه حال است؟»

گفتم: «او ذاتاً آدم بد شانسی بود. مدت ها بعد از رفتن شما کلافه و سر در گم نشست و اشک ریخت. بعد هم

جوانی شایسته سر راهش قرار گرفت که به اصرار خانواده با او ازدواج کرد ولی متأسفانه همسرش که خلبان بود در یک سانحه ی هوایی جان خود را از دست داد»

سعادت زیر لب گفت: «متأسفم.» و دست زن همراه را گرفت: «بلند شو کتی! بیا برویم چیزی بخوریم حسابی تشنه هستیم»

بعد از رفتن او فلور به پهلویم زد: «موضوع چه بود افسانه؟! چرا اینطور به او براق شده بودی؟»

سری تکان دادم: «نمی دانی چقدر دلم سوخت فلور جان. امیدوارم خداوند این آقایان را به راه راست هدایت کند. در طول مهمانی، مهندس شبیری با رفتار متین خود حسابی توجه فلور را جلب کرده بود، یک آن به ذهنم رسید، آن دو می توانند زوج مناسبی برای یک دیگر باشند. همان شب فلور ما را برای صرف یک شام ایرانی به رستوران آشنای قدیمی اش دعوت کرد. و بعد از آن دیدار بود که حس کردم، نسبت به مهندس شبیری توجه خاصی پیدا کرده. از رستوران که به خانه باز گشتیم رو به رویش نشستیم: «بینم فلور، نظرت روی مهندس شبیری چیست؟ او را چگونه مردی دیدی؟»

گیسوان را به پشت سر هدایت کرد: «خب راستش مرد بدی به نظر نمی رسد. فکر میکنم مردی حساس و عاطفی است. ولی چرا این سوال را کردی!»

بدون حاشیه رفتن گفتم: «او مرد تنهایی است. یک مرد ایرانی و تو هم یک زن تنهای ایرانی هستی. به نظر تو این جالب نیست؟»

ابرو تاباند: «بینم! منظورت چیست؟ چرا حرفت را رک و راست نمی زنی؟»
دست روی دستش گذاشتم: «راستش چند روزیست فکری، حواسم را مشغول کرده. من هر دوی شما را می شناسم
و صمیمانه دوستتان دارم. دلم می خواهد شما دو جوان را به هم برسانم.»
خندید و دست بر شانه ام کوفت: «تو دیوانه ای دختر! من یک مسیحی هستم و او یک مسلمان. چطور به این مسئله
فکر نکرده ای!»

سر را روی شانه خم کردم: «خب تو هم مسلمان می شوی، ها؟ اگر لازم باشد این کار را نمی کنی؟»
عصبی خندید: «چه حرف ها میزنی افسانه! یعنی اینقدر از وجود من بیزار شده ای که می خواهی دست به سرم
کنی؟ یا فکر می کنی روی دست خانواده ام مانده ام و باد کرده ام، ها؟»
ولی ظاهر فلور چیز دیگری را نشان می دهد. او با رنگ به رنگ شدن خود، می گوید که از مهندس شبیری سخت
خوشش آمده. با توجه به شناختی که از روحیه ی هر دو دارم، تصور نمی کنم ازدواج با یک دیگر به ضررشان باشد

بیست و دوم نوامبر 1984

امروز یکی از خاطره انگیزترین و به یاد ماندنی ترین روزهای زندگیم بود. سال روز تولد ارس و جشن نامزدی دو
تن از عزیزترین دوستان زندگیم، فلورانس و مهندس شبیری. از اینکه زحمات چند ماهه ام اینگونه به ثمر نشست
، از صمیم قلب خوشحالم.

مراسم به پیشنهاد یکی از دوستان مهندس شبیری، در خانه او برگزار شد. خانه ای کوچک و جمع و جور که
دوستان و آشنایان صمیمانه در کنار هم نشستند و در نهایت صف، با همان پذیرایی ساده و مختصر، زیبا ترین
خاطره ها را به جا گذاشتند. تصور نمی کردم فکر ساده ای که روزی به سادگی در ذهنم نطفه بست، به این صورت
و بدون هیچ گونه مشکلی به ثمر بنشیند. خیلی زود متوجه شدم پیشنهادم، فکر فلور را به خود مشغول کرده. چند
روزی از آخرین دیدار مهندس می گذشت که فلور به زبان آمد: «راستی افسانه، خب این به قول تو برادرت رفت و
دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد. آخر این چه برادر و خواهری است؟ تلفنی، قراری، اینست رسم خواهر و
برادری؟»

می دانستم از چه صحبت می کند و منظور قلبیش چیست. گفتم: «اتفاقا خود من هم در فکر او بودم ولی می دانی که
به منچستر رفته. بار دیگر که به لندن آمد، او را به صرف شام یا نهار دعوت می کنم.»
لب ها را غنچه کرد و برایم لوس شد: «اگر حالا حالا ها به لندن نیامد چه؟ فکر نمی کنی بهتر باشد سفری به منچستر
بروی؟ به هر حال برای عوض شدن حال و هوایت بد نیست.»

روی تختخواب نشستم و دست هارا زیر چانه زدم: «لطفاً حرف دلت را بزن خانم فلورانس! دلت به بی برنامه گی من
سوخته یا هوس دیدن آقای مهندس به سرت زده؟»

دست پاچه شد: «نه به جان خودت. منظورم این نیست. حرفی بود و همینطوری به زبانم آمد. فراموشش کن!»
برخاستم و روبه رویش نشستم: «بین فلور! دلم می خواهد نظرت را رک و پوست کنده به من بگویی. از مهندس
شبیری خوشتر آمده یا نه؟ دوست داری همسرش شوی؟ بی رو در بایستی حرف دلت را بزن.»

سر را به زیر انداخت و در حالی که با انگشتر خود بازی می کرد، من و من کنان گفت: «راستش از او که بدم نیانده، ولی مشکلات زیادی سر راه ماست.»

گفتم: «اگر بخواهی مشکلات شما خیلی ساده حل خواهد شد. فقط باید زود تر وارد عمل شویم.»

خنده ملیحی کرد: «میگویی چکار کنم. بروم از او خواستگاری کنم؟»

گفتم: «نه، قرار نیست تو پا پیش بگذاری، مطمئن باش طبق سنت خانواده های اصیل ایرانی، رل یک خواهر خوب را بازی میکنم و از طرف او به خواستگاری تو خواهم آمد.»

این را گفتم، ولی از گفتنش پشیمان شدم. وسواس به جانم افتاد: «افسانه، چه کار عجیبی کردی! چرا این دختر را امیدوار می کنی؟ اگر مهندس شیبری روی او نظر خاصی نداشته باشد چه؟ آنوقت سنگ روی یخ نمی شوی؟ آنوقت ناخواسته احساسات این دختر را به بازی نگرفته ای؟»

به هر حال در مسیر افتاده بودم. دل به دریا زدم. همان روز، بعد از خروج فلور از آپارتمان، تلفن را برداشتم و از تلفنچی خواهش کردم، خط تلفن مهندس در منچستر را به اطاقم ارتباط دهد. با شنیدن صدایم هیجانزده شد: «شما

هستید خانم اقبالی! اتفاقاً می خواستم همین روزها با شما تماس بگیرم، نفس دوستان خانم فلورانس حق بود.»

تعجب زده گفتم: «در چه مورد صحبت می کنید؟»

«به خاطر دارید در آخرین دیدار، خانم فلورانس گفتند کاش در لندن بودی و.....»

بیشتر به افسانه سر میزدی؟»

گفتم: «بله یاد می آید»

با شغف خندید: «خوب کار من درست شد در دفتر مرکزی کارخانه در لندن پستی برایم در نظر گرفته اند. تا یک هفته دیگر در خدمت شما خواهم بود.» گفتم: «اگر این خبر را به فلورانس بدهم مطمئناً خیلی خوشحال خواهد شد.» اثری از تعجب در صدایش نشست: «خانم فلورانس! ولی آمدن و نیامدن من برای ایشان چه تفاوتی دارد؟» گفتم: «اتفاقاً الان فلور در خانه نیست و راحت تر میتوانم صحبت کنم. همیشه گفته ام شما برادر عزیز من هستید. بارها شنیده ام که از تنهایی و مشکلات غربت ابراز ناراحتی کرده اید. مرا ببخشید ولی به خود اجازه دادم تا به عنوان یک خواهر کوچکتر نظر فلور را روی شما سوال کنم. واقعا از شما خوشش آمده. می خواستم ببینم اگر نظر شما هم روی او مساعد است زود تر پا پیش بگذارم و او را برایتان خواستگاری کنم.» نشان میداد که حسابی جا خورده: «چه پیشنهاد عجیبی! به یاد نمی اورم درخواست قبلی ام از شما پیدا کردن دختر مناسبی برای ازدواج با من باشد.» متلکش دلگیرم نکرد گفتم: «درست می گوئید. متأسفانه من جسارت کردم و ناخواسته در کار شما دخالت کردم. خواهش میکنم مرا برای فضولیم ببخشید! نباید این کار را میکردم. مهمتر از هر چیز اینست که دختر بیچاره را هم سبک کردم نباید بدون اطمینان از نظر شما نظر او را سوال میکردم. بالاخره یک دختر است و دارای احساسات رقیق و روح حساس نمیدانم حالا به او چه جوابی بدهم. واقعا دست به کار احمقانه ای زده ام» شاید گرفتگی صدایم بود یا دلهره ای که در بیانم مشهود بود که او را متأثر کرد: «متأسفم نمیخواستم شما را ناراحت کنم خانم اقبالی. فقط انتظار نداشتم روزی زن محبوب زندگیم برای من به خواستگاری برود.» به ارامی و با لحن مشفقانه یک مادر گفتم: «ولی مهندس عزیز! پیشتر از این ما همه صحبتهایمان را کردیم. شما برای من به راستی عزیز هستید. ولی فقط در حد یک دوست و یک برادر نه چیز دیگر.» خشی در صدایش افتاد: «به هر حال از لطف شما متشکرم. از طرف من ارس را ببوسید.» و ارتباط قطع

شد. شروع به ملامت و نفرین خود کردم: «آخر دختر احمق! چطور جرئت کردی پیش از اینکه نظر مهندس شبیری را بدانی چنین پیشنهاد احمقانه ای را به فلورانس بدهی! فکر نکردی ممکن است آقای شبیری جواب رد بدهد و آن وقت تو سکه یک پول شوی. از این مهمتر فکر نکردی با این کار روح حساس یک دختر غریب و تنها را خرد خواهی کرد؟» چند روزی از عمل خود مثل سگ پشیمان بودم. ولی سر هفته اتفاق جالبی پیش آمد. نلسون برادر فلورانس که برای دیدن برادر بزرگتر به آلمان رفته بود به لندن بازگشت. فلور پیشنهاد برگزاری یک مهمانی را داد و در این میان فکرش این بود که گریسی دختر عموی خود که همسر مطلقه نلسون بود را نیز به این مهمانی دعوت کند. میان آن دو اشتی برقرار سازد گریسی در پاریس زندگی میکرد و فلور از من خواست تا چیزی راجع به آمدن او نزد نلسون بر زبان نیاورم بعد از مکالمه تلفنی با گریسی ذوق زده کنارم نشست: «خوب انگار قمر دارد از عقرب خارج می شود. گریسی قبول کرد آخر هفته پیش ما بیاید.» گفتم: «واقعاً برای این موضوع خوشحالم فلور جان.» رنگ به رنگ شد و من من کنان گفتم: «فکر نمیکنی بد نباشد مهندس شبیری را هم به مهمانی دعوت کنیم؟» قلبم شروع به تقلا کرد: «والا راستش...» متوجه دگرگونیم نشد: «من که تصور نمیکنم مهندس شبیری از آمدن به اینجا بدش بیاید. قطعاً گذراندن شبی در میان هم وطنان برایش خاطره انگیز خواهد بود. خوب چرا معطلی. تلفن را بردار و از اون دعوت کن.» ابتدا شدیداً در تردید بودم ولی با کمی سبک سنگین کردن افکارم به این نتیجه رسیدم که شاید بهتر است این کار را انجام دهم. خود فلور با دیدن رد دعوتش از جانب مهندس پی به بی میلی او نسبت به خودش می برد و کار من هم در این میان ساده تر میشود. دل به دریا زدم و تلفنخانه بیمارستان را گرفتم: «خواهش میکنم این شماره را در منجستر برایم بگیرید.» و چیزی از دادن شماره نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. قلبم بدجوری ضربان داشت و نفسم به سختی بالا می آمد صدای مهندس شبیری بود: «بفرمایید!» آب دهان را به سختی فرو دادم: «سلام مهندس باز هم مزاحم شما شدم.» ملایم و مهربان گفتم: «شما مراحم هستید خانوم اقبالی. چه خبرها؟» گفتم: «خبر خیر! راستش تلفن زده ام تا از طرف فلورانس شما را در میهمانی آخر هفته او در لندن دعوت کنم.» در کمال ناباوری دیدم که دعوت را قبول کرد.

شب خوبی بود پیوند دوباره نلسون و همسرش و بازگویی خاطرات شیرین از زمان در ایران بودن. ارس حسابی سر اطرافیان را گرم کرده بود. در آن شب صحبتی راجع به پیشنهاد میان من و مهندس شبیری رد و بدل نشد ولی چند روز بعد تلفن زد. در آپارتمانم تنها بودم و در حال آماده شدن برای رفتن به سرکار. کمی از این در و آن در صحبت کرد و بالاخره بر سر موضوع اصلی رفت: «راستش افسانه خانم! من مدتی روی پیشنهاد شما فکر کردم. با توجه به این که مطمئن شده ام در مورد من به هیچ وجه عقیدتان تغییر نمیکنند و نمیتوانم امیدی به وصلت با شما داشته باشم با توجه به این که نظرتان واقعاً برایم محترم است. تصمیم گرفته ام در مورد خانوم فلورانس جدی فکر کنم. ولی اشکال مهمی در بین است.» هیجان زده گفتم: «چه اشکالی؟» «ایا به این مسئله فکر کرده اید که او یک دختر مسیحی است و من یک مرد مسلمان؟ با توجه به این امر چطور میتوانم روی ازدواج با او تصمیمی بگیرم؟» خوشحال از موفقیتیم گفتم: «اتفاقاً اولین نکته ای که به ذهن او هم رسیده همین بود. ولی اگر او مسلمان شود باز هم مشکلی در میان است؟» لحظه ای سکوت برقرار شد و صدای او را شنیدم: «نه مشکلی نیست. فکر میکنم در آن صورت بیشتر میتوانم روی علاقه و محبت او حساب کنم.» گرچه نلسون با این ازدواج مخالف بود و در لحظه ای که به اتفاق همسرش گریسی میخواست لندن را ترک کند فلور را تهدید به طرد از خانواده کرد ولی امشب حلقه نامزدی میان آن دو رد و بدل شد و به زودی بعد از تشریف فلور به دین اسلام مهندس شبیری او را به عقد خود در خواهد آورد. آن ها شب

تولد ارس را برای وقوع این پیوند انتخاب کردند. و من امشب در دو جشن هیجان انگیز توام شرکت داشتم وقتی مهندس حلقه را بر انگشت فلور کرد. فلورانس لبخند زد: «بیا نیت کنیم دخترمان را به کسی جز ارس ندهیم.» در ضمن شیرین بودن پیشنهادش به سادگی افکار او غبطه خوردم گرچه شاید از نظر سنی دو سه سالی از من بزرگتر باشد ولی وجود مشکلات عدیده از من زنی پخته درضمن فرسوده و بدبین ساخته. میدانم آینده را هیچ حساب و کتابی نیست. و به قول عزیز جون یک سیب را که بالا بیندازی. صد چرخ میزند تا به زمین برسد.

مدتی بود مدارک بیماری مامان را که برایم ارسال کرده بود برای گرفتن دعوت نامه و رزرو تخت به بخش اداری بیمارستان داده بودم فلور در این رابطه خیلی کمکم کرد بالاخره دعوت نامه او را سه روز پیش به دستم دادند و همان دم برای پست کردنش اقدام کردم دعوت نامه برای دو نفر صادر شده یکی بیمار و یک نفر همراه او. میدانم مامان چه کسی را به عنوان همراه خواهد آورد. کاش آن یک نفر محبوبی نباشد. در آن صورت با دلی اسوده خواهم توانست به او برسم.

بیست و یکم مارس 1985

امروز فلور سوئیت مشترکمان را ترک گفت و برای آغاز زندگی مشترک به اپارتمان مهندس شبیری نقل مکان کرد یک ماهی از عقد آن ها میگذشت ولی فلور که تصمیم دارد بعد از ازدواج هم در بیمارستان کار کند تا انتقال کار همسرش به لندن در کنار من و در سوئیت مشترکمان زندگی کرد. در لحظه خداحافظی تاکید کرد: «مبادا به هیچکدام از پرسنل بیمارستان رفتن مرا اطلاع دهی! بگذار تصور کنند هنوز با تو زندگی میکنم و هم اطاقی جدیدی برایت تدارک نینند! بگذار زمانی که مادرت به لندن آمد. مزاحمی در اپارتمان نداشته باشی بتوانی به خوبی از او پذیرایی کنی.» گفتم: «ولی اگر سوالی راجع به این قضیه بکنند قطعاً مسئله را لو خواهم داد.» لبخندی زد و با پشت دست روی شانه ام کوبید: «میدانم هالو جان! اخلاقت دستم آمده لااقل سعی کن زیاد حرف نزنی!» و مهندس شبیری آخرین چمدان باقی مانده اش را برداشتن و از آپارتمان بیرون رفتند. در این چند روزه برای مخفی ساختن خروجش از خانه های بیمارستانی چمدان ها و وسایلش را به تدریج و با فاصله از سوئیت خارج ساخته بود. بعد از رفتنش به یک باره دلم گرفت. هر طرف را که نگاه میکنم آثار او را میبینم. ارس به وجودش عادت کرده و به دنبال او بی قراری میکند. دل من هم بی قرار شده. دیشب در جشن چهار نفره جمع و جوری در همین سوئیت کوچکمان سفره هفت سینی چیدیم و اولین شب سال نو ایرانی را جشن گرفتیم. فلور بلبل زبانی میکرد: «نعیم جان درست است که من مسلمان شده ام ولی بیا قرار بگذاریم از این به بعد هم اعیاد ملی و مذهبی مسلمانان را جشن بگیریم و هم اعیاد دین مسیح را. بهر حال عمری به برگزاری آن مراسم خو گرفته ام.» و مهندس شبیری میخندید: «تو میتوانی همه رزو و شب ها را جشن بگیری. شوخی که نیست خری مثل من پیدا کرده ای.» دلم عجیب هوای ایران را کرده. هوای بهارش را هوای نوروز و چهارشنبه سوری را هوای سفره هفتسین و سیزده بدر را هوای کوفته های دست پخت عزیزجون را توی دشت و صحراهای سیزده بدر و هوای عماد را. دیشب و امروز و در تمام لحظات فکرم با او بود. توی تهران توی بندرعباس توی اپارتمان خیابان میرعماد و حتی در خانه خانم شالچی و پای سفره بیست سی نفرشان. اخ نفرین به تو عماد! ببین با زندگیمان چه کردی! ارس کم کم بزرگ میشود و به تازگی انگلیسی فارسی قاطی صحبت میکند. میدانم بدون وجود پدر چگونه او را بزرگ کنم؟ اگر روزی پدرش را از من بخواهد چه جوابی برایش دارم؟ آیا دلیلم را برای ترک ایران و پدرش قبول خواهد کرد؟ گاه آرزو میکنم که کاش چرخ گردون به چند سال پیش باز میگشت. به زمانی که هنوز دانشجو بودم و نامزد کرده بودم. در آن صورت دیگر هرگز تن به ازدواج نمیدادم. سه روز پیش به مامان

تلفن زدم در همان اولین کلمه شروع به شکوه و شکایت کرد: «نمیدانم از دست تو چه کنم افسانه! چرا ادرس و تلفنت را به من نمیدهی؟ بابا آدمیزاد است. هزار مسئله برایش پیش می آید. چرا انقدر از من رو قایم میکنی؟» می دانم مامان با وجود بیماری لحظات سختی را سپری می کند. گفتم: «مامان جان در دعوت نامه ای که فرستادم ادرس من نوشته شده راستش تلفن را هم تا به حال برای خاطر محبوبی و کامییز به تو نداده ام. میت رسم شماره را به تو بدهم و تو هم در اختیار ان ها قرار بدهی. خوب بگو ببینم کار ویزات درست شد؟ کی به لندن می ایی؟» با وجود وضعی که به تازگی پیدا کرده آرام و اهسته گفتم: «چیزی راجع به محبوبی _____ نگو مادر! می ترسم گوشی دستش باشد. در ضمن، انگار توی دعوتنامه، فقط آدرس

بیمارستان وجود دارد نه آدرس و تلفن تو.»

گفتم: «مامان جان، آدرس محل زندگی من همان آدرس بیمارستان است. خوب نگفتی، کارت درست شده یا نه؟ دلم میخواهد زودتر پیش من بیای.»

نالید: «کارم تقریباً درست شده مادر ولی، اینروزها بلیط پروازهای خارجی خوب گیر نمی آید. آدم سالمی می خواهد که اینطرف و آنطرف بدود و بتواند بلیط تهیه کند. البته راهنمائیمان کرده اند که از طریق معرفی نامه وزارت بهداشت و درمان، می توانیم تحت عنوان بیماری بلیط تهیه کنیم. ولی باید پریشی، کسی بیاید و با مدارک بیماری و دعوتنامه بیمارستان، او را برای تهیه بلیط بفرستم.»

نتوانستم جلو زبانم را بگیرم، گفتم: «پس این محبوبی الدنگ چکاره است؟ چرا دنبال کارهای تو نمی رود؟ حالا اگر فروش ملک یا انتقال قباله ای به نام خودش بود، زود جلو می افتاد؟» محبوبی بود که با وقاحت جوابم را داد: «زیاد هم بیکار ننشسته ام افسانه خانم. این روزها مشغول تهیه سوغاتی برای شما و کوچولو هستم. انشاءالله به زودی مزاحم خواهیم شد.»

حالم از شنیدن صدای او بهم خورد. فهمیدم گوشی دیگر دستش بوده و استراق سمع می کرده، با غیظ گفتم: «احتیاجی به سوغاتی شما نیست آقای محبوبی. لطفاً زودتر سعی کنید کار مامان را راه بیندازید و تا سر پاست او را حرکت دهید!»

صدای مامان بلند شد: «گوشی را بگذار محبوبی! اصلاً صدای افسانه را نمی شنوم.» با شنیدن صدای تیک فهمیدم محبوبی گوشی را روی تلفن گذاشت. گفتم: «مامان! لازم نیست نگران مسئله ای باشی. کفایت قبل از حرکت، به شماره ای که الان به تو می دهم. تلفن بزنی و ساعت ورود خودت را به من بگویی. خودم به فرودگاه می آیم و ترا به آپارتمانم می آورم. و شماره تلفن را شمرده، شمرده به او گفتم.» نمیدانم الان در چه وضعیتی است. ولی لحن بیان و وضعی که در صدایش مشهود است. خبر وخامت بیماری او دارد. متأسفانه دارد محبوبی را با همراه می آورد. ولی خوب، باید با این مسئله به نحوی کنار بیایم. مسئله مامان است و بیماری او. حالا نمی توانم به هیچ چیز دیگر فکر کنم. اینطور که معلوم است مجبورم وجود محبوبی را برای مدتی تحمل کنم. بیچاره مامان! بین چطور با ندانم کاریها، زندگی خود را نابود کرد. آن از شوهران و زندگی رنگ و وارنگش و اینهم از آخرین همسرش. عاقبت خود را در چنگال این مرد نمک شناس انداخت. کاش از ابتدا درست فکر کرده بود. کاش حرص و طمع و هوسبازی در زندگی راهی نداشتن و آن وقت، شاید امروز من هم به این سرنوشت دردبار مبتلا نبودم.

دوم جولای 1985

چهار روز پیش مامان به لندن رسید. آمدنش را تلفنی اطلاع داده بودند. به فرودگاه رفتم و به انتظار ورودش نشستم، او آمد، اما خدایا! چه دیدم. این تنها شبی از مامان بود. زنی تکیده، با چهره ای زرد و استخوانی و کلاه گچی که روی سرش خوب جا نیافتاده و یک وری شده بود. آثار درد، در چهره اش مشهود بود. به سختی توانستم جلو ریزش اشکم را بگیرم. در آغوشش کشیدم:

«آه مامان جان! الهی بمیرم برایت. چقدر ضعیف شده ای!»

خود را از آغوشم بیرون کشید و در حالیکه به سختی روی پاها بند بود گفت:

«افسانه جان، مرا به روشویی ببر! باید کمی رژگونه، به گون هایم بمالم. اینجوری درست شبیه ملک الموت شده ام.»

گفتم: «مامان! خودت را اذیت نکن! خسته ای، بهتر است زودتر برویم استراحت کنی.»

دلخوری چهره اش را رنگ پریده تر کرد: «ترو خدا با من یک به دو نکن افسانه! بگوروشویی کدام طرف است.»

ممکن است کامبیز به فرودگاه آمده باشد، نمی خواهم مرا در این ریخت و قیافه ببیند.»

زیر بازویش را گرفتم و او را به طرف روشویی بردم. لرزان و خسته، در مقابل آئینه بزرگ بالای دستشویی ایستاد و شروع به تجدید آرایش خود کرد. از روشویی که بیرون آمدم، دیدن کامبیز در کنار محبوبی، رعشه سختی بر تنم انداخت. کامبیز جلو آمد و در حالیکه سعی می کرد نسبت به من بی تفاوت باشد، دست مامان را گرفته به لب

نزدیک کرد:

«به! زن دایی جان. چه عجب از این طرفها؟ خیلی زودتر منتظر شما بودم.»

مامان که سعی می کرد در مقابل او شق ورق به نظر بیاید، بازوی خود را از دستم خارج ساخت:

«کاش زودتر آمده بودیم. آن وقتها که سالم بودم. حالا دیگر چه فایده دارد. با یان تن مریض و این کسالت، تنها می توانم از بیمارستانهای لندن دیدن کنم.»

حال بدی داشتم. رو به مامان کردم: «مامان جان، بهتر است من و شما زودتر با تاکسی به خانه برویم. آقای محبوبی هم که آدرس دارند. بعد از گرفتن چمدانها به دنبال ما خواهند آمد.»

محبوبی یک ابرو را بالا انداخت و یکطرف سینه را جلو داد:

«نکند دارید عذر مرا می خواهید افسانه خانم؟ اگر مزاحم هستم می توانم پیش کامبیز جان بروم.»

مامان با هول و ولا توی حرفش رفت: «تو هم چقدر نازک نارنجی شده ای محبوبی! افسانه منظوری نداشت. دست

دست نکن! برو چمدانها را بگیر! همگی با یک وسیله به آپارتمان افسانه می رویم.»

به مامان نگاه کردم. میخواستم چیزی بگویم ولی چهره اش آنقدر رقت انگیز شده بود که هرگونه اعتراضی بر لبانم

ماسید و ناگزیر به اتفاق او و به انتظار محبوبی روی مبلهای سالن انتظار نشستیم. مامان چند چمدان به همراه داشت و

خوشبختانه نتوانستیم همگی سوار اتومبیل کامبیز شویم.

من و مامان با دو چمدان سوار بر تاکسی شدیم و به طرف خانه به راه افتادیم. کامبیز که در طی این سالها، چاقتر

شده و اعمال و زندگی خشونت بار، قیافه اش را قسی تر از پیش نشان می داد، با اتومبیل خود به تعقیب تاکسی

پرداخت. بالاخره نتوانستم خودداری کنم و گفتم: «مامان جان! حالا لازم بود کامبیز را هم در همین اولین روز خبر

کنید؟ مگر نمی دانید چشم دیدن مرا ندارد. مگر نمی دانید چقدر از او بدم می آید؟»

مامان سر جنباند: «این را به من نگو! به این محبوبی پدر سوخته بگو که حرف حساب سرش نمی شود. نمدانی چقدر اصرار کردم که چیزی راجع به آمدن ما به کامییز نگویید، مگه به خرجش رفت! آخر با این سر و شکل کامییز را می خواستم ببینم چکار.»

چند سرفه کرد و ادامه داد: «از وقتی شیمی درمانی و رادیوتراپی می کنم و موهای سرم ریخته، با اکثر اقوام قطع رابطه کرده ام. چه با خانواده محبوبی و چه با خانواده خودم. به همه اعلام کرده ام که تمایلی به دیدنشان ندارم. دلم نمی خواهد کسی مرا در این حال و روز ببیند. دلم می خواهد چهره پوران همان طور که پیش از مریضی بود، همان طور زیبا و شاداب در ذهنشان باقی بماند.»

با خودم گفتم: من کجا هستم و ماما کجا! ماما با این حال هم هنوز دست از تفکرات بچه گانه خود برنداشته. به کنار آپارتمان که رسیدیم، کمکش کردم تا از تاکسی پیاده شد و چمدانها را برداشتم. کامییز بدون تعارف به اتفاق محبوبی به درون سوئیت آمد. نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

«البته می دانستم خیلی زرنگ هستی افسانه خانم، این مسئله پیش از این به من ثابت شده. ولی تصور نمی کردم اینقدر زود در لندن جا بیفتی و برای خودت کار و مسکن دست و پا کنی.»

مامان در جواب گفت: «چه زودی کامییز خان؟ الان سه سالست که افسانه سرگردان غربت شده.» و محبوبی پی حرف او را گرفت: «چه غربتی خانم؟ قربان غربت با همه سرگردانیش. اینجا آدم می تواند نفس بکشد. انگار یادت رفته همین چند ساعت پیش، چه بلوایی در تهران براه بود. همینطور مثل تگرگ بمب و موشک بر سر مردم می ریزند.»

و رو به کامییز کرد: «این مریضی پوران هم خیری شد که جانمان را برداریم و ار آن خراب شده قسر در برویم.» نگاهی به ماما کردم. با ناراحتی سری تکان داد: «محبوبی همیشه ## حرف زن است. خوب و بد حرف حالیش

نیست. البته می دانم که منظوری نداردها، ولی همیشه فکر نکرده و نسبیجیده صحبت می کند.»

محبوبی در حالیکه پوزخند شیطنت آمیزی بر لب داشت، چشمکی به کامییز زد. فضای خانه برایم خفقان آور شده بود. نمیدانستم به کجا و به چه کسی باید پناه ببرم. دلم شور ارس را می زد. رو به ماما کردم:

«مامان جان! ارس را مهد کودک گذاشته ام. اگر اجازه بدهی بروم برش دارم و زود برگردم.»

مامان با خستگی خود را روی مبل رها کرد: «حالا چه عجله ای داری؟ طفل معصوم آنجا جاش راحت تر است.»

بغض راه نفسم را بست. مثلاً ماما، مادر بزرگ فرزندم بود. تصور می کردم دیدن اولین نوه، برای او خیلی هیجان انگیز باشد. نگران بودم خدای ناکرده، برایش اتفاقی بیفتد و حسرت دیدار فرزند من برای همیشه با او بماند. ولی اشتباه می کردم. او هیچگونه تمایلی نسبت به دیدن فرزندم نشان نداد. برایشان چند فنجان چای ریختم و به همراه یک روی میز گذاشتم:

«خوب ماما، من رفتم. الان ارس را برمی دارم و برمی گردم.»

و سرعت از آپارتمان بیرون رفتم. هوا تا حدودی گرم بود و بعضی از ساکنین خانه های بیمارستانی را دیدم که با بدنهای نیمه برهنه، روی چمن ها دراز کشیده اند و تن به گرمای آفتاب نیمروزی سپرده اند. چقدر دلم میخواست همانجا روی چمنها بشینم و های های گریه کنم. بعد از سالها ماما آمده، ولی همانطور بی مهر و همانطور بی تفاوت، با این فرق که دیدن قیافه رنجور و بیمارش هم دلم را ریش می کند.

کامییز با دیدن ارس برای مامان لوس شد: «زن دایی پوری، بزمن به تخته اصلاً به شما نمی آید که نوه داشته باشید. اگر بگویید این کوچولو فرزند شماست مردم بیشتر باور می کنند.»

و مامان با آن حال وخیم از این خوشامدگویی قند توی دلش آب کردند:

«راست می گویی کامییز جان؟ ولی من که این روزها خیلی شکسته شده ام.»

بحثشان ادامه داشت و من از این خوشامدگویی مزورانه و از پاسخهای کودکانه مامان، خون خونم را می خورد. دلم می خواست می توانستم، بدون هیچگونه مانعی، گوش کامییز و محبوبی را بگیرم و از آنجا بیرون بیندازمشان. ولی در محصمه بدی گیر کرده بودم. برای خاطر مامان مجبور به تحمل آندو بودم. علیرغم ترشروی من، کامییز هم برای شام پیش ما ماند. و بالاخره باتفاق محبوبی از خانه بیرون رفتند. خوشبختانه در این سوئیت یک وجبی من، با تنها دو تختخواب، جایی برای ماندن محبوبی نبود. مامان بعد از رفتن آنها، خود را از روی مبل کند و روی تختخواب دراز کشید. نگاهی به دوروبر آپارتمان انداخت:

«ولی چه آپارتمان کوچک و خفه ای داری! انگار پیش از این گفتمی هم اطاقی هم داشته ای. چطور دو نفری با یک

بچه، توی این لانه موش زندگی میگردید؟!»

ارس را برای خواباندن روی پا گذاشتم: «جالا که وضعم خیلی خوبست مامان. اگر آن اوائل زندگیم را می دیدید، چه می گفتمی؟»

مامان با خستگی چشمهایش را روی هم فشرد: «من خیلی خسته ام. بهتر است آرایشم را پاک کنم و بخوابم.»

صبح زود از خواب بیدار شدم. آرزو را مرخصی گرفته بودم. صبحانه مامان را آماده

کردم و آرام بالای سرش رفتم. دهانش نیمه ایز بود و بازدمش به صورت ناله ای خفیف از دهانش خارج می شد. با دست شروع به مالش شانه هایش کردم. گیج مسکن های قوی یی بود که استفاده می کرد. چشمهایش را به سختی گشود.

گفتم: «مامان جان، دیشب سفارش کردی صبح زود بیدارت کنم. بلند شو! باید برای رفتن به بیمارستان آماده شوی.»

به سختی روی تخت نشست: «آره، باید قبل از آمدن محبوبی آماده شوم. قربان دستت. کمکم کن تا از تخت پائین بیایم!»

زیر بازویش را گرفتم. به راحتی استخوان دستش لمس می شد. گفتم:

«خیلی ضعیف شده ای مامان. باید کمی تقویت کنی.»

خود را کنار تختخواب کشاند: «با این درد و این بی اشتتهائی چطور می توانم تقویت کنم؟»

و آهی کشید: «چند سال پیش که هر روز چاقتر می شدم، آرزو داشتم یکروز اشتهایم کمیر شود. چقدر آرزوی لاغر شدن داشتم. لاغری آمد، ولی ببین با چه مصیبتی.»

و سر را به آسمان برد: «خدایا! من اینجوری از تو لاغری خواسته بودم؟ اینجور گفته بودم بی اشتهایم کنی؟»

تا نزدیکیهای ساعت نه نشستیم و از محبوبی خبری نشد. رو به مامان کردم:

«مامان جان دیر می شود. با دکتر رنزی یکی از پزشکان بیمارستان صحبت کرده ام که ترا پیشش ببرم. امروز تا

ساعت ده بیشتر در اطاقش نمی نشیند، بعد برای جراحی به اطاق عمل می رود. پاشو تا خودم ترا پیش او ببرم.»

با ناراحتی گفت: «نمی دانم محبوبی کدام گوری رفته. اصلاً فکر مرا نمی کند. انگار نه انگار که من مریضم. فقط تا

توانست مرا چاپید و تیغ زد. ببین حال روز احتیاجم شده، اصلاً به فکر هست!»

گفتم: «خودت رو ناراحت نکن مامان! اصلاً احتیاجی به وجود او نیست.»

غیضی به چهره اش نشست: «مهم نیست احتیاج به دارم یانه. مهم اینست که نمی‌خواهم مرا ول کند و پی عیش و تفریح خودش برود.»

و دفترچه‌ای از کیفش بیرون آورد: «بگیر! این تلفن کامییز است. به محبوبی زنگ بزنی و بگو هر چه زودتر خودش را برساند.»

گفتم: «اگر زودتر نیامد چه؟ قرار دکترا به هم می‌خوردها!»

مامان بی‌حوصله گفت: «چقدر از آدم حرف می‌کشی افسانه! تو تلفن بزنی که او راه بیفتد. سر موقع هم نرسید که نرسید. فقط می‌خواهم در قبال من احساس مسؤلیت کند.»

دلم نمی‌خواست محبوبی به خانه من بیاید دلم می‌خواست بگویم، من دوست ندارم به او تلفن بزنی ولی، چهره خسته و بیمار مامان به من اجازه صحبتی را نمی‌داد. از آنسوی خط صدای دورگه زنی ایرانی را شنیدم: «با کی کار دارید؟»

گفتم: «لطفاً گوشی را به آقای محبوبی بدهید. ایشان مهمان کامییز خان هستند.»

زن بدون کلامی گوشی را به محبوبی داد و او با اکراه پذیرفت که خود را به بیمارستان برساند. مامان تأکید کرد: «افسانه جان، تلفن کامییز را در دفترت یادداشت کن! برای روز مبادا به درد می‌خورد. ممکن است در بیمارستان باشم و لازم شود با محبوبی تماس بگیری.»

برای دلخوشیش شماره کامییز را در دفتر تلفن یادداشت کردم و به همراه او به راه افتادیم. دکتر رنزی با رویی گشاده از مامان استقبال کرد. او را معاینه کرد و عکسها و آزمایشاتش را دید و دستورات جدیدی صادر کرد، گفتم: «دکتر وضعیت مادرم چگونه است، امیدی به بهبودش هست یا نه؟»

در حالیکه با نگاه زلال خود به مامان چشم دوخته بود، گفت: «نه، امیدی نیست. بیماری پیشرفته است و به تازگی زیه را گرفتار کرده. تو یک نرس هستی و میدانی در این مرحله، بیماری به سرعت پیشرفت می‌کند. عقیده دارم، زیاد به او سخت نگیری و بگذارید راحت باشد. عمل جراحی لازم ندارد، فقط شیمی درمانی را ادامه می‌دهیم. امیدوارم در مقابل درد و بیماری هر چه بیشتر بتواند دوام بیاورد.»

در حالیکه سعی می‌کردم سخنان دکتر رنزی انعکاسی در چهره ام نداشته باشد. خدا را شکر کردم که مامان به زبان انگلیسی آشنایی ندارد و می‌توانم آنطور که دوست دارم مسئله را برایش بازگو کنم. مامان حاضر نشد در بیمارستان بستری شود، و دکتر رنزی هم با این خواسته مخالفت نکرد:

«اشکالی ندارد. هر جا که راحت تر است استراحت کند. وقتی پیش توست، خیالم از بابت او راحت است.»

تا نزدیکیهای ظهر، در بیمارستان بودم و طبق دستور دکتر، آزمایشات جدید مامان را انجام دادیم. به خانه که بازگشتیم، محبوبی را در کنار در آپارتمان دیدم. در را گشودم و بعد از تعارف آنها به درون، برای برداشتن ارس به مهد کودک رفتم.

مامان حال وخیمی دارد. محبوبی اصلاً در فکر او نیست. در طول این چهار روز فقط دوبار به مامان سر زده و زودهم او را ترک کرده. دیروز پس از بازگشتن از بیمارستان، کنار مامان نشستم:

«مامان جان، کاش بلند شوی یک طرفی برویم. اینجوری تو خانه حوصله ات سر می‌رود.»

با بی‌حوصلگی چشمها را بر هم فشرد: «کجا برویم مادر؟ کجا حوصله گشت و گذار داریم؟»

گفتم: «بهر حال یک جایی می‌رویم. یک جایی همین نزدیکیها. حیفاً است تا لندن آمده‌ای، جایی را نبینی.»

دست را مقابل صورتش گرفت و به ناخنهایش خیره شد: «اولین بارم نیست که به لندن می آیم. این بار سوم است.»
«راست می گویی مامان! پیش از این کی آمده ای!»

«آره افسانه جان، راست می گویم. یادش بخیر، زمان زندگیم با عطری بود. چه مرد نازنینی بود و قدرش را ندانستم. وقتی زنش شدم، یک زن علیل داشت و کلی ثروت. ت. شمال ملک و املاک داشت. شالیکاری داشت، کارخانه چای داشت. درست است سنش بالا بود و قیافه اش توی ذوق می زد، ولی مرد بود. بعد از جدا شدن از پدر ژاله زنش شدم. شماها هنوز کوچک بودید. برایم خانه سوا خرید. لباس و جواهرات خرید. ولی من خر، هنوز چشم دنبال بابای ژاله بود. به دنبال سر و شکل و قر و فر او. اصلاً به این بیچاره عطری محل سگ نمی گذاشتم. جعبه جعبه میوه به خانه می آمد، شقه شقه گوشت. مرتب پول و طلا به پایم می ریخت. هم سن و سال پدر تو بود، آنقدر از او بدم می آمد که دائم دلم می خواست بچطانمش. گوشتی را که می آورد، جلو چشمش توی باغچه می انداختم و جعبه میوه اش را توی سطل زباله خالی می کردم. بد قلفی هایم را می دید و دم نمی زد. آخر سر هم میراث آن بیچاره بود که وضعم را جابجا کرد. هر چه دارم از او دارم.»

تبسمی کمرنگ بر لبها مامان نشست: «این مردها موجودات عجیبی هستند. عجیب و خودخواه. همه چیز را برای ودشان می خواهند. وقتی طالب چیزی باشند تن به هر خفتی می دهند تا آنرا بدست آورند. بعد هم که قاقالی لی شان تمام شد. می روند حاجی حاجی مکه. اگر زن زرنگ نباشد واقعاً باخته است. بگذریم، با همین عطری بود که دوبار به لندن آمدم. با او به فرانسه و ایتالیا هم رفتم. وجب به وجب خاک لندن را زیر پا گذاشتیم. صبحها به آکسفورد می رفتیم و از این فروشگاه و آن فروشگاه خرید می کردیم، عصرها هم دستم را می گرفت و به گردشگاههای لندن می برد. کنار رودخانه تایمز، هاید پارک، به این موزه و آن نوزه و شبها هم یا در دیسکو بودیم یا در هتل های گرانیقیمت غذا می خوردیم. سعی می کردم در کوچه و خیابان از او فاصله بگیرم. دلم نمی خواست کسی از نسبت ما با هم مطلع شود. ولی اقرار می کنم که نفهم بودم. افسانه جان! در مقایسه با این محبوبی نمک شناس، می بینم او چه جواهری بود. بخدا اگر یک روز با این مرد آب خوش از گلویم پائین رفته باشد. مثل سگ نگهبان نشسته ام و از او مراقبت کردم تا نکند آقا را از چنگم بیرون ببرند. دار و ندارم را زیر خودش کشید، و حالا هم نشسته تنمه اش را بالا بکشد. ولی حسرتش را به دلش می گذارم. اینجا را دیگر کور خوانده. به ایران می روم و دار و ندارم را می فروشم. هر چه دارم و ندارم خرج خود می کنم، هر چه را که دارم.»

مامان این را گفت و با گوشه دستمال رطوبت چشم را گرفت. گفتم:

—خسته ای مامان جان ، بگیر بخواب!

نالید: «درد دارم افسانه جان. یکی از مسکنهایی را که دکتر تجویز کرده برایم تزریق کن! آه ای این مریضی لعنتی. نمی دانم به چه گناهی دارم می سوزم!»

مسکنش را تزریق کردم. آرام آرام پلکهایش رویهم نشست.

امروز بار دیگر فلور به دیدن مامان آمد. این بار مهندس شیبری هم با او همراه بود. مامان پس از رفتن مامان ، رو به فلور کرد:

—شوهرت مسلمان است. این طور نیست؟

فلور نگاهی به من کرد و جواب داد: «بله پوران خانم»

مامان ابرو تاباند: «پس چطور تو با او ازدواج کردی؟»

می خواستم حرف را درز بگیرم، به جای فلور جواب دادم: «مامان جان! فلور مسلمان شد.»

ولی مامان کوتاه نیامد: «بینم عزیزم وضع مالیش چطوره؟»

فلور خندید: «خراب خراب!»

مامان با افسوس سری تکان داد: «برایت متأسفم! پس بگو مسلمان شدنت چه فایده ای برایت داشته؟ آمده ای مسلمان

شده ای که با نداری مردی شریک شوی؟!»

گفتم: «بس کن مامان. همه چیز که پول نیست.»

مامان غرید: «تو یکی دیگه حرف نزن افسانه جان! مگه یادم رفته که چه عالیجنابی را برای ازدواج انتخاب کردی؟»

و رو به فلور کرد: «پسرک یک ستاره هم در آسمان نداشت. بی لیاقت آمده بود توی آپارتمان افسانه زندگی

میکرد. این را به شما می گویم که جوان هستید. به هر دوی شما. مردها لیاقت گذشت و یکرنگی را ندارند. مرحوم

مادرم همیشه می گفت «اگر مردی به پایت افتاد و گفت دوستت دارد ، هرگز باور نکن. در ظاهر به او لبخند بزن! ولی

توی دلت بگو چادرم گفتت باشد. خدا مرد را برای خرج کردن و بارکشی آفریده ، فقط همین! مردی بی پول یعنی

طفیلی ، یعنی انگل.»

داشتم پیش فلور از خجالت آب می شدم. نگاهی به او کردم که با شنیدن سخنان مامان چشمانش گشاده شده بود و

نگاهی به مامان. با درماندگی گفتم:

«ولی مامان جان ، لازم نیست همه جا عقاید خودت را ابراز کنی. بهتر نیست حرفها را توی دلت نگه داری؟»

فلور که متوجه ناراحتی ام شده بود، دست روی دستم گذاشت: «بگذار مادرت دلش را سبک کند! بگذار حرف

بزنند. من که غریبه نیستم.»

سرم به دوران افتاده بود و دلم ##### بود دست ارس را گرفتم و او را بسوی تختش بردم. از رفتن به تختخواب امتناع

میکرد. وقت خوابش نبود. این را می دانستم ولی آنقدر کلافه بودم که فکر و عاقلم زایل شده بود.

حالا هم ساعتی از نیمه شب گذشته. صدای نفس های آرام ارس با ناله های گاه به گاه مامان در هم آمیخته و نمی

گذارد خواب به چشم بیاید. امروز دکتر رنزی با دیدن رادیوگرافی و آزمایشات جدید مامان گفت: «سرطان به ستون

فقرات هم متاستاز داده و مامان نیاز به مسکن های قوی دارد. در مورد او تنها به خدا پناه میبرم. دعای میکنم تا آنجا

که ممکن است ، کمتر درد ببرد. وقتی خوابیده ، مثل بچه ها چهره اش معصوم و ملیح به نظر می رسد. چقدر او را در

حالت خواب دوست دارم.

بیست و نهم سپتامبر 1985

امروز ، پس از وقوع حادثه ای ، علیرغم خواست و نظر من و با وجود مخالفهیم ، مامان لندن را به مقصد ایران ترک

کرد. آنهم با چه حال و وضعی. در حالی سوار بر هواپیما شد که چند دقیقه قبل، برای مبارزه با درد ، مرفینی به او

تزریق کرده بودم. نشسته بر روی ویلچر ، با همان یکدندگی همیشگی رفت تا شاید بتواند ، در این آخرین روزها ، با

فروش باقی مانده وسایل زندگی خود و گرفتن وکیل و طرح دعوی بر علیه محبوبی ، به نحوی از او انتقام بگیرد. و من

هم با وجود این حال خراب و ضربات کشنده ای که در این چند روزه متحمل شده ام ، روحیه برخوردار مناسب با این

تصمیم او را نداشتم. حال من هم از او بهتر نیست. کاش به جای مامان من بودم. کاش می دانستم چیزی تا پایان عمرم

باقی نمانده. کاش چشم باز میکردم و میدیدم همه ی این وقایع در سه چهار سال اخیر ، همه خواب بوده. و آن وقت

دیگر حتی یک لحظه از عماد جدا نمیشدم. در آن صورت دیگر نه حرف مامان بر غلیه عماد برایم مسموع بود و نه اجازه می دادم که امثال محبوبی با آن خبث طینتشان ، خدشه ای بر زندگیم وارد کنند. در آن صورت حالا پیش عماد بودم و سایه او بر سر ارس بود. در آن صورت اینهمه فاصله میان من و او نیفتاده بود. عمو مرا از خود راند ، حق هم دارد. مگر من به جای او بودم چه عکس العملی جز این در قبال آن همه بی اعتنایی و بیگانگی نشان می دادم؟ خداوندا ! چه احمقانه ملعبه دست محبوبی و ایادی او شدم. چندین روز است که خواب و خوراک درستی ندارم تنها به ضرب قرص های رنگ و وارنگ است که می توانم چرتی بزنام. کاش هرگز متوجه واقعیت نمی شدم. کاش باقی عمرم در همان خیریت و حماقت باقی می ماندم. آنوقت مجبور نبودم به عماد و خانم شالچی تلفن بزنام. آنوقت مجبور نبودم آنهمه حقارت را تحمل کنم و خرد شده برجا بمانم.

نه ! شاید لازم بود این اتفاق بیفتد. شاید لازم بود همه چیز را در مورد عماد بدانم. شاید لازم بود متوجه واقعیت شوم و روزگاری عماد را به گناه ناکرده ، تزد ارس بی آبرو و بی مقدار نکنم.

چه حال بدی دارم. امروز مامان رفت و با این آمدن رفتن او بود که بعد از چند سال حقایق مکتوم زندگی بر من روشن شد. در مدتی که پیش من بود ، هر روز حالش وخیم تر می شد. هر چند روز یکبار در بیمارستان بستری می شد و دوباره تقاضا می کرد که او را به آپارتمانم باز گردانم. از بودن و مرگ روی تخت بیمارستان بشدت هراس داشت. تمام مدت بیکاریم ، کنارش می نشتم و گوش به در دلپایش می سپردم. برایم از گذشته می گفت ، از لحظات شیرینی که هرگز در آنها حضور نداشتم. از موفقیت ها و ناکامی های زندگی و زمانی که خسته می شد. سر روی بالش می گذاشت و در وضعیتی رقت بار ، در حالی که نه خواب بود و نه بیدار ، چنگ بر رختخواب می زد و ظاهراً استراحت می کرد. دایماً درد می برد. این اواخر ، دکتر رنزی برایش مسکن های قوی ، از جمله مورفین تجویز کرده بود که مامان با وجود کم طاقتی در مقابل درد ، پیوسته از من می خواست که برایش مسکن تزریق کنم. محبوبی هم رفته بود و یادی از او نمی کرد و این مسئله بیش از هر چیز مامان را رنج می داد. تا روزی که دوباره مورفینی برایش تزریق کرده بودم. سرش تازه سنگین شده بود که محبوبی سر زده وارد شد. مامان در خواب بود. دست روی لبهایم گذاشتم و در حالیکه از شدت خشم و نفرت صدایم به سختی از گلو خارج میشد ، گفتم:

–لطفاً حرف نزنید آقای محبوبی! مامان تازه خوابیده. بهتر است گشتی در بیرون بزنید و وقتی بیدار شد پیش او بیایید.

وقیحانه نگاهم کرد و چنگ بر بازویم انداخت. بوی الکل از دهانش به مشام می رسید و پیدا بود که حال عادی ندارد. نگاه بی شرمش را به چهره ام دوخت:

–مامانت خوابست افسانه ، تو که بیداری. یعنی حاضر نیستی تا بیدار شدن مادرت دو کلام با من حرف بزنی؟
بازویم را بشدت از چنگش خارج کردم: «ما با یکدیگر حرفی برای گفتن نداریم. در

گذشته حماقت کردم و به شما اعتماد کردم. شما هم خوب به اعتماد من جواب دادید!»

چشمها را خمار کرد: «از چه چیز صحبت می کنی افسانه جان؟»

با صدایی که سعی می کردم در گلو بشکنم ، گفتم: «لطفاً مرا اینطور خودمانی خطاب نکن! در حقیقت من و شما با هم نسبتی نداریم.»

می خواستم از آپارتمان خارج شوم که با دست راهم را سد کرد: «چطور نسبتی نداریم افسانه جان؟ از محبت من

نسبت به خودت غافل؟ آیا نمی دانی که چه جایی در قلب و فکر من داری؟»

حالم داشت بهم می خورد. با نفرت گفتم: «پیش از این محبت خود را ثابت کرده اید. چه زمانی که در ایران بودم و چه زمانی که با محبت شما از مرز خارج شدم و توی مالزی توسط افراد باند همشیره زادهٔ محترمتان، نزدیک بود سرم را بر باد بدهم! بعد هم که با بی تفاوتی در مقابل آن همه گرفتاری و بی پولیم در لندن و با وجود به فروش رساندن آپارتمانم، از فرستادن ریالی پول خودداری کردید. شما حتی روی مامان که سالها با او زندگی کرده اید احساس ندارید. حال آمده اید برای برای من دم از محبت و احساس می زنید. هیچوقت شما را به چشم یکی از بستگان خود ندیده ام. هرگز!»

خود را به من نزدیک کرد: «بیا گذشته ها را فراموش کنیم افسانه جان. قول می دهم همه چیز را جبران کنم. دو برابر پول آپارتمان را به تو خواهم داد. باور کن همیشه در صدد بوده ام، در موقعیتی مناسب پولت را برایت بفرستم.»

و چشمی در محوطه سوئیت گردانید: «اصلا نمی دانم چرا در این بیغوله مانده ای و خودت را زجر می دهی! تو می توانی زندگی شاهانه داشته باشی. چرا نمی آیی با من و کامییز کار کنی و زندگی را متحول کنی. می دانی که مادرت رفتنی است. من و تو می توانیم بعد از این با یکدیگر زندگی قشنگی داشته باشیم. باور کن همیشه از تو خوشم می آمده.»

لرزهٔ بدی بر پیکرم افتاده بود. بی اختیار دستم را بلند کردم و محکم توی صورتش کوفتم:

«از این زن مریض خجالت بکش بی شرم! تف به غیرت و آبرویت. زودتر از این خانه بیرون برو! دیگر حتی یک لحظه نمی خواهم قیافهٔ نحست را ببینم.»

دست روی گونه مالید: «حالا عصبانی هستی، وقتی آرام شدی روی پیشنهادم فکر کن!»

و از آپارتمان بیرون رفت. مامان از صدای فریاد من بیدار شده و وحشتزده در رختخواب نشسته بود. گیج گیج به نظر می رسید. در حالیکه با قدم های لرزان به سوی من رفتم، دعا می کردم که چیزی از گفت و شنود ما را نشنیده باشد. کنار تختش زانو زدم و با صدایی مرتعش گفتم:

«مامان جان، مرا ببخش که بیدارت کردم. از دست محبوبی عصبانی شدم و کنترلم را از دست دادم.»

و شروع به دادن توضیح کردم. می خواستم بویی از ماجرا نبرد. «آخر مامان جان، می بینی محبوبی چطور پی عیش و تفریح خود رفته؟ می بینی چقدر دیر به دیر به تو سر می زند؟ خوب مادرم هستی، دلم می سوزد. طاقت نیاوردم و به او اعتراض کردم.»

مامان با پشتی خمیده، روی تختخواب نشسته و با دست چهرهٔ خود را پوشانده بود. شانه هایش به سختی می لرزید. در میان حق هق گریه گفت: «لازم نیست دروغ بگویی افسانه، خودم همه چیز را شنیدم. این سگ لعنتی شرم و حیا سرش نمی شود. صفتش به خوک برده. هوسباز است. محرم و نامحرم نمی شناسد. بعد از ملاقات آن زن، فکر می کردم، سر بر هم زدن نامزدی کامییز و حمایتی که بعدها از عماد کردی، از تو دلخور شده و در بدرت کرده. نگو که آقا به تو نظر داشته. اصلا فکر می کنم همهٔ دسیسه ها و فرستادن غیر قانونیت از مرز، برای این بود که اینطرف خط، راحت به تو برسد. ولی با اتفاقاتی که افتاد، نقشه اش ناکام ماند. این مرد هیچ چیز حالییش نیست. فقط می دانم وقتی پای هوی و هوس به میان بیاید، همه چیز را فراموش می کند. در زندگی تو توطئه کرد و با این توطئه ناجوانمردانه، هم ترا دربردار کرد و هم عماد بیچاره را از هستی ساقط کرد. به آن بیچاره تهمت ناروا زد و بعد هم سبب شد تو اینطور آوارهٔ غربت شوی. بیچاره تو، بیچاره عماد!»

گیج و متعجب نگاهش می کردم. شانه هایش را در دست گرفتم:

«مامان، بگو از چه چیز حرف می زنی! کدام دسیسه! کدام تهمت؟»

با چشمانی اشکبار نگاهم کرد: «مرا ببخش افسانه! بخدا زودتر از این باید ترا در جریان می گذاشتم، ولی نمی دانستم چه توجیهی برای کارهای محبوبی پیدا کنم.»

نالیدم: «مامان، اینقدر طفره نرو! حرفت را صریح بزن! منظورت از این صحبتها چیست؟»

مامان توی رختخواب دراز کشید: «یک لیوان آب بده! خیلی تشنه هستم.»

لیوانی آب به دستش دادم. منتظر شدم تا با آرامی و جرعه جرعه آب را نوشید. گفتم:

«حالا بگو مامان! تو از چه چیز صحبت می کنی؟»

سرش را کنار بالش کشید: «بیا نزدیکتر افسانه! خیلی خسته ام، صدایم در نمی آید.»

نزدیک او کنار تخت نشستم. در حالیکه چشمانش در کاسه دو دو می زد، شروع به صحبت کرد:

«البته خود من هم تا همین چند ماه پیش از جریان اطلاعی نداشتم. روزی پی به موضوع بردم که دیگر کار از کار گذشته بود. در حقیقت زندگی تو و عماد در اثر دسیسه محبوبی برهم خورد نه ازدواج او.» مات و مبهوت، با دیدگانی سوزان، چشم به دهانش دوخته بودم. ادامه داد:

«این را زمانی فهمیدم که آن زن به در خانه آمد. چندماهی از شروع مریضیم می گذشت. توی اطاق خواب دراز کشیده بودم که صدای زنگ در را شنیدم. محبوبی در خانه نبود. در را باز کردم. زن جوان بیگانه ای را مقابل رو دیدم. گفتم:

«با کی کار دارید؟ فکر می کنم عوضی زنگ زده اید!»

بدون تعارف از در گذشت: «نه پوران خانم! اتفاقا با خود شما کار دارم!»

وحشت برم داشت، گفتم نکند خیال سویی دارد. نکند با اخبار رنگ و وارنگی که در مورد طرق جدید دزدی می شنوم، آمدن این زن هم به این ترتیب، طریقه دیگری از همان شنیده هاست. با دست راهش را سد کردم: «کجا خانم؟ شما با من چکار دارید؟»

ولی با شنیدن یک جمله او وا رفتم و هر گونه اندیشه ای از مغزم بیرون رفت. زن در حالیکه چادر خود را روی سر جابجا می کرد گفت:

«آمده ام در مورد محبوبی چند کلامی صحبت کنم. بهر حال بعد از چند سال زندگی بد نیست او را بشناسید و به ذات پلیدش پی ببرید.»

بی اراده از مقابل در کنار رفتم. زن با آن قامت کشیده در کنار من شروع به حرکت کرد. به محض ورود به داخل ساختمان، ملتهب روبرویش نشستم: «خوب بفرمائید! در مورد محبوبی چه می خواهید بگوئید.»

چادرش را از سر برداشت و در کنار خود گذاشت. حالا قیافه اش بهتر دیده می شد. زنی سیه چرده و جذاب، با خال گوشتی نسبتا بزرگی در روی چانه. گفت:

«خیلی چیزها خانم. بهر حال دو سه سالی است که زنش هستم.»

زانوادم شروع به لرزیدن کرد: «منظورت چیست؟ کدام ازدواج؟»

سر را به زیر انداخت: «من اغفال محبوبی شده ام خانم. او زندگیم را به باد فنا داد. ولی فکر می کردم تا بحال متوجه ازدواج من و او شده باشید.»

گیج و منگ نگاهش می کردم. ادامه داد: «راستش آن زمان که به من پیشنهاد ازدواج داد، گفت زنم پیر و مریض است. اولاد دار نمی شود. خودش به من اجازه تجدد فراش داده. ولی بعدها فهمیدم همه حرفهایش دروغ بوده می بینم منکه جوانم و اگر می خواست می توانستم چند بچه دورش بریزم ولی بعد از ازدواج با من هم، دست از کفتر پرانی برداشت. چندماه بعد از ازدواج اخلاقت عوض شد. مرا فراموش کرد و از تأمین مخارج زندگی طفره می رفت. او را زیر نظر گرفتم و فهمیدم آقا، یک جا دوجا سرش بند نیست! چند روز پیش سر بزنگاه مچش را گرفتم و سر و صدا راه انداختم. وقیحانه در چشمم نگاه کرد و گفت: «همین است که هست، اگر اعتراض داری برویم صیغه ات را پس بخوانم. به خدا از همان اولش هم راضی نبودم زن او شوم. دلم نمی خواست روی زندگی یک زن دیگر بنشینم. ولی بهر حال اتفاق افتاد. حالا مدتی است مسئله ای سبب عذاب وجدانم شده. آمده ام تا حقایقی را در مورد دختر و داماد شما بازگو کنم.»

احساس می کردم از آن زن تا سرحد مرگ بدم آمده. چقدر وقیحانه نشسته بود و در مورد ازدواج خودش و محبوبی سخن می گفت! البته شکی در صحت سخنانش نداشتم. مدتها بود محبوبی هفته ای بیش از یکی دوشب در خانه نبود و می دانستم سرش جایی بند است. ولی بهر حال دیدن رقیب برای هیچ زنی خوشایند نیست. تعجب می کردم که چطور از تو صحبت می کند. گفتم: «دختر من؟! تو او را از کجا می شناسی؟»

با شرمندگی گفت: «رویم سیاه، ولی من سبب جدایی او از همسرش شدم. البته کارم از روی قصد و غرضی نبود. در حقیقت فکر می کردم دارم به او خدمت می کنم. من فریب محبوبی را خوردم و دستورات او را اجرا کردم.»

گفتم: «مگر محبوبی در مورد دخترم به تو چه گفته بود؟»

«راستش محبوبی، با مطرح کردن مشکل خودش با همسر دختر تو بود که باب مراوده را با من باز کرد. مدتی بود به عنوان منشی توی آژانس او کار می کردم. روزی که برای گرفتن مساعده پیشش رفته بودم، به وضع خراب مالیم پی برد و از همانجا زیر چلم نشست.»

زن با شرمساری نگاهم کرد: «بخدا خجالت می کشم در موردش صحبت کنم. ولی آن روزها محبوبی با آن زبان چرب و نرمش، چنان فرییم داده بود که خدا و پیغمبر را فراموش کرده بودم. همان روز گفت که غروب یک ساعتی بیشتر در آژانس بمانم. گفت که کار واجبی با من دارد. به بهانه راست و ریس کردن کارهای عقب افتاده و منظم کردن فایلها، بعد از رفتن کارکنان دیگر، در آژانس ماندم. محبوبی که برای حفظ ظاهر، ساعتی پیش از محل کار بیرون رفته بود، چند لحظه بعد از خروج آخرین کارمند، به دفتر آمد. قبل از هر کار، بسته ای پول روی میز مقابلم گذاشت: «بیا رفعت، این پول را بگیر! نیازی هم نیست پشش بدهی.»

گفتم: «ولی آخر ...»

حرفم را برید: «ولی ندارد. هر وقت گرفتار بودی پیش خودم بیا تا گره از کارت باز کنم.»

در حالیکه با این احسان او شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بودم، گفتم: «آخر چطور می توانم محبت شما را جبران کنم؟»

گره به ابرو انداخت: «این حرفها چیست؟ بهر حال دست به دست سپرده. هر کسی به نوبه ی خود می تواند برای طرف مقابلش مؤثر و مفید باشد.»

گفتم: «منکه دستم بسته است. آخر چه کاری از من بر می آید؟»

پشت میز مخصوصش نشست: «خوب تو هم اگر اراده کنی، می توانی گره کار مرا باز کنی.»

«مشکل شما چیست؟»

چانه را خاراند: «مشکلم یک مشکل خانوادگیست. مدتیست کسی موی دماغم شده و آسایشم را بر هم زده. به کمک نیاز دارم ولی نمی دانم از چه کسی کمک بگیرم.»

خود را مادیون او می دانستم گفتم: «اگر من بتوانم کمکی بکنم خوشحال می شوم.»
و او پس از کمی صغری کبری چیدن، سر اصل مسئله رفت: «راستش می خواهم زیر آب دامادم را بزنم. آدم ناتویی است و بد درد سری برایم درست کرده.»

نگاهش کردم. به سن و سالش نمی خورد که داماد داشته باشد: «مگر دختر شما ازدواج کرده؟»
ته دلم را خواند و حرفش را عوض کرد: «منظورم از داماد، شوهر خواهرم است. این مرد روزگار خواهرم را سیاه کرده. نمی گذارد آب خوش از گلوی او پایین برود. ولی آن بیچاره روی احساسات احمقانه، در عین طراوت و زیبایی نشسته و با این ملعون می سازد. دلم می خواهد پیش از آن که بچه دار شوند و دست و پایش در زندگی بسته شود، کار طلاقش را یکسره کنم.»

گفتم: «مگر چه خطایی از دامادتان سر زده؟»
دست روی پیشانی گذاشت: «بیکاره است، هوسباز است. هر روز چشمش به دنبال یک زن است. تا به حال دو بار ازدواج کرده و میدانم که به پای این یکی هم نخواهد نشست. باید کسی چشم و گوش او را باز کند. نقشه ای برایش دارم. ولی به وجود یک زن مثل شما نیاز دارم.»

پیشاپیش به او قول کمک داده بودم، گفتم: «هر کاری از دستم برآید، دریغ نمی کنم.»
و او از نقشه اش گفت: «می خواهم شوکی به خواهرم وارد کنم که او پی به خیانت همسرش ببرد.»
گفتم: «خوب در این میان، چه کاری از من ساخته است؟»
«خیلی کارها. به وجود زن زیبا و جذابی چون تو نیاز دارم تا او را به عوض یکی از زنهایی که با این مرد ارتباط دارند، جا بزنم. البته بعضی از زنهایی را که با او ارتباط دارند می شناسم ولی، می ترسم اگر از هر یک از آنها درخواست کمک کنم، مسئله را کف دست طرف بگذارد و نقشه ام لو برود. خوب، چه می گویی؟»
«حالا چه انتظاری از من دارید؟»

لبخندی زد: «که چند روزی وقتت را به من بدهی.»
حرفهایش را باور کرده بودم. تصور می کردم در راه خیری دارم قدم می گذارم و چشمان زنی را به روی واقعیت باز می کنم. این بود که در انجام هدفش، همراه او شدم. نمی دانستم حرفهایش از بنیاد دروغ است. او دختر تو را، خواهر خود جا زده بود. فردای آن روز چند عکس از دختر و دامادت آورد و در اختیارم قرار داد. اشاره به عکس مرد کرد:

«این هم آقا داماد محترم ما. با سوءاستفاده از این سر و شکل، حسابی ترکتازی می کند. خرجش را خواهرم می دهد و او دنبال عیش و کیف خودش است.»

و بعد راجع به نقشه اش گفت: «لازم نیست با این مرد روبرو شوی. همین که با خواهرم صحبت کنی و بگویی همسرش به تو نظر دارد کافیهست. نه، بگذار ببینم. اصلاً به او بگو زنش هستی! بگو تو را سیغه کرده! مدارک لازم هم برایت جور می کنم.»

و دستورات را مو به مو و قدم به قدم به من داد. طبق نقشه‌ی محبوبی به دختری تلفن زدم و با او قرار ملاقات گذاشتم. وقتی دیدمش دلم برایش سوخت. فکر کردم، زنی با آن سر و شکل و با آن وجهت، چرا باید اسیر دستان پلید مردش باشد و بدون تردید دستورات محبوبی را اجرا کردم. به او گفتم که همسرش با من ازدواج کرده، و ذهن او را نسبت به مردش حسابی چرکین کردم. بعدها متوجه شدم که بیچاره، سخنانم را درست قبول کرده و پشت پا به زندگی و خوشبختی خود زده. بهر حال جوان بودم و خام. به عواقب کار فکر نکرده بودم. بعد از این کار هم، محبوبی زیر پایم نشست و خانه خرابم کرد. به من وعده‌ی بهشت داد ولی مرا در جهنم انداخت. آنقدر زیر گوشم خواند تا از همسرم جدا شدم. می‌گفت زخم پیر است و با من نمی‌سازد. ولی بعدها دیدم، آن که ناسازگار و خودپرست است خود اوست. بعد از ازدواج، خیلی زود فهمیدم افسانه دختر همسر اوست نه خواهرش. و وقتی به ذات پلید او پی بردم که دیر شده بود. شبی که تا خرخره خورده بود و سیاه مست بود، از زیر زبانش واقعیت را بیرون کشیدم. متأسفانه دیدم در مورد دختری و همسر او به من دروغ گفته و واقعیت چیز دیگری بود. هم کار از کار گذشته بود و هم اینکه دستم زیر سنگ این مرد پست فطرت بود. مدتی با همه‌ی دروغ و دغلیش ساختم تا شروع به گربه رقصانی کرد. دیگر کاسه‌ی صبرم لبریز شده. نمی‌توانم با شلتاق بازی او بسازم. می‌گویند اگر ناراضی هستی، راهت را بکش و برو! ولی تا او را به روز سیاه نشانم، دست از سرش بر نمی‌دارم. مامان نزار و رنگ پریده، با لبانی خشکیده و ترک دار، نگاهم کرد: «تمام ماجرا این بود افسانه جان. امیدوارم مرا بیخشی و ماجرا را از چشم من نبینی.»

اطاق دور سرم می‌چرخید. چشمانم می‌سوخت و شقیقه‌هایم صدا می‌کرد. بغض بی‌رحمی در گلویم گره خورده بود. به سختی زبان را در دهانم حرکتی دادم: «آخر چرا مامان؟ چرا زودتر مرا در جریان نگذاشتی؟ لاقلاً همان روز که پی به واقعیت بردی. فکر نکردی ممکنست هر لحظه‌اش در زندگی من اثری حیاتی داشته باشد؟ یعنی اینقدر زندگی من برایت بی‌تفاوت بود؟»

مامان دستم را در دست گرفت: «به من حق بده افسانه، بهر حال محبوبی شوهر منست. می‌دانی که هیچ وقت پایه‌های زندگی‌م با او استوار نبوده. در آن روزها بیماریم هم شروع شده بود و نیاز به وجود او داشتم. می‌دیدم زندگی تو که از دست رفته. می‌ترسیدم با یک تلنگر، زندگی خودم هم ویران شود. در ضمن تصور می‌کردم که دیگر در لندن جا افتاده‌ای و با توجه به مشکلاتی که پیش از این در زندگی با عماد داشتی، فکر کردم آشتی با او به صلاح تو نیست. اصلاً نمی‌دانستم که او ازدواج کرده یا نه. این بود که آرزو کردم همین جا بتوانی شوهر پولدار و مناسبی پیدا کنی و زندگی دلخواهی تشکیل بدهی.»

سرم سنگین و منگ بود. معنی حرفهای مامان را نمی‌فهمیدم. چه راحت راجع به زندگی من تصمیم گرفته بود! چه راحت از بقای زندگی خودش در مقابل فروپاشی زندگی من صحبت می‌کرد! به او با آن جسم خسته و در حال انهدام، چه می‌توانستم بگویم؟ اصلاً کی حرف مرا فهمیده بود که حالا بفهمد. دستم را از درون دستانش خارج ساختم. با صدای ضعیفش گفتم:

«از دست من عصبانی هستی افسانه؟»

برایش جوابی نداشتم. به لبه‌ی تخت چنگ زد و رو از من برگردانید. با دو دست چهره‌ی خود را پوشاندم. صورتم داغ و ملتهب بود. قلبم سنگینی بار شنیده‌ها را نمی‌توانست تحمل کند. افکار پریشان، تصویرهای آشفته‌ایی در ذهنم به جا می‌گذاشتند. احساس می‌کردم دچار جنون شده‌ام، نمی‌دانم چه مدت در آن حال بودم. صدای زنگ

تلفن مرا از آن گرداب هولناک بیرون کشید. از مهدکودک، بیمارستان بود. «خانم اقبالی، چرا به دنبال فرزندتان نیامده اید؟ داشتیم نگران می شدیم.»

سه روز مرگ بار گذشت. شب و روزم با کابوس شروع می شد و خاتمه می یافت.

چون شبی در خانه به اینسو و آنسو می رفتم و از مامان و ارس پذیرایی می کردم، تا اینکه در چهارمین روز فکری به ذهنم رسید. ارس را به مهدکودک سپردم و پس از روبراه کردن کارهای مامان، از خانه بیرون رفتم. باید تلفنی به ایران می زدم، و نمی خواستم در حضور مامان این کار را انجام دهم. سر راه مقداری پول خرد تهیه کردم و خود را به اولین باجه تلفن راه دور رساندم. گوشی را در حالی که تمام وجودم مرتعش بود به دست گرفتم و انگشت روی شماره ها گذاشتم. صدای خانم شالچی را شناختم:

«بفرمائید!»

_____ قادر به تکلم نبودم. نفس در گلویم حبس می شد. بار دیگر با لحنی خشن گفتم:

«بفرمائید، الو!»

نفسم را به سختی فرو دادم: «سلام خانم شالچی، من افسانه هستم.»

گویی به گوشهای خود اعتماد نداشت: «چی! افسانه!»

به گریه افتادم: «بله خانم شالچی، افسانه!»

خشن تر از پیش جواب داد: «خوب چکار داشتی؟»

در میان حق هق گریه گفتم: «می خواستم با عماد حرف بزنم. می خواستم اگر لطف کنید، شماره تلفن جدید او را به من بدهید.»

با لحنی که از شدت عصبانیت می لرزید، گفتم: «چی شده که باز دوباره فیلت یاد هندوستان کرده؟ کم در دسر برایش درست کردی؟ کم آزارش کردی؟ حالا دوباره آمده ای و با وقاحت شماره تلفن او را از من میخواهی؟ واله بخدا خیلی رو داری!» و ارتباط قطع شد. با قلبی فشرده و روحی درمانده، کنار باجه ی تلفن نشستم. آنقدر ملتهب بودم که سوز سرما را با تمام بی رحمیش حس نمی کردم. به سرم افتاد که از نجمه تلفن او را بگیرم. و نمی دانستم در توجیه اعمال پیشینم چه عذری بیاورم. حتی از او خداحافظی نکرده بودم. با این حال چاره ای نداشتم. دفتر قدیمی تلفن را گشودم و شماره ی او را گرفتم. زنی گوشی را برداشت. هیجان زده گفتم:

«تو هستی نجمه؟»

«بله؟!»

گفتم: «خانم! از راه دور تلفن می زنم. خواهش می کنم گوشی را نگذارید. آنجا منزل آقای هوشمند است؟»

زن با ملاطفت گفت: «نه عزیزم، آقای هوشمند دو سالی می شود که از این خانه رفته اند.»

ملتمسانه گفتم: «شماره ای از آنها ندارید؟»

«متأسفم، به ما شماره ی جدید خود را نداده اند.»

در تصمیم خود مصمم بودم. باید با عماد صحبت می کردم. بار دیگر انگشتانم به روی شماره های تلفن خانم شالچی نشست. صدای خسته ی مردی را شنیدم.

«بفرمائید!»

خودش بود، عماد. ولی در این باور تردید داشتم. ممکن بود یکی از برادران او یا پدرش گوشی را برداشته باشند.

صدایشان شباهت زیادی به یکدیگر داشت. گفتم: «عماد، عزیزم، تو هستی؟»

لحظه ای سکوت و دوباره صدایش را شنیدم: «بله! خودم هستم، شما؟»

«من هستم افسانه، عماد من افسانه هستم.»

با سردی گفتم: «من کسی را به این نام نمی شناسم.»

التماس کردم: «عماد، گوشی را نگذار! ترا به خدا چند دقیقه به من فرصت بده! مسائلی هست که باید با تو در میان

بگذارم.»

کلامش همچون کوه یخی قلبم را در خود فشرد: «من و تو حرفی با یکدیگر نداریم. مدتهاست که افسانه برای من

مرده. بعد از مدتها تلاش، تازه چند صبحی است که آرامش از دست رفته ام را باز یافته ام. خواهش می کنم برو و

دیگر مزاحم من نشو. احساسی جز نفرت در قلبم نسبت به تو وجود ندارد.»

نالیدم: «ولی عماد، تو باید حرفهای مرا بشنوی. مسائلی در مرد من و تو وجود دارد که باید برای توضیح دهم.»

آمرانه گفتم: «بهتر است توضیحاتت را برای محبوبت کامییز بدهی. چه شده؟ از او هم سیر شده ای؟ یا نکند نقشه

های دیگری برای نابودی من در سر داری؟ برو و دیگر به این خانه تلفن نزن! تو دیگر به عنوان یک زن جایی در

قلب و احساس من نداری. ترا به همان هایی می بخشم که لیاقتشان را داری.»

و گوشی را گذاشت. اجازه ی کوچکترین صحبتی به من نداد. حتی نتوانستم کلامی راجع به ارس با او بگویم. نمیدانم

محبوبی در مورد رفتن من از ایران و ترک زندگی، به او چه گفته بود. هر چه بود ذهنش را تیره و چرکین ساخته

بود. او مرا از خود راند اما، در خواسته ام سمج بودم. بعد از آن روز چند بار دیگر به خانه ی خانم شالچی تلفن زدم

ولی هر بار، با گفتن اولین کلام، ارتباط قطع شده. قطعاً عماد حق دارد. حق دارد اینگونه مرا از خود براند. بی تاب

گفتن حقیقت به او هستم. راه به جایی ندارم. کاش فقط چند دقیقه حرفهایم را بشنود.

بیماری مامان و عکس العمل های او در قبال اعمال محبوبی، سوهان روح بود تا اینکه، بعد از یک تلفن محبوبی، مامان

در یک بحران روحی، تصمیم به ترک لندن گرفت. اقرار می کنم در روزهای اخیر نتوانستم با روح خرابی که داشتم،

آن طور که باید و شاید به او برسم. ولی دست خودم نبود. با وجود تمام پیشامدها و مسائل از سر گذشته، دلم

نمیخواست مامان در آن وضعیت، خانه ام را ترک کند. حالا بعد از رفتن او، من مانده ام و یک ذهن ویران. من مانده

ام و احساسی خرد شده. من مانده ام و یک دنیا چرا. ولی چاره چیست؟ فکری به ذهنم نمی رسد. دلم به حال ارس

می سوزد. چه احمقانه زندگیش را به بازی گرفتم. خدایا کمک کن. کمک کن!

سوم نوامبر 1985

درست هفته ی پیش بود. با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. خاله پریش بود که برای اولین بار با من تماس

گرفت. خواب آلوده بودم ولی، خیلی زود متوجه شدم که حامل پیام شومی است. سعی می کرد خبر را آرام آرام به

من بدهد:

«افسانه جان خواب بودی؟»

مضطرب سؤال کردم: «خاله پریش چه خبر؟ عجب است که تلفن زده اید!»

«خبر خاصی نیست افسانه جان، بگو ببینم! حال و بالت چطور است؟»

شرمنده از نحوه صحبت گفتم: «مرا می بخشید خاله جان، آنقدر هول شدم که سلام هم یادم رفت. خوب، بگوئید شما چطور هستید؟ از ایران چه خبر؟»

خاله آهی کشید: «اوضاع ایران که تعریفی ندارد. جنگ است و خونریزی. دیگر هیچ شهری از پیامدهای جنگ در امان نیست. تهران که شده شهر دلهره و اضطراب. یک لحظه امان نداریم. بمب است و موشک و کمبود و گرانی. خوشا بحالت که رفته ای و از این مهلکه دور هستی.»

دلم می خواست بگویم اشتباه می کنی. من ایران را با همه ی مشکلاتش از صمیم قلب می پرستم. دلم می خواست بگویم یک لحظه زندگی کردن در ایران، حتی در زیر موشک و بمباران را به زندگی در بهترین شرایط غربت ترجیح می دهم. دلم می خواست بگویم، نفسم با شنیدن نام ایران به شماره می افتد. او نمی دانست چه روزها که آرزو کرده ام در ایران باشم، حتی در جنوب و در خانه ای که آماج گلوله های آتشین دشمن است، ولی در میان هموطنانم باشم. و او نمی دانست که با تمام وجود آرزوی بازگشت به وطن را دارم.

گفتم: «خوب خاله! از مامان چه خبر؟ مرا در بد وضعیتی ترک کرد. چه وضعیتی خودش و چه وضعیتی روحی من، هر دو خراب خراب بودیم. حالا بگو حالش چطور است؟»

خاله طفره می رفت: «آره، موضوع تو را به من گفته. شاید باور نکنی ولی تا بازگشتن او از لندن، من هم اطلاع زیادی از چگونگی طلاق تو از عماد نداشتم. پوران بیچاره هم انگاری این اواخر به واقعیت ماجرا پی برده بود.»

گفتم: «بگذریم، بگو بینم الان مامان چه می کند؟ حالش چطور است؟»

من و منی کرد: «واله، ... راستش را بخواهی ...»

«اتفاقی برایش افتاده؟»

به حق هق گریه افتاد. دیگر نیاز به سؤالی نبود. بغضم را فرو دادم: «کی خاله؟ چند روز است؟»

«الان چهار روزی می شود. کاش نمی گذاشتی از پیش تو به ایران بیاید. این آخرین روزها، بدجوری خودش را اذیت کرد. از محبوبی دلخور بود و می خواست به نحوی از او انتقام بگیرد. توسط وکیل، برایش پرونده ای تشکیل داد ولی، همه چیز نیمه تمام ماند و او بی هوش و گوش در رختخواب افتاد.»

گفتم: «در این مدت محبوبی با مامان تماس نگرفت؟»

«دریغ از یک تلفن. این اواخر فهمیده بودم که محبوبی تنها مال و ثروت او را می خواهد. قلباً از مادرت متنفر بود.»

حالا هم که به هدفش رسیده. مال پوران را غلفتی قورت داده و یک آبی هم روش. دیگر تلفن بزند چکار؟ مگر می خواست دردسر برای خوش درست کند. یک زن مریض و رو به موت به چه درد او می خورد؟ نمیدانی افسانه جان، نمیدانی در این چند هفته چه چیزها راجع به محبوبی دستم آمده! ملعونی بود که به گفت نمی آید. مادرت را او دق مرگ کرد. بخدا اگر آزارهای او نبود، مادرت حالا حالا زنده بود. نمیدانم چه شد که یکباره در دام این مردک

سورچران و هوس باز افتاد»

خاله پیروش همین طور می گفت و من، در اندیشه آخرین روزهای زندگی مامان بودم. روزهای پریشانی، روزهای بیماری و روزهایی که با آن همه ضعف و درد، فکر انتقام روحش را تسخیر کرده بود. او حتی نتوانسته بود قدمی در راه این خواسته بردارد. به یاد آخرین سفارش مامان افتادم:

«خوب خاله، مراسم تشییع و تدفین چطور بود؟ با آبرو برگزار شد یا نه؟ مامان در آخرین روزها می گفت، آرزو دارد جنازه اش را با عزت و آبرو از زمین بردارند. می گفت دوست دارد مراسم باشکوهی برایش برپا کنند. بگو ببینم خواسته اش انجام شد یا نه؟»

«به! خدا پدرت را بیامرزد! کدام عزت و آبرو؟ کدام مراسم باشکوه؟ سر مراسم تشییع، حتی دوستان جان جانی مادرت نیامدند. شاید ناراحت شوی ولی جنازه اش را شوهر من به اتفاق رفتگر محل و دو کارگر که از سر ساختمانی نیمه کاره خبر کرده بودیم، به گورستان رساندند. از زنها هم تنها من بودم و دو دختر عموی ناتنی مان که با هزار خواهش آنها را به بهشت زهرا برده بودم.»

گفتم: «پس همایون و ژاله چی؟ آنها هم سر مراسم نیامدند؟!»

«چرا آمدند ولی چه آمدنی! روز سوم به تهران رسیدند. یک قدم مثل غریبه ها به خانه اش آمدند و بعد هم ژاله گفت که باید به شهرستان برگردند. می گفت همایون باید سر کارش حضور داشته باشد. باور نمی کنی ولی ژاله حتی حاضر نشد تا گورستان، سر خاک مادرت برود!»

البته از شنیدن این حرف تعجبی نکردم. ژاله هیچ وقت احساسی نسبت به مامان نداشت. همیشه او را مسبب بدبختی و ناکامی خود می دانست. و شاید به راستی درست فکر می کرد.

دو روز از تلفن خاله گذشته بود که محبوبی تلفن زد. در حد مرگ از او عصبانی بودم. تقریباً فریاد کشیدم:

«چرا تلفن زده ای؟ اگر می خواهی از وضعیت مامان با خبر شوی باید بگویم که او مرده. حالا خیالت راحت شد؟» سعی داشت خود را متأثر جلوه دهد: «بله میدانم افسانه جان. از فوت مادرت

مطلع شده ام. تلفن زده ام به تو تسلیت بگویم. متاسفم که به دلیل گرفتاری در لندن،

نتوانستم به ایران بروم و در آخرین لحظات در کنار او باشم. مطمئناً تو هم مثل من از این واقعه اندوهگینی. خواهش می کنم در خانه تنها نمان و سعی کن سر خودت را گرم کنی. اصلاً ببینم، چطور است امروز دنبالت بیایم و ترا به منزل کامبیز بیاورم؟ برای یکی از دوستانش گودبای پارتی گرفته. خوب چطور است، موافقی؟»

از شدت خشم مثل بید می لرزیدم. با صدایی مرتعش و غیض آلود گفتم: «گودبای پارتی سرتان را بخورد. ده روز

بیشتر از فوت مامان نگذشته و تو مرا به پارتی دعوت می کنی؟ خیلی وقیح هستی آقای محبوبی! ولی یک چیز را

بدان، نمی گذارم آب خوش از گلوی تو و کامبیز بی همه چیز پائین برود. مامان در آخرین روزها همه چیز را به من گفت. گفت که چطور با پستی تمام سبب بهم خوردن زندگیم شدی. گفت که چطور با پستی تمام سبب بهم خوردن زندگیم شدی. گفت که چطور سالها نشستی و مثل زالو خون او را مکیدی. بله، همه چیز را به من گفت. حالا هم در ایران منتظرت هستند. مامان برایت پرونده تشکیل داده. به طریقی آنرا دنبال خواهم کرد. در ضمن خودم هم بیکار نمی نشینم و بر علیه تو و آن کامبیز نسناس، اعلام جرم خواهم کرد. دستتان را رو می کنم. پتۀ هر دوستان را روی آب می ریزم.»

خشنی در صدای محبوبی پیدا شد: «تند نرو افسانه خانم! نه مادرت و نه تو، هیچکدام بر گه ای از من در دست

ندارید. در ضمن به طریقی که تو از مرز خارج شدی، مگر پشت گوشت را ببینی که بتوانی به ایران بازگردی.»

عصبانیتم بیش از آن بود که بتوانم گفته هایم را سبک سنگین کنم، گفتم: «خوش خیال هستی جناب محبوبی. لازم نیست خودم به ایران بروم. مدارکی بر علیه تو و خواهرزاده ات دارم که به ایران خواهم فرستاد و از طریق افراد قابل اعتماد، مسئله را پیگیری خواهم کرد.»

بیش از آن طاقت یک به دو کردن با او را نداشتیم. گوشی را محکم روی تلفن کوبیدم و همانجا، کنار دیوار، مثل سنگ افتادم. ارس که از عصبانیت من متوحش شده بود، مامان مامان گویان، سعی می کرد خود را در آغوشم جای دهد. بوسه بر زلف سیاه و پرچینش زدم. قلبم به راستی فشرده بود. از آنهمه سیاه روزی. از آنهمه بی پناهی و از نگرانی برای آینده ارس. بیرون باران می بارید ولی طاقت ماندن در خانه را نداشتیم. بچه را آماده کردم و چترم را برداشتم که زنگ آپارتمان به صدا در آمد. فلور و مهندس شبیری بودند. تعارفشان کردم داخل شوند. فلور نگاه کنجکاوی به من انداخت. «چی شده افسانه؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟ چرا چشمهایت اینطور سرخ شده!»

مهندس شبیری ارش را از آغوشم بیرون کشید: «نکند گریه کرده ای افسانه؟»

فلور سر تکان داد: «نه، حکایت گریه و اینجور حرفها نیست، افسانه حسابی عصبانی است.»

و خندید: «نکند با ارس دعوا کردی؟»

لبخندی بر لب نشاندم. نمی توانستم هیچگونه توضیحی راجع به مسائل پیش آمده به آنها بدهم. حتی راجع به فوت مامان چیزی نگفتم. تنها گفتم: «حتماً با یک چائی موافقید؟»

فلور بارانیش را به چوب رختی آویزان کرد: «به زودی از تنهایی در می آیی افسانه خانم.»

از حرفش یکه خوردم: «منظورت چیست؟»

«چیز مهمی نیست. فقط رفتنم از پیش تو بالاخره لو رفت و قرار است بزودی برای هم اطاقی بیاورند.»

آمادگی پذیرش هم اطاقی جدید را نداشتیم ولی چاره جز قبول نبود، گفتم: «نمیدانی هم اطاقیم کیست و کجائست؟»

«گریه نیست. آندریا پاول کا» همان دختر یهودی اطریشی است که به تازگی در بخش خودت مشغول به کار شده. پیش از آن در بخش کودکان با من هم بخشی بود و با روحیاتش تا حدودی آشنا هستم. دختر بدی به نظر نمی رسد.»

و خندید: «البته هرگز به خوبی من نمی شود ولی باید یک جوری با او کنار بیایی.»

آن دختر را دیده بودم. گاهی با من، هم شیفتی بود. دختری لاغر اندام و جدی، با صورتی کشیده و بیروح و کک مکی. گفتم:

«خوب، دیگر چه خبرها؟»

اشاره به مهندس شبیری کرد: «و دیگر اینکه نعیم به زودی پدر می شود.»

از شدت هیجان جیغ خفه ای کشیدم: «راستی!»

«بله، و خبرش پیش از اینکه به اینجا بیائیم به سرتاسر دنیا مخابره شده. آقا از شدت علاقه ای که به بچه دارند، به محض گرفتن جواب از آزمایشگاه، خبر را به ایران رساندند. امروز تلفن، یک لحظه از دستش نیفتاده.»

مهندس شبیری را دیدم که کناری ایستاده و مشتاقانه او را نگاه می کند. از اینکه سبب چنین پیوندی شده ام، احساس غرور کردم. آنها ساعتی ماندند و مرا ترک کردند. می گفتند که برای خوردن شام به رستوران خواهند رفت و اصرار داشتند که در جشن دو نفره آنها شرکت کنم. ولی نه حال شرکت در جشن را داشتم و نه میخواستم خلوت عاشقانه این پدر و مادر جوان را بر هم بزنم. چیزی از رفتنشان نگذشته بود که بار دیگر زنگ آپارتمان به صدا در آمد. از دره بین چشمی در، بیرون را نگاه کردم. تنها شاخه ای گل دیده می شد. با تعجب در را گشودم و محبوبی را

در مقابل رو دیدم. دسته گلی که با روبان سیاه تزئین شده بود در دست داشت و مانع از بستن آن شد. و در حالیکه فشار دست من در پشت در بود، تقریباً به زور داخل شد.

با دستانی لرزان اشاره به در کردم و فریاد زدم: «زود از این خانه بیرون برو، وگرنه همه را خبر خواهم کرد.»

انگشت روی لب گذاشت: «هیس! آرام افسانه جان. بهتر است ساکت باشی و آبرو ریزی نکنی.»

و در حالیکه روی مبل می نشست، گفت: «من بیشتر از چند دقیقه اینجا نمی مانم. آمده ام تا هم از نزدیک ترا ببینم و تسلیت بگویم و همین اینکه در مورد تلفن چند ساعت پیش کمی حرف بزنیم.»

ارس را که وحشتزده به پاهایم چسبیده بود، در آغوش کشیدم و همانجا در کنار در ایستادم. حریصانه نگاهم کرد: «واقعاً حیف از تو زن زیباست که اینطور عمرت را به بطالت در بیمارستانها هدر دهی.»

اضطراب ارس کلافه ترم می کرد، گفتم: «حوصله شنیدن لاطائلات ترا ندارم. زودتر بلند شو و گورت را گم کن!»

خون به صورتش دوید: «در مورد من بی انصافی می کنی افسانه. مادرت بدجوری ذهن ترا نسبت به من مُکدر کرده. باور کن حرفهایش صحت ندارد. من در جدایی تو از عماد گناهی ندارم.»

تا سر حد مرگ عصبانی بودم. از آنهمه وقاحت تعجب می کردم. سرش داد کشیدم:

«واقعاً که خیلی وقیح و بی آبرو هستی! یعنی تباری خودت را با آن زن انکار می کنی؟ تصور می کنی نمی دانم که چگونه با همدستی او زندگی را بهم زدی؟»

محبوبی قیافه مظلومانه ای به خود گرفت: «کدام زن افسانه جان؟ معلوم هست از چی صحبت می کنی؟»

«بله، از رفعت خانم صحبت می کنم آقا، همان زن که بعدها زندگیش را بر هم زدی و او را هم سیاه بخت کردی. خیال می کنی اگر مثل کبک سرت را زیر برف کنی، کسی از اعمال و رفتارت باخبر نمی شود؟»

رنگ چهره اش به سفیدی گرائید: «چه کسی راجع به رفعت حرف زده؟ من چنین زنی را نمی شناسم.»

«یعنی ملاقات او را با مامان انکار می کنی؟»

چشمانش گشاد شد: «رفعت پیش مادرت رفته؟!»

سرم سوت کشید. فهمیدم که مامان حتی به خود اجازه بر ملا کردن ملاقات با آن زن را هم نزد محبوبی نداده. چه روحیه عجیبی داشت این مامان. در مقابل بابا و عطری آنطور ظالم بود و در مقابل محبوبی آنقدر مظلوم. محبوبی دست به چانه کشید:

«بهر حال افسانه جان، گذشته ها گذشته. بیا در مورد حال حرف بزنیم. به گمانم ...»

با خشونت حرفش را بریدم: «نیازی به گفتگو نیست. آینده تو معلوم است آقای محبوبی. انشاءالله بزودی هم تو و هم آن خواهر زاده عزیزت را پشت میله های زندان خواهم دید. پرده از اعمال ننگینتان بر می دارم. از دزدی هایتان و از رذالت هایتان با پلیس صحبت خواهم کرد. قاچاق آدم، کمترین گناه شماست. به چشم خود دیدم که چطور جوانهای بیگناه مردم را پس از عبور غیر قانونی از مرز سر به نیست می کنید. مطمئن باش ساکت نمی نشینم. حالا هم زودتر بلند شود و گورت را گم کن! وگرنه هر چه دیدی، از چشم خودت دیدی!»

محبوبی برخاست و به کنار در رفت. دسته گلش را برداشتم و پس از خروج او، توی راهرو پرتاب کردم. نگاه خشم آلود و هراسناکش دلم را لرزاند.

و حالا که این مطالب را می نویسم، از حماقت خود عصبانی هستم. آنروز در مشاجره با محبوبی، سخنان ابلهانه ای از دهانم خارج شد. زنی یکخ و تنها هستم در یک مملکت غریب، و خود را با افراد تبه کار و خطرناکی سرشاخ ساخته

ام. نمی دانم توهم است یا واقعیت، ولی چند روزیست احساس می کنم، هنگام خروج از آپارتمان افرادی تعقیب می کنند. هر بار با هراس خرید خود را نیمه کاره رها کرده و به خانه بازگشته ام. دلیل گفتن آن سخنان احمقانه به محبوبی را نمی دانم. شاید از فرط عصبانیت بود که می خواستم دل خود را سبک کنم ولی حالا لحظاتم سرشار از دلهره و اضطراب شده. پیش از هر چیز نگران سلامتی ارس هستم. در محیط کار تشویش دارم. و هر بار هنگام گذاشتن او به مهد کودک، احساس می کنم، دیگر هرگز او را نخواهم دید. باید فکری به حال خودم و این بچه بیچاره بکنم. ماندن در لندن به صلاح من نیست. نمی دانم به کجا باید پناه ببرم. رهی برای بازگشت به ایران نیست. شاید به زودی مجبور شوم برای رفتن به آمریکا اقدام کنم. ولی با فکر این تصمیم لم می گیرم. اندیشه اینکه روزی، مسافتی بیش از آنچه که فعلا هست از ایران دور شوم، مرا دچار تشنج و افسردگی روانی می کند. روزها و روزها به ایران فکر کرده ام. به آفتاب طلایی و درخشانش به دشتها و سبزه زارهایش. به باغهای قدیمی و درختان کهنسال آنها و به آواز پرندگان که هر صبح بهار، چشمان خود را با شنیدن آن گشوده ام. کاش می شد به ایرا بازگردم.

بیست و یکم نوامبر 1985

همین فردا، نامه را به آدرس عماد پست خواهم کرد. او باید به وجود فرزند خود پی ببرد. باید همه چیز را برایش روشن کنم. در صورت بروز حادثه ای برای من ارس به حمایت پدرانه او نیازمند است. حتی به یک لحظه دیگر خود نیز مطمئن نیستم. ایادی کامبیز و محبوبی، بطرز وحشتناکی در تقیب من هستند. حتی توی سالن انتظار بیمارستان هم آنها را دیده ام. نه، دیگر مطمئن هستم که این یک توهم نیست. میدانم که زندگیم بطور جدی در خطر است. چند روز پس از آخرین ملاقات با محبوبی، کامبیز تلفن زد:

«سلام افسانه خانم.»

با توجه به لهجه و لحن کلام خاص او، صدایش را در دم اول شناختم. سعی می کرد حالتی دوستانه به کلامش ببخشد. با نفرت گفتم:

«شما؟»

«من امبیز هستم افسانه جان. خواهش می کنم تلفنم را قطع نکن! ترا به روح مدرت قسم ی لظه گوش کن بین چه می گویم!»

تنم لرزید و گوشی در دستم ماند.

«اولا تلفن زده ام تا فوت زن دایی پوران را تسلیت بگویم، در ثانی می خواستم خواهش کنم نیمساعت وقتت را به من بدهی. می خواهم ترا در جایی ملاقات کنم. مسائل ممی هست که باید در مورد ان با یکدیگر صحبت کنیم.» میدانستم از چه چیز نگران است. او اطلاعات مرا در مورد خود، بیش از آنچه که می دانستم، تصور کرده بود. دلم عجیب هوای آزار او را داشت ولی با انهمه نگرانی که از جانب او و افراد باندش داشتن، سعی کردم خیالش را راحت کنم. آرام و شمرده گفتم:

« ببینید کامبیز خان! خودتان خوب می دانید که ما حرفی بریا گفتن با یکدیگر نداریم. دلم می خواهد گوشه ای بنشینم و فرزندم را بزرگ کنم. خواهش می کنم دور ملاقات و هم صحبتی با مرا کاملا خط بکشید. از امروز نه من کاری به شما دارم و نه دوست دارم شما دور و بر من بپلکید.»

با لحنی تهدیدآمیز گفت: «گیرم حرفت را باور کردم، ولی چه تضمینی برای عملی کردن آن وجود دارد؟»

نمی دانستم چطور به او اطمینان بدهم: «خوب با عمل به شما ثابت خواهم کرد. اگر نشستید دیدید که از جانب من اقدامی نشد، قطعاً خیالتان راحت می شود.»

لرزشی در صدایش به وجود آمد: «## گیر آورده ای کوچولو؟ فکر می کنی دست روی دست می گذاریم و به انتظار اثبات حسن نیت تو می نشینیم؟ خوب گوش کن بین چه می گویم یا می آیی و کلمه، کلمه حرفهایم را می شنوی یا هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. اگر قدمی بر علیه من یا دایی جان برداری، کاری می کنم که از کرده ات پشیمان شوی. حالا خود دانی.»

آرام گوشی را روی تلفن گذاشتم و با گامهای لرزان بالای تختخواب ارس رفتم. نگاهی به صورت معصومش انداختم. «عزیز دلم، چه گناهی کرده ای که باید به اتش ندانم کاریهای من بسوزی.» براستی نگران او بودم. وحشتی بی پایان وجودم را دربرگرفته بود. در آن زمان به وجود فلور نیاز داشتم. نه، مهم نبود که فلور باشد یا دیگری. در آن زمان به وجود یک نفس دیگر نیاز داشتم که در آن اطاق وحشتناک صدای دم و بازدمش را بشنوم. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که به رختخواب رفتم. ولی هر بار که چشم رویهم می گذاشتم، با دیدن کابوسی خوفناک از خواب می پریدم. خیابانی تاریک و خلوت را می دیدم که نرمه های خاک، پیش چشمم لوله می شد و به هوا می رفت و آنگاه، آرام آرام بسوی من پیش می آمد. همه جا غبار بود، همه جا تیرگی. و می دیدم که دستانی نیرومند، ارس را از من جدا می کنند و به درون تیرگی می کشند. پیکر کوچک فرزندم، در دستان من، ناگهان محو و نابود می کردید و غبار همه جا را می پوشانید. شب دهشتناکی را به سر بردم.

صبح اول وقت، ارس را در آغوش کشیدم و در حالیکه حتی از طی مسافت کوتاه میان ساختمانهای مسکونی تا بیمارستان نیز وحشت داشتم، از راه میان بر، خود را به ساختمان اداری رساندم. مستر جونز، مدیر میانه سال قسمت، آرام و بی خیال پشت میزش نشسته و در حال بررسی اوراقی بود. صبح به خیر گفتم. عینکش را روی بینی جابجا کرد:

«صبح بخیر خانم اقبالی! چه چیز شما را اینطور متوحش کرده؟!»

خسته و درمانده روی اولین صندلی نشستم: «لطفاً بگویید چه وقت هم خانه جدید من به آپارتمان می آید!» چشمانش گشاد شد: «ولی تصور می کردم تو علاقه ای به وجود هم خانه نداری. به تازگش شنیده ام فلورانس، مدتهاست از ساختمانهای بیمارستانی بیرون رفته و شما دو نفر این مسدله را ز ما کتمان کرده اید.» شرمزده سر به زیر انداختم. صدای آرام و کشارش در گوشم نشست.

«بهر حال خوشحالم که ترا مشتاق آمدن او می بینم. دو روز پیش با آندریا صحبت کرده ایم و قرار است تعطیلات آخر هفته وسادل خود را به آپارتمان تو بیاورد.»

شاید شنیدن هیچ خبری در آن لحظه مرا آنچنان دلگرم و خرسند نمی کرد. چیزی به تعطیلات آخر هفته باقی نبود. ارس را به مهدکودک بردم و بعد از چند بار سفارش در مورد مراقبت از او به سرکار رفتم.

روز یکشنبه آندریا با وسادل مختصر خود بهپارتمان آمد. تروپتی در میان وسادش بود که با توجه به ظاهر آرام و خشک او، دیدنش کمی تعجب زده ام کرد. وقتی نگاه خیره مرا بروی ساز دید، توضیح داد:

« نگران نباش، مواقعی که تو در خانه هستی یا همسایگان در خوابند، هرگز تمرین نمی‌کنم. اکثر اوقات شیفت شب را می‌گیرم تا بتوانم در روز به تمرین ساز بپردازم.»

ملتسمانه نگاهش کردم: «من از صدای ترومپ ناراحت نمی‌شوم. دلم می‌خواهد

این روزا شیفت خود را با من تنظیم کنی. تنها ماندن در خانه آزارم می‌دهد.»

متعجب نگاهم کرد و شانه بالا انداخت، ولی تا امروز به خواسته ام عمل کرده و تا آنجا که مقدور بوده با من از خانه خارج شده. اینطور که فهمیده ام در پی محبوب خود به لندن آمده. با توجه به آلمانی زبان بودنش، او هم مثل من تسلط کاملی به زبان انگلیسی ندارد. و شاید به همین دلیل است که علاقه ای به مصاحبت با من نشان نمی‌دهد. ولی در هر حال وجودش برایم یک دنیا ارزش دارد

به هنگام خروج گاه گاهم از خانه، وجود افرادی که حس می‌کنم در تعقیب هستند، سخت مرا به وحشت می‌اندازند. با قدم های بلند و در حالی که دائما اطراف خود را نگاه می‌کنم، به نزدیک ترین فروشگاه می‌روم و مایحتاج خود را تهیه می‌کنم. سعی دارم در این موقع ارس را با خود همراه ببرم. دیروز پس از ساعتها فکر و تشویش روحی، بالاخره تصمیمی گرفتم. نشستم نامه ای به عماد نوشتم در آن به طور مفصل مشکلاتم را تشریح کردم. از ارس برایش نوشتم. نوشتم از تو صاحب فرزندی هستم. نگذار این طفل بیگناه در آتش ندانم کاری های من بسوزد. و تلفنی به فلور زدم. نمی‌خواستم اذیتش کنم ولی لازم بود او را در جریان وضعیت خود بگذارم. به او گفتم که جانم در خطر است. او خواستم در صورت بروز حادثه ای، مراقبت از ارس را به عهده بگیرد. در صحت گفته هایم تردید داشت. «افسانه جان، نکند فشار عصبی اذیت کرده؟ فکر نمی‌کنی لازم باشد با یک روانکار صحبت کنی؟» گفتم: «نه عزیزم! مطمئن باش اشتباه نمی‌کنم. در گذشته مسائلی در زندگیم پیش آمده که پیامد هایش این تهدیدها و خطراتی است که حالا در کمین نشسته. فرصت صحبت در مورد آنها پیش نیامده، ولی از تو یک خواهش دارم، به هر طریق که ممکن است ارس را به دست پدرش برسان. مطمئنا او در ایران و نزد پدرش از امنیت بیش تری برخوردار است.» سعی داشت دلداریم بدهد: «مزخرف نگو افسانه، مطمئن باش خطری ترا تهدید نمی‌کند.» و مکثی کرد: «راستی ببینم! مگر نگفتی که همسرت ازدواج کرده؟ چطور ادعا می‌کنی ارس با وجود نامادری، نزد او از امنیت برخوردار است؟»

گفتم: «نه فلور جان، ازدواج همسرم واقعیت نداشت. هنوز فرصت نشده که اخبار جدید را در این مورد به تو بدهم. توضیحش طولانی است.»

«عجب! که اینطور. چه سرنوشت عجیبی داشته ای فرزانه! چقدر دلم می‌خواهد روزی برایم از خودت بگویی. دلم می‌خواهد از زندگیت بیشتر بدانم قول بده که این کار را بکنی!»

به فکر رفتم. برآستی آرزوی گشودن عقده های دلم را داشتم. صدایش را شنیدم: «افسانه چرا سکوت کرده ای؟ از حرفم ناراحت شدی. باور کن همینطوری به زبانم آمد. قصد فصولی نداشتم.»

گفتم: «نه نه فلور جان. اتفاقا پیشنهاد بدی نیست. این روزها حرف های به دل مانده، سخت آزارم می‌دهد. شاید روزی نشستیم و همه چیز را برایت گفتم. شاید هم روزی یادداشت های خاطراتم را در اختیارت گذاشتم. تمامش را.»

ذوق زده شد: «یادداشت خاطرات؟ تو خاطره می‌نویسی افسانه؟ چه کار جالبی.»

گفتم: «بله. سالهاست که خاطرات خود را نوشته ام. البته قطعا خواندنش باعث ملالت خواهد شد. ولی اگر دوست داشته باشی، آنها را در اختیارت قرار می دهم. همه ماجرای زندگیم. وحتى مسائلی که سبب نگرانی فعلی من شده، برایت روشن خواهد شد.»

نمی دانم چرا چنین قولی به فلور دادم. شاید در اثر فشار روحی است. یا شاید دلم می خواهد با برداشتن پرده از اسرار زندگیم، فشار عمری کتمان حقایق زندگی را از روی شانه های فرسوده ام بردارم. و بیش از آن دلم می خواهد بتوانم در مورد اعمال عماد را توجیه کنم. کاش گناه را ببخشد. کاش روزی دوباره با او باشم. اگر روزی به سویم برگردد... آه، خداوند! باید نامه اش را زودتر پست کنم.

دم دمه های غروب بود که خواندن آخرین برگ یادداشت های به پایان رسید. فلورانس چشم ها را روی هم فشرد: "چه زندگی عجیبی داشته این دختر! خدایا یاریم کن! یاریم کن تا بتونم کمکی به او بکنم." دلش ریشه بدی داشت. پنجه به روی معده فشرد: "باید زودتر نتیجه را با پلیس در میان بگذارم." شنل پشیمی را روی دوش انداخت و راه بیمارستان را در پیش گرفت. در اتاق افسانه، گروهی از پزشکان و پرستاران اجتماع کرده بودند. شتابان به سویشان رفت. پزشک ارشد برای سایرین توضیح می داد:

"ولی به دلیل کمای بیمار، ریسک عمل خیلی بالاست. متاسفانه کس و کار هم ندارد که بتوانیم از آنها کمک فکری بگیریم. عقیده من اینست؛ بگذارید سطح هوشیاری او بالا بیاید و آن وقت برای عمل تصمیم بگیرید. فعلا بهتر است تنها تحت درمان دارویی و مراقبت های ویژه باشد."

فلورانس آرام به شانه جیسی پرستار جوان زد: "چرا باید عملش کنند؟"

جیسی بسویش بازگشت: "فکر می کنم می خواهند لخته خون را از سرش خارج کنند."

افسانه همچنان معصومانه به روی تخت خواب افتاده بود و دستگاه های یاری دهنده ی تنفسی سبب حیاتش بودند. حس انتقامی، نسبت به مسببین ماجرا در دل فلورانس می جوشید. به طرف دفتر پرستاری رفت. میس بارکر با گذشت ساعت ها از پایان شیفت کاریش، هم چنان در دفتر نشسته و مشغول نوشتن پرونده ها بود. با شنیدن صدای قدم های فلور سر بلند کرد:

"بله فلورانس! کاری داشتی؟"

"بله! می خواهم با پلیس که مامور دنبال کردن پرونده ی افسانه است ملاقات کنم."

میس بارکر شماره تلفنی به روی کاغذ یادداشت کرد: "می توانی با این شماره تماس بگیری."

"اجازه می دهید از تلفن شما استفاده کنم؟"

"البته! گوشی را بردار!"

فلور تلفن را پیش کشید و روی صندلی نشست. پس از تلفن به ایستگاه پلیس، شماره ای دیگر گرفت. با اولین زنگ نعیم گوشی را برداشت:

"تویی فلورانس؟ حالت چطور است؟ چه خبر از افسانه؟"

"من خوب هستم نعیم جان، افسانه هم در وضعیت قبلی است. امروز با خواندن یادداشت های خیلی چیزها دستگیرم شد."

نعیم کنجکاوانه سؤال کرد: "یادداشت ها در چه مورد بود؟"

"خاطرات اوست عزیزم."

لحظاتی سکوت میانشان نشست؛ "خوب چیزی دستگیرت شد؟"

"بله! خیلی چیزها. و مهمتر از هم اینکه حالا تقریباً ضارب افسانه را به نام می شناسم."

"راستی! حالا چه تصمیمی داری؟"

"مطالب را با پلیس در میان خواهم گذاشت ولی از همه مهم تر موضوعی هست که می خوام در مورد آن مفصل با تو صحبت کنم."

نفس نعیم به شماره افتاد: "چه موضوعی فلور جان؟"

"در اولین فرصت، در مورد آن صحبت خواهیم کرد."

فلورانس به اتاق افسانه بازگشت. پرستاری کنار تخت ایستاده و مشغول خالی کردن دارویی در سرم بالای سر او بود. فلور رو به او کرد:

"الارای عزیز، لطفا دستور بده همراه غذای بیماران بخش، برای من هم غذا بیاورند."

با بیرون رفتن پرستار، فلورانس یکبار دیگر خوب افسانه را ورنانداز کرد. او به راستی زیبا بود. یک نگاه کافی بود که هر مردی را گرفتارش سازد. سعی کرد شعله ی حسادت زنانه ای را که در اثر خواندن خاطرات افسانه، در دلش زبانه می کشید، در قلب خود خاموش سازد. با خود در ستیز بود:

"تو در آن زمان وجود خارجی نداشتی فلور! شاید در صورت بودن تو، نعیم دلبسته ی افسانه نمی شد. ولی می دانست که خود را گول می زند. افسانه زیباتر و دلرباتر از آن بود که بتواند از او گوی رقابت برآید. برای لحظه ای، احساس انزجار از افسانه، دلش را لبریز ساخت. احساس نا خوشایند و شیطانی بود. ولی خیلی زود به خود نهیب زد:

"بس کن دیوانه! این زن در موقعیتی نیست که تو به او حسادت کنی. او همیشه به تو لطف داشته. به عماد اندیشید و به افکاری که پس از خواندن خاطرات افسانه، در ذهنش پا گرفته بود. بی صبرانه انتظار دیدن نعیم و در میان گذاشتن موضوع با او را داشت. دلش می خواست زمانی به خانه برود که افسانه هوشیاری خود را باز یافته باشد، ولی شاید این امر روزها به درازا می کشید و شاید هم هرگز اتفاق نمی افتاد. شبی دیگر در حالت خواب و بیدار بر بالین افسانه سپری ساخت.

اول وقت میس بارکر به دیدنش آمد:

"تو هنوز اینجایی دختر! جدا برایت نگرانم."

فلورانس بیش از آن تحمل بیداری نداشت. از جا برخاست. "حرف شما درست است. دیگر تاب ماندن ندارم. امروز صبح را به خانه می روم و غروب دوباره بازمی گردم."

قصد خروج از بخش را داشت که پلیس جوان سر راهش #### شد: "آه خانم فلورانس. چه خوب شد دیدمتان. گویی می خواستید با من حرف بزنید."

فلور با خستگی جواب داد: "بله همین طور است. یادداشت های افسانه را خوانده ام. در آن از افرادی سخن گفته که می شود حدس زد مسببین ماجرا بوده اند. باید بنشینم و کاملاً شما را در جریان امر بگذارم."

مرد جوان دست در جیب کرد: "فعلاً خسته به نظر می رسید، لطفاً در اولین فرصت نزد من بیایید! در ضمن یک خواهش دیگر از شما دارم."

و نامه ی گل آلود و مچاله شده ای را از جیب بیرون آورد: "این نامه را در کنار مصدوم یافته ایم، به مقصد ایران نوشته شده. متن آن نیز فارسی است. خواهش می کنم اگر توانستید آن را هم بخوانید. شاید مطالب قابل توجهی در آن وجود داشته باشد."

فلورانس نامه را از مرد گرفت: "قرار ما ساعت شش امروز عصر." و به سوی پارکینگ اتومبیل ها رفت.

نعیم در حال خروج از خانه بود. با دیدن فلورانس هیجان زده به طرفش آمد:

"چه خوب کردی آمدی. واقعا برایت نگران بودم."

و با او به سوی آپارتمان بازگشت. فلورانس خود را روی تخت خواب رها کرد:

"چقدر خسته هستم! بهتر است تو به شرکت بروی. من تا بازگشت تو استراحت می کنم و بعد با هم بیرون خواهیم رفت."

نعیم گوشی تلفن را برداشت: "نه، امروز به سر کار نمی روم. مشتاق شنیدن سخنان تو هستم." و بعد از پایان مکالمه

تلفنی، دستان فلور را در دست گرفت: "خوب فلور، از افسانه بگو! از یادداشت های او! چه چیز قابل توجهی در آنها

یافتی؟"

فلورانس چشم ها را به روی هم فشرد: "خیلی چیزها نعیم جان! افسانه سرنوشت عجیبی داشت. با توطئه ای بی رحمانه

از همسرش جدا شده و با وضعیتی دشوار خود را به لندن رسانده. همان هایی که سبب جدایی او از همسر و فراری

دادنش از ایران شده اند، حالا با تهدید او به افشاء حقایق، خود را باخته اند و افسانه را تهدید به تلافی کرده

بودند. بیچاره افسانه! هنوز هیچ اقدامی در مورد آنها نکرده ولی آنها انتقام خود را گرفتند!"

نعیم بی تاب بود: "خوب دیگر چه نوشته؟ راجع به چه کسانی در خاطرات خود مطلب نوشته بود؟ چه چیز قابل توجه

دیگری در یادداشت هایش خواندی؟"

فلورانس نگاه گله مند خود را از او دزدید: "دیگر چیز مهمی وجود ندارد. همه ی اسامی را یادداشت کرده ام. امکان

دارد از طریق شماره تلفن آنها بتوانند رد ضاربین را بدست آورند."

نعیم برخاست و با لیوان شیر داغ بازگشت: "فلور جان، بلند شو این شیر را بخور! راستی گفتمی که در مورد موضوع

مهمی می خواهی با من صحبت کنی، بگو آن مسئله چیست؟"

"در مورد عماد همسر افسانه است. آن بیچاره هم قربانی توطئه این افراد خبیث

شده از همه مهمتر این است که او، هنوز نمی داند فرزند مشترکی از افسانه دارد. این روزها افسانه و ارس به وجود

او سخت نیازمند هستند. باید به طریقی او را در جریان امر بگذارم. میخواستم در این مورد با تو مشورت کنم. چه

راهی به نظرت می رسد؟»

و با شتاب از روی تخت خواب برخاست: «راستی مامور پلیس، نامه ای در اختیارم قرار داده، البته فکر می کنم همان

نامه ایست که افسانه در یادداشتهای خود به آن اشاره کرده بود. بگذار ببینم در آن چه نوشته است.»

پاکت را که آثار گل و لای خشک شده روی خطوط آنرا پوشانده بود از کیف خارج ساخت. به سختی روی آنرا

خواند: «بله! همان نامه است. گیرنده عماد شالچی است.»

به آرامی پاکت را گشود. بیشتر خطوط آن قابل خواندن نبود. نعیم با افسوس گفت: «چیزی از نوشته های نامه قابل

فهم نیست. کاش سالم به دست ما می رسید.»

فلورانس کاغذ را در پاکت گل آلود قرار داد: «احتیاجی به خواندنش نیست. افسانه در یادداشتهای خود راجع به آن نوشته بود. میدانم در این نامه، افسانه پرده از اسرار زندگی چند ساله خود برداشته و از همسرش کمک خواسته. نگرانی او بیشتر در مورد ارس بود. مصرانه تصمیم داشت با عماد تماس بگیرد. عقیده تو چیست نعیم؟ فکر نمی کنی بهتر باشد این وظیفه را ما به عهده بگیریم؟»

نعیم سر را در میان دستان خود گرفت: «منکه کاملاً گیج شده ام فلورجان، ولی شاید این بهترین راه حل باشد.» فلور با خستگی سر را روی بالش گذاشت: «باید یکبار دیگر به آپارتمان افسانه بروم و دفتر تلفن او را بردارم. قطعاً تلفنی از عماد یا بستگان او در آن پیدا می شود. ولی پیش از آن باید فکری به حال ارس بکنیم.»

بهتر است تا من کمی استراحت کنم، تو بروی و به کمک آندریا او را از مهد تحویل بگیری. برای نهار منتظرت هستم.»

سر و صدایی که از جانب آشپزخانه می آمد و رایحه دلپذیر غذای ایرانی، فلورانس را از خواب بیدار کرد. نگاهی به ساعتش انداخت، دقایقی از ساعت سه گذشته بود. در کنار خود ارس را دید، در حالیکه کاپشن و کلاه بر سر و تن داشت، به خواب رفته بود. نعیم با دیدن او بسویش آمد:

«با سبزی های خشک ارسالی مامان، برایت قورمه سبزی پخته ام. بیا بخور ببین می پسندی!»

فلورانس بالای سر ارس رفت. آرام کلاه و کاپشن را از تنش بیرون آورد و در حالیکه با دستمال عرق از گردن طفل می گرفت، پتویی ظریف روی او انداخت. نعیم در آشپزخانه روی صندلی مقابل فلورانس نشست. اندوهی آشکار در صدا و نگاهش نشسته بود:

«فلورجان، وقتی در خواب بودی سری به بیمارستان زدم. همینطور که می گویی، افسانه در موقعیت وخیمی به سر می برد. پزشکی بالای سرش بود که نسبت به وضعیت او اظهار ناامیدی می کرد. در طول راه، خوب به حرفهایت فکر کردم. به نظر من راه حل مناسبی یافته ای. باید این طفل بیچاره را به نحوی به پدرش رساند. تعلل جایز نیست.» فلورانس شقیقه ها را فشرد: «بله، بنظر منم تنها راه حل اینست. این آخرین سفارش افسانه در زمان هوشیاری بود. باید به خواسته اش عمل کنم.»

راس ساعت شش بعد از ظهر، فلورانس و نعیم در اداره مرکزی پلیس، روبروی پلیس جوان نشسته بودند. فلورانس آنچه را که از یادداشتهای استنباط کرده بود، با او در میان گذاشت، و قول داد که تلفنهای لازم را در اختیارش بگذارد. در خیابان هوا مه آلود و خیس بود. نعیم ارس را به سختی به سینه فشرد: «کاش لباس بیشتری تن این بچه می کردیم. هوا حسابی سرد شده.»

فلورانس دست کوچک ارس را در دست گرفت: «بهتر است زودتر مرا به بیمارستان برسانی، و خودت به خانه بروی. صبح فردا به شما ملحق خواهم شد.»

فلورانس با رسیدن به بیمارستان، یکسره به بالای سر افسانه رفت. دو پزشک بالای سرش مشغول گفتگو بودند. رو به پزشک مسن تر کرد:

«دکتر! آیا هوشیاری بیمار تغییر کرده؟»

پزشک سری به تاسف تکان داد: «نه، متأسفانه اوضاع او نسبت به دیروز وخیم تر شده. باید یکبار دیگر آزمایشات را تکرار کنیم.»

فلور ناامیدانه بر روی صندلی نشست. تمام شب مژه را بر هم نزد. در انتظار رسیدن صبحی دیگر بی تاب بود. دعا می کرد با دمیدن سپیده معجزه ای رخ دهد و افسانه از آن وضعیت فلاکت بار نجات پیدا کند، ولی سپیده دمید و معجزه ای نشد. فلورانس با اصرار پرستاران همکار، اطاق افسانه را ترک کرد. قبل از خروج از بیمارستان یکسره به آپارتمان افسانه رفت. یافتن شماره آقای شالچی، کار مشکلی نبود. دفتر تلفن افسانه را برداشت و خود را به ایستگاه قطار زیر زمینی رساند.

برای دومین روز متوالی، نعیم از شرکت مرخصی گرفته بود. ارس با دیدن فلورانس بسوی او دوید:

«خاله فلورانس، دیگر خسته شده ام. مرا پیش مامانی ببر!»

فلورانس نگاهی حزن آلود به نعیم انداخت و با کلافگی ارس را در آغوش کشید: «عزیز دلم، مامان هنوز سرکار

است. به محض اینکه به خانه بازگردد ترا پیش او می برم.»

بچه چون همیشه معصومانه رام شد. فلورانس سر در گوشش برد:

«امروز نعیم ترا به گردش می برد، هر جا که دوست داشته باشی.»

و رو به نعیم کرد: «شماره تلفن مادر عماد را یادداشت کرده ام. برای تلفن به آنها دلهره عجیبی دارم. اگر موافق

باشی همین حالا، پیش از هر کار با آنها صحبت کنم.»

نعیم سری به علامت تسلیم تکان داد: «هر جور که صلاح است، همان کار را بکن.»

و ارس را از آغوش او گرفت. فلورانس بسوی تلفن رفت و با قلبی پر اضطراب انگشت بروی شماره ها گذاشت. در

دل دعا می کرد که خود عماد گوشی را بر دارد. صدای مردی در گوشش نشست:

«بله! بفرمائید!»

لرزه ای در صدای فلورانس افتاد: «منزل آقای شالچی؟»

«بله!»

«شما عماد خان هستید؟»

مرد متعجب جواب داد: «نه، من پدر عماد هستم! شما؟!»

«من فلورانس هستم. از لندن تلفن می زنم. میخواستم اگر زحمتی نباشد شماره تلفنی از آقای عماد شالچی داشته

باشم.»

سوءظنی در صدای مرد هویدا شد: «با عماد چکار دارید خانم؟»

فلورانس دچار سر در گمی شد. در ذهن خود به دنبال جوابی می گشت که مرد ادامه داد:

«اتفاقاً امروز برای نهار پیش ما آمده، بگذارید صدایش کنم.»

شانه های فلورانس با نفسی عمیق به جلو متمایل شد و این بار صدای عماد بود:

«بفرمائید خانم! با من چکار داشتید؟»

تعجب او کم از پدر نبود. فلورانس با التهاب جواب داد:

«منظور من از مزاحمت، روشن کردن مسائلی در مورد همسر شما، افسانه است.»

صدای مرتعش عماد را شنید: « افسانه همسر من نیست خانم! ما سالهاست که از یکدیگر جدا شده ایم.»
فلورانس با دستپاچگی گفت: « لطفاً ارتباط را قطع نکنید. من تلفن زده ام تا در مورد افسانه و پسران ارس به شما توضیح بدهم. »

« پسر من ارس! حتماً این هم بازی جدید افسانه است! نه خانم، لزومی ندارد خودتان را خسته کنید. لطفاً بروید به افسانه بگوئید دست از سر من بر دارد. اگر فرزند بی پدری روی دستش مانده، نمی تواند او را به گردن من ببندد. »
فلورانس بغض آلود گفت: « افسانه راجع به این تلفن هیچ نمی داند. او ضربه مغزی شده و در حال حاضر در حال کما است. من و همسر من از دوستان او هستیم. به تازگی متوجه حقایقی در زندگی او شده ام که خود را ملزم به بیان آن نزد شما دانستم. »

صدای عماد ملایمتر شد: « چه حقایقی خانم؟ »

« آه، شرحش طولانی است. ولی باید بدانید که شما و افسانه قربانی نقشه هایی شوم شخصی به نام محبوبی و خواهرزاده او کامبیز شده اید. آنها با مکدر کردن ذهن افسانه نسبت به وفاداری شما، در حالیکه دو ماهه باردار بود، او را از مرز فراری دادند. بزرگترین دلیل افسانه برای قبول سخنان آنها، ترس از این بود که فرزند خود را از دست بدهد. می ترسید با وجود همسر خیالی شما که ساخته و پرداخته ذهن کثیف محبوبی بود، بعد از جدایی طبق قانون بچه را از او بگیرند و تحویل شما بدهند. »

عماد گیج شده بود: « این چیزها چیست که سر هم می بافید؟ حوصله شنیدن آنها را ندارم. اصلاً چرا باید حرف شما را باور کنم؟ »

فلورانس با آرامش گفت: « دلائلی برای اثبات سخنانم دارم. اگر تصمیم گرفتید دلائل مرا بشنوید، می توانید با شماره تلفنی که به شما می دهم تماس بگیرید. حالا لطفاً شماره را یادداشت کنید. »
و پس از مکثی کوتاه آرام و شمرده شماره تلفن خود را اعلام کرد. با قطع ارتباط نعیم هیجان زده کنار زانوی نشست

« ببینم فلور، حرفهای ترا باور کرد؟ چه جوابی داد؟ »

فلور از جا برخاست: « هنوز نمیدانم نعیم جان! فقط نشان داد که از تلفن من کلافه شده. »

نعیم بی تابانه پرسید: « شماره تلفن را یادداشت کرد یا نه؟ »

« آنرا هم نفهمیدم. بهر حال کاری که لازم بود انجام دادم. دیگر نمیدانم او چه تصمیمی خواهد گرفت. »

و به ارس اشاره کرد: « دلم به حال این بچه می سوزد. فقط دعا می کنم افسانه زودتر به وضعیت عادی بازگردد. »
نعیم لباسهای گرم بچه را از کمد برداشت: « من ارس را بیرون می برم تا تو کمی استراحت کنی. سر نهار مفصل درباره او صحبت خواهیم کرد. »

سکوت آپارتمان، فشار بدی بر اعصاب فلور وارد می ساخت. حوادث چند روز گذشته، ذهنش را فشرده و سرشار از دلهره ساخته بود. از این دنده به آن دنده می شد ولی خواب به چشمش نمی آمد. برخاست و برای درست کردن نهار، به آشپزخانه رفت. تصویر افسانه، با آنهمه لوله و سرمی که به دست و صورتش وصل بود، لحظه ای از برابر نظرش دور نمی شد. دست بر دیدگان خود گذاشت:

« آه خدایا! چه کسی باور می کند زنی با اینهمه زیبایی، اسیر چنین زندگی پر درد و رنجی باشد. براستی هیچ تضمینی برای خوشبختی نیست. »

گوشت را قطعه قطعه می کرد که طنین زنگ تلفن از جا پراندش. بسرعت گوشی را برداشت. با همان اولین کلام صدای عماد را شناخت. طپش قلبش را تا شقیقه ها حس می کرد. هنوز ساعتی از تلفن او به عماد نگذشته بود.

« شما هستی عماد خان؟ »

« بله خوده هستم. راستش تلفن شما مرا به فکر واداشته. دلم می خواهد در مورد صحبتهایتان بیشتر توضیح دهید. شما از طفلی صحبت کردید و ادعا می کنید که او فرزند منست. چه دلیلی برای اثبات مدعایتان دارید؟ »

اشک در چشمان فلور نشست: « خوشحالم که شما را علاقمند می بینم. مطمئن باشید همه حرفهای من صادقانه بیان می شود. افسانه هرگز پیش از بیهوشی، چیزی راجع به خود و پسرش ارس نزد من بازگو نکرده بود. فقط می دانستم همسری داشته که از او جدا شده. بعد از بیهوش شدنش، به درخواست پلیس یادداشتهای خاطرات او را مطالعه کردم. با خواندن آنها، به حقیقت ماجرای زندگی اسرار آمیز افسانه پی بردم. زندگیش همیشه برای من یک معما بود. تعجب می کردم زنی این چنین پاک، با این عشق مفرط به فرزندش، چگونه حاضر به طلاق و ترک یار و دیار شده. زندگی افسانه، قربانی هوسبازی و بی تفاوتی مادر، سوء نیت و خبث طینت ناپدری و احساس خلاء او در زندگی شد. در اثر زندگی خاص گذشته اش، همیشه احساس دلهره و بی پشت و پناهی با او بود. و زمانیکه محبوبی با صحنه سازی به او قبولاند که شما جز او همسری دارید و ممکنست فرزندش را هم از او بگیرید، با همین احساس یاس، سخنان او را پذیرفت و از تنها پشت و پناهی که احساس می کرد در زندگی به دست آورده، بسادگی گریخت. حالا هم در وضعیت وخیمی به سر می برد. چند روزیست در حال کماست. »

عماد نالید: « حرفهای شما را نمی فهمم. از هیچکدام سر در نمی آورم. به من حق بدهید. واقعاً گیج شده ام. »

« به شما حق می دهم عمادخان. هر جای سخنانم که ابهام انگیز است، بگوئید تا در موردش توضیح دهم. »

« اول در مورد فرزند افسانه! چطور ادعا می کنید که فرزند منست؟ »

« این ادعا نیست آقای شالچی. افسانه هنوز تست بارداریش را که در ایران و سر کوچه محل قبلی زندگی شما از آزمایشگاه گرفته، به همراه اسناد و مدارک خود حفظ کرده. و دلیل دیگرم شناسنامه ارس است که بنام شما گرفته شده و می توانید با حساب روز و تاریخ آن به حقایق موضوع پی ببرید. »

و فکری کرد: « اصلاً علم، در اینگونه موارد راه را برای تحقیق باز گذاشته، شما می توانید با یک آزمایش خون ساده، نسبت پدر و فرزندی خود را دریابید. »

صدای عماد بغض آلود شد: « حرفهایتان را باور کنم؟ »

« بله آقای شالچی، این کار را بکنید! »

« در مورد افسانه چه، مگر او با کامبیز ازدواج نکرده؟ »

« نه! هرگز. مطمئن باشید در این مورد به شما دروغ گفته اند. افسانه تصمیم ازدواج با هیچکس را نداشت. او می خواست به پای پسر خود بنشیند و او را بزرگ کند. از هیچ چیز هم خبر نداشت تا اینکه توسط مادرش که برای معالجه به لندن آمده بود، منوجه حقیقت توطئه محبوبی شد. گویی برای دلجویی و بازگشت به سوی شما، چند بار با ایران تماس گرفت، ولی هر بار از جانب شما طرد شد. حالا هم توسط عوامل محبوبی و کامبیز، در تصادفی عمدی، مصدوم و بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده. »

سکوتی برقرار شد. فلورانس پرسید: « آقای شالچی، هنوز گوشی را در دست دارید؟ »

صدای عماد را شنید: « بله خانم، من دوباره با شما تماس خواهم گرفت. »

و ارتباط قطع شد. فلورانس دستی بر چهره ملتهب خود کشید:

« خداوندا! التماس می‌کنم. کاری کن همه چیز به خوبی تمام شود. »

و بی‌صبرانه به انتظار آمدن نعیم نشست.

نعیم با شنیدن سخنان فلور دستها را بر هم کوفت: « تو شاهکار خلقتی فلورانس! تصور نمی‌کردم به این زودی

همسر افسانه را متقاعد کنی. »

فلور ناامیدانه نگاهش کرد: « نه عزیزم. تند نرو! هنوز ادعایی دال بر متقاعد کردن عماد نکرده‌ام. »

نعیم چشم در چشمش دوخت. « تو مردها را نمی‌شناسی فلور جان. کافیت جرعه ای در ذهنشان روشن شود. دیگر

دست از سرشان بر نخواهد داشت و تو آن جرعه را در ذهن عماد روشن کرده‌ای. »

سه روز بدون بروز هیچگونه حادثه جدی گذشت. افسانه همچنان در اغما بود و فلور در هر فرصتی اوقات خود را

بالای سر او می‌گذراند. هنوز هیچگونه تغییری در علائم حیاتی او مشاهده نمی‌شد.

بعد از ظهر سردی بود که نعیم به خانه رسید. به محض ورود به سوی ارس رفت. بناگوش نرمش را بوسه ای زد و

سرش را روی سینه گذاشت.

« میدانی چه فکری کرده‌ام فلورانس؟ »

فلور نگاه پرسشگرش را به او دوخت: « نه، نمیدانم. »

نعیم دستی بر سر ارس کشید: « البته امیدوارم افسانه بزودی بهبود یابد ولی اگر ... »

و من و من کنان سخن خود را ادامه داد: « ما که با یکدیگر رودر بایستی نداریم ... »

قلب فلورانس فشرده شد: « چه میخواهی بگویی؟ »

نعیم پس گوش را خاراند: « راستش امروز تمام مدت به این بچه فکر می‌کردم. می‌بینی که پدرش دیگر تماسی

نگرفت. وضعیت افسانه هم که معلوم نیست. به فکرم رسید اگر خدای ناکرده سر افسانه بلایی آمد، این بچه را به

فرزندی قبول کنیم. »

فلورانس دست روی پیشانی گذاشت: « بس کن نعیم! ترا به خدا نفوس بد نزن! هنوز افسانه در قید حیات است.

بجای این افکار، بنشین و برای سلامتیش دعا کن! دعا کن خداوند برای خاطر این بچه بیگناه، هر چه زودتر

سلامتیش را به او باز گرداند. »

نعیم شرمزده به سوی اطاق خواب رفت. فلور با افکاری پریشان مشغول کار شد. ذهنش درست کار نمی‌کرد. دست

و دلش به کار نمی‌رفت. تصمیم گرفت بر بالین افسانه برود. به سوی کمد لباسش می‌رفت که زنگ تلفن او را از

حالت گیجی خارج ساخت. شتابزده گوشی را برداشت. با شنیدن صدای عماد ذوق زده شد:

« چقدر از شنیدن صدایتان خوشحالم! »

این بار لحن کلام عماد دوستانه بود: « خانم! چه خبر از افسانه؟ از حالت اغما بیرون آمده یا نه؟ »

« نه آقای شالچی، متأسفانه همچنان در اغماست. چقدر لطف کردید که تلفن زدید. »

« نه خانم، شرمنده نفرمائید! این شما بودید که لطف کردید و با من تماس گرفتید. راستش این دو سه روزه، خوب فکر کردم. اگر برآستی فرزندی از افسانه دارم، نسبت به او احساس وظیفه می کنم. نمی شود بچه را به امان خدا رها کرد. دلم میخواهد او را ببینم ولی ... »

فلور هیجان زده بود: « ولی چه آقای شالچی؟ »

« ولی بر سر راه آمدن به لندن مشکلات زیادی وجود دارد. »

فلورانس خونسردی خود را از دست داده بود: « چه مشکلاتی آقای شالچی؟ »

« خوب اولش اینکه ایران در وضعیت جنگی است و منم در یک محیط نظامی کار می کنم. نمی توانم مدت مدیدی از کشور دور باشم و دوم اینکه گرفتن ویزا برای مسافرت به لندن مستلزم شرایطی است که در حال حاضر کار مرا دشوار می کند. »

باز فلورانس سوال کرد: « کدام شرایط آقای شالچی؟ »

« اولش اینکه نیاز به دعوتنامه ای معتبر دارم. »

فلور فکری کرد: « دعوتنامه را برایتان ارسال خواهیم کرد. »

عماد ادامه داد: « و بعد اینست که کار گرفتن ویزا مدتی طول می کشد. راستش دلم می خواهد زودتر به لندن برسم، بنظر شما چطور می شود اینکار را تسریع کرد؟ »

فلورانس در دادن پاسخ مناسب درمانده بود: « در این مورد فکری به ذهنم نمی رسد. حالا لطفاً آدرس خود را به من بدهید! بهر حال برای ارسال دعوتنامه به آن نیاز داریم. »

با گرفتن آدرس، فلورانس خداحافظی کرد و گوشی را بروی تلفن گذاشت. نعیم نگاهی به چهره برافروخته او

انداخت: « خوب عزیزم، بگو که این مرد چه می خواست؟ »

چشمان فلورانس می درخشید: « باور نمی کنی، ولی او تصمیم دارد به لندن بیاید. »

« راست می گویی! »

« بله، اما به قول خودش، حتی اگر سرعت برایش دعوتنامه معتبر هم بفرستیم. کار گرفتن ویزای او چند ماهی طول خواهد کشید. »

نعیم چشمها را تنگ کرد و دست روی پیشانی گذاشت: « بگذار ببینم فلور! فکر نمی کنی از طریق پلیس بشود

برایش دعوتنامه ای ارسال کرد. در آنصورت تصور می کنم گرفتن ویزای او سریع تر صورت بپذیرد. »

فلور گفت: « امیدی به این مسئله ندارم، ولی بالاخره به امتحانش می ارزد. »

و بسوی کمد لباسها رفت: « برخیز تا بهمراه این بچه، به اداره پلیس برویم! »

پلیس جوان، با شنیدن اظهارات فلور و نعیم، با دست اشاره کرد: « همین جا بمانید تا سوالی بکنم! »

و آنها او را از ورای دیوار شیشه ای دیدند که به اطاق مقابل می رود. مرد جوان پس از لحظاتی بازگشت:

« در مورد خواسته شما با رئیس صحبت کردم، او می گوید باید در این مورد مسئله را هماهنگ کند. می توانید صبح

فردا برای دریافت جواب، به اداره بیائید. »

درست یک هفته طول کشید تا فلورانس و نعیم به نتیجه رسیدند. دریافت دعوتنامه ای معتبر که در آن، در تسریع

صدور ویزا، تاکید شده بود. فلورانس نامه را گرفت و سر از پا نشناخته، به سوی کیوسک پست رفت و دعوتنامه را

توسط پست سریع السیر به مقصد ایران فرستاد. از آنجا به بیمارستان رفت. جیسی به استقبالش آمد. « خبر خوشی
برایت دارم. »

چهره فلورانس درخشید: « در مورد افسانه است؟ »

« بله، امروز سطح هوشیاری او تغییر کرده، به بعضی محرکها جواب می دهد. »

فلور دست روی دهان گذاشت و چشمها را رویهم فشرد. پیش آمدن اینهمه خوش اقبالی، برایش باور نکردنی نبود.
بسرعت به اطاق افسانه رفت. تغییری در ظاهر او مشاهده نمی شد، ولی همین نوید پزشکان دروازه های امید را
گشوده بود. کنار تخت نشست و دست افسانه را در دست گرفت: « آه عزیزم، کاش می دانستی که چه مسافری در
راه داری. »

هیجان سراپای وجودش را ملتهب کرده بود. برخاست و به طرف دفتر پرستاری رفت. باید خبر را به نعیم می داد.

ساعت چهار و نیم بود که هواپیمای حامل عماد بروی باند فرودگاه نشست. هنوز آثار جشن های سال نو را با خود
داشت. فلورانس درست ارس را در دست داشت و تابلوی مقوایی کوچکی در دستش نعیم بود. روی آن نام فامیل
عماد به چشم می خورد « آقای عماد شالچی » فلورانس کف دست عرق کرده را روی سینه گذاشت: « آخ نعیم جان،
نمیدانی چه هیجانی دارم. کاش تشریفات گمرکی زودتر تمام شود. »

نعیم به راهرو عبوری مشافران تازه وارد اشاره کرد: بهتر است به آنجا برویم. و خود را میان استقبال کنندگان
مشتاق کشیدند. سرو کله ی مسافری داشت. کردی کشیده قامت ا دیدند که بسویشان می آید. نعیم جلو رفت:

« شما آقای شالچی هستید؟ »

مرد سر تکان داد و دست نعیم را که جلو رفته بود به گرمی می فشرد. نگاهش از روی شانه های نعیم به فلور و بعد
به روی ارس کشیده شد. چشمانش درخشید و رنگش به شدت سفید شد. در مقابل ارس زانو زد و نگاه به چهره اش
دوخت. فلورانس شتابزده گفت: « در اصالت فرزندتان شک نکنید آقای شالچی! »

عماد سری تکان داد و با صدایی لرزان گفت: « شکی ندارم خانم! این بچه تصویر کودکی من در آینه است. » و ارس را
در آغوش کشید. فلور مردی با می دید، خوش سیما، با چهره اش که سپیدی موهای شقیقه ها، در آن پیری زودرس
ایجاد کرده، ارس را به سینه می فشارد و اشک می ریزد. از حرکاتش میشد فهمید که چه روزهای دشواری را
سپری ساخته. نعیم زیر بازویش را گرفت: « برخیزید آقای شالچی، دیگر هیچ حادثه ای شما را زاز یکدیگر جدا
نخواهد کرد. »

عماد چشمان تبار و مخمور خود را به او دوخت: « نمیدانم از شما و همسرتان چطور تشکر کنم؟ »

و مکثی کرد: « می توانیم به دیدن افسانه برویم؟ »

لبخند شعفی چهره ی فلور را از هم گشود: « بهتر است اول به خانه برویم و چمدانهایتان را آنجا بگذارید، بعد از
خوردن عصرانه به بیمارستان خواهیم رفت. من امشب در بیمارستان شب کار هستم و شما و نعیم خوب می توانید با
یکدیگر درد دل کنید. »

چند روزی می شد که افسانه هوشیاری خود را بازیافته بود ولی بدلیل وجود لخته خون در سر، که سبب فلج قسمتی
از بدن بود، پزشکان او را تحت نظر داشتند. نیاز به عملی داشت تا باقیمانده ی لخته خون را از کاسه ی سر بیرون
بکشند. هیجان زده بود. خبر آمدن عماد را از فلور شنیده بود و بیتابانه چشم به در داشت. عماد با قدمهای لرزان از

اتوموبیل پیاده شد. نگاهش از سطح زمین پوشیده از برف بروی ساختمان سرخورد. چشمان ملتهب خود را به فلور دوخت: «در کدام طبقه بستری است؟»

«نگران نیاشید! بزودی در کنار او خواهیم بود.»

عماد حس می کرد حرکت قدمها از اراده اش خارج است. روح و احساسش پیشاپیش در پرواز بود، ولی بسختی گام بر میداشت. به محوطه ی سالن طبقه ی اول رسیدند. فلورانس رو به نعیم کرد: «تو وبچه همین جا باشی تا من آقای شالچی را نزد افسانه ببرم.»

متوجه دگرگونی عماد بود. حس میکرد چه طوفانی در دلش برپاست. نمیخواست در اولین برخورد، پس از سالها جدایی، مزاحم خلوت آنها باشد. از آسانسور که خارج شدند، نگاهی دلداری دهنده به او کرد: «افسانه بی تاب دیدن شماست. من تا کنار اطاق او شما را همراهی می کنم و بعد باید به سر کار خود بروم. آمدنتان را با سرپرست بخش هماهنگ کرده ام. می توانید مدتی نزد افسانه بمانید.»

لرزشی در پیکر عماد افتاده بود. بهکنار اطاق افسانه رسیدند. فلورانس آرام سر در گوشش برد:

«برای شما و افسانه واقعاً خوشحالم.»

و سرعت از برابر او گذشت. عماد دست لرزانش را بروی دستگیره در گذاشت. در با ناله ای روی لولا چرخید. عماد حس می کرد، روح از بدنش جدا می شود. ستون های گردنش، به سختی می کوبید. به تختخواب افسانه نگاه کرد ولی بدرستی او را نمیدید. صدای نرم و بغض آلود افسانه را شنید: «چرا جلو نمی آیی عماد؟ نمی خواهی این دوری لعنتی به پایان برسد؟»

با دشواری خود را کنار تختخواب او رساند. افسانه با چهره ای پژمرده، ولی همانگونه دلفریب، روی تخت بیماری دراز کشیده بود. چشمان سیاهش زیر انبوه مژگان خفته بود و بالای آن، یک هلال متورم و سرخرنگ که آثار گریستن بود دیده می شد. شمزده چشم باز کرد و نگاه در نگاه عماد دوخت. عماد دست برد و رشته موهای پریشان را از روی صورتش کنار زد. حس میکرد آنهمه دلگیری و انزوا آنهمه توهین و تحقیر، همه کابوسی شوم بوده و حالا ه یدار شده اثری از آن در ذهن خود نمی یافت. دست افسانه، بگو گذاشتی زندگی ما را به بازی بگیرند؟» پاسخش هق هق درد الود افسانه بود. کنار نشست و دست او را روی گونه گذاشت. باز دیگر خورشیدی در قلبش تأییدن گرفته بود که عشقی شعله ور ازدل آن زبانه می کشید. دست افسانه را به لب برد صدایش طنینی مخملی یافته بود: «تو در موقعیت مناسبی نیستی. افسانه! خودت را ناراحت نکن! دیگر هر چه بود گذشت. باید چشم به فردا داشت.» افسانه نالید: «ای کاش کابوس این چند سال، روزی دست از سرم بردارد. کابوس سالهای در بدری، سالهای بی پناهی و سالهایی که با تلخی دور از تو گذشت.»

عماد دستی به گونه های خیس او کشید: «عزیزم باید همه چیز را فراموش کنیم. باید در پناه دنیای خوب آینده، گذشته های درد بار رابه فراموشی بسپاریم. پسر مون هنوز خیلی کوچک است، باید به فکر او باشیم. بزودی ترا عمل می کنند و پس از بهبودیت به ایران باز میگردیم. به ایران! به جایی که به آن تعلق داری. من هم سعی میکنم زندگی را به گونه ای بسازم که تو می پسندی.»

افسانه بغض آلوده گفت: «آه عماد، نمیدانی چقدر برای بازگشتن به ایران بی تاب هستم. برای دیدن تهران. برای رفتن سر خاک عزیزجون و بابا. برای رفتن به سر خاک مامان. خاطره کودکی و جوانی من همه در این شهر مدفون

است. ولی بگو چطور؟ من از مرز غیرقانونی خارج شده ام. از نظر ارتش مشکل دارم. برچسب پناهندگی به خود زده ام. بگو عماد! بگو چطور میتوانم به ایران بازگردم؟»

عماد دستش را فشرد: «اینها را به من بسپار! همه قابل حل هستند. مهم سلامتی توست.»
وفکری کرد: «راستی، دوستت فلورانس می گفت که چند روز پیش تصمیم با عمل تو گرفته اند. چرا نگذاشتی عملت کنند؟»

افسانه نگاه شرم آلود را به او دوخت: «می دانستم که داری می آیی. می خواستم پیش از عمل تورا ببینم. می خواستم مطمئن شوم گناهم را بخشیده ای. می خواستم مطمئن شوم هنوز دوستم داری. عمل دشواری در پیش دارم. میخواستم مطمئن شوم که هنگام عمل برایم اتفاقی بیفتد، ارس در پناه پدرش قرار دارد.»
عکاد چشمها را بروی هم فشرد: «نه افسانه جان! خواهش میکنم از ناامیدی حرفی نزن. منم سالهای سختی را پشت سر گذاشته ام. باور کن حتی تحمل شنیدن یک کلام ناخوشایند را هم ندارم.»
آنها نشستند و از گذشته حرف زدند. از آینده و از ارس که عماد می گفت بارها خوابش را دیده. با نهیب سرپرستار بخش عماد را روی صندلی برخاست: «خوب افسانه جان! من می روم. سعی کن آرامشت را حفظ کنی. فردا دوباره پیش تو می آیم.»

فلورانس و عماد کناری ایستاده بودند و چشم به دستان مرد داشتند. رشته گیسوان طلایی و انبوه افسانه از سر جدا می شد و بروی بالش می ریخت. عماد رو به فلورانس کرد: «دلم می خواهد موهای افسانه را برای او نگاه دارم.»
تبسمی حزن آلود بر لبان فلورانس نشست: «حیف از این خرمن طلا که مجبورند برای عمل از سرورش جدا کنند. در مورد نگهداری آنها تصور نمی کنم مانعی وجود داشته باشد. همه را در بسته ای می ریزم و در اختیار شما قرار می دهم.»

و خندید: «افسانه آنقدر جذاب است که با سر تراشیده هم هنوز زیبایی خود را حفظ کرده.»
جلو رفت و رو به افسانه کرد: «دلت می خواهد یک آینه به تو بدهم تا قیافه جیدت را در آن ببینی؟»
افسانه سرتکان سرتکان داد: «نه! هرگز! تا روزیکه دوباره موهایم بلند نشود به آینه نگاه نمی کنم.»
صدایش بغض آلود شد: «برایم دعا کن فلورانس. دعا کن که به سلامت از اطاق عمل بیرون بیایم. نمی دانی چقدر برای ارس نگرانم.»

فلورانس بازویش را نوازش کرد: «خیالت راحت باشد افسانه جان! اطمینان دارم که عمل با موفقیت انجام می گیرد. لازم نیست به دلت بد راه بدهی.»

عماد و فلورانس پشت در اطاق عمل ایستاده بودند. هر دو نگران و مضطراب. عماد به ساعتش نگاه کرد:
«خانم شیرینی، خیلی وقت است او را به اطاق عمل برده اند! نمی شود خبری گرفت؟»
فلور با دست اشاره کرد: «یک دقیقه صبر کنید.»

و بسوی اطاق عمل رفت. چند لحظه پشت در نیمه باز با پرستار صحبت کرد. عماد چشم به او داشت، دید که دست روی دهان گذاشت و به چشم برهم زدن از برابر دیدگانش شد. کنترل خود را از دست داد و به دیوار تکیه زد. در برابر چشم خود سایه های لرزانی می دید که در حال آمد و رفت به اطاق عمل هستند و با دست چهره ی خود را

پوشاند: «آه خداوندا! نگذار همه چیز خراب شود. خودت کمکش کن!» سنگینی دستی را روی شانه حس کرد:

نگرانی تمام شد آقای شالچی. عمل با موفقیت به پایان رسید.»

دست از چهره برداشت و ناباورانه به فلورانس چشم دوخت. فلورانس سری تکان داد: «حرفم را باور کنید! به چشم

خود علائم حیاتی اش را دیدم. همه چیز منظم و روبراه است. چندساعتی در ریکاوری تحت نظر می ماند. شکت از

شب گذشته چیزی نخورده اید. بهتر است به رستوران بیمارستان برویم. حالا یک غذای گرم می چسبد.»

افسانه پریده رنگ، تکیه به بازوی عماد داشت. هنوز آثار بیماری با او بود. فلورانس رو به او کرد: «کاش بیشتر در

لندن می ماندی. هنوز به استراحت نیاز داری. با رفتن شما بیشتر از هر چیز دلم برای دیدن ارس تنگ می شود.»

لبخندی بر لبان افسانه نشست: «نمیدانی چقدر از لطف تو و نعیم ممنون هستم. برای همه چیز. شما دونفر زندگی

دوباره ای به من بخشیدید.»

نعیم سر به سرش گذاشت: «باید هم ممنون باشی. اگر من و فلور شاهد شما نمی شدیم چطور دوباره می توانستید

دست در دست هم وارد ایران شوید؟»

و رو به عماد کرد: «متأسفانه پلیس هنوز ردی از محبوبی و کامبیز بدست نیاورده. تصمیمتان درمورد آنها چیست؟»

بجای او افسانه جواب داد: «تا پای جانم، در راه رسوا کردنشان می نشینم. البته هدفم تنها گرفتن انتقام نیست و فکر

می کنم شاید با بدام انداختن آنها و ایادیشان بتوانیم از نابود شدن عده ای غافل جلوگیری کنیم.»

و عماد ادامه داد: «شاید هم روزی یادداشت های افسانه را بدست ناشری بسپاریم. فکر میکنم زندگی ما، می تواند

عبرت جوانام ساده دل بیشماری باشد.»

شماره پرواز اعلام شد. فلورانس افسانه را در آغوش کشید: «تعا کن روزی بتوانم بار دیگر در ایران دور هم جمع

شویم.»

و همه بسوی سالن ترانزیت براه افتادند.

پایان

پایان